





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

به نام خدایی که آرامش دل هاست و یاور غریبان

مقدمه:

این چه رسمی ست که آدمی را خدا از شهر خاک و خون به شهر چهره‌های سنگی و ساختمان های مرمری می‌برد.

هر کشوری با تمام شکوه و جلالش باز هم وطن خودت نمی‌شود. حتی اگر یک ویرانه باشد

با مامانم نشسته بودم و شام می‌خوردم به یک لقمه نون خشک و پنیر که نمی‌شه گفت شام، ولی این روزا همین هم به زور گیر میاد. اسمم زولماست، 18 سالمه بابام استاد دانشگاه، زبان های خارجی تدریس میکنه و مامانم خونه داره.

من یک دورگه ایرانی لبنانی ام، بابام ایرانی و مامانم لبنانی. این جوری که بابام می گفت، اهل مشهد بوده و مامانم زائر حرم امام رضا. بابام مامانم و تو حرم می‌بینه و عاشق مامانم می شه و از باباش خاستگاریش می کنه ولی در کمال ناباوری با جواب (نه) روبه رو می شه.

بعد کلی اصرار قرار می شه اگه بابام مامانم و می‌خواد با اونا بیاد لبنان دخترشون و از اونا دور نکنه بابام قبول می کنه و این میشه که من الان در خدمتتونم.

_کجایی دختری؟ رفتی دوباره توی فکر؟ شامتو بخور الان باز آژیر خطر و میزنن.

هی!!! خسته شدم از این جنگ خیلی وقته که لب مرز های ما جنگه ما هم که مرز نشینیم. بابام و بقیه مردای شهر رفتن واسه دفاع، ما هم خدمات جبهه ایم. بابام واسه من و مامانم یه پناهگاه تو زیر زمین درست کرده تا شب ها و زمانی که حمله هوایی میشه بریم اون جا.

همین جوری که تو رخت خواب بودم فکر می کردم به خودم، به مامانم و به بابام.

قراره فردا من و مامانم و سمیه و بقیه زنا پتو و غذا و لباس ببریم برای مردا. دیشب تا دیر وقت خونه سمیه بودم کلی با هم خشاب تفنگ پر کردیم.

سمیه دوست بچگی هامه، دختر خوشگلیه موهای قهوه ای با چشمای سبز پوستش مثل برف سفیده.

خیلی دوستش دارم جای خواهر نداشتمه به مامانشم می گم خاله ، هر موقع خاله منو می بینه بهم می گه چطوری عروس گلم یه جوری من از بچه گی به نام فؤادم.

پسر خوبیه خیلی سربه زیره میگم سربه زیر، به این معنی نیست ک شیرین بزنه ها !!!
نه ، منظورم اینه که سرسنگین و با وقاره . فؤاد شکل خواهرشه ولی من شکل هیچ کدوم از دوستانم نیستم. موهام شکل موهای بابامه مشکلی و فردار.

چون موهام قشنگه بلندشون کردم تا پایین کمرمه . چشمام مشکی ولی مامانم خیلی خوشگل تر از منه، ولی خب من راضیم از شکلم . مامانم همیشه می گه آینه نیمی از زیبایی و نشون میده زیبایی واقعی درون انسانه!.

صبح وقتی بیدار شدم مامانم نبود. رفتم تو حیاط دیدم داره با کمک خاله کنسرو و اب و لباس و... تو جعبه میزازه چادرم و سر کردم و رفتم کمکشون.

هر چی به مرز نزدیک تر می شدیم صداها بلندتر می شد. می شه گفت صدبرابر صدا هایی بود که تو خونه می شنیدیم .

کلی مجروح داشتن من و مامان و سمیه و خاله دست به کار شدیم همشون یا ترکش خورده بودن یا تیر من که اصلاً از این چیزا سر در نمی آوردم ولی اینقدر این کارا و انجام دادم که خانوم دکتر شدم واسه خودم.

یک دفعه یه نفر داد زد دارن میان این سمت. من که تا حالا ندیده بودمشون مثل مسخ شده ها سر جام خشکم زده بود که سمیه دستم و کشید و من و با سرعت برد پشت یه جیب جنگی قایم شدیم.

سمیه از ترس فقط گریه می کرد. بابای سمیه و که بالای تیربار بود زدنش. سرمو تو دستام گرفتم که چیزی نبینم.

نمی دونم چقدر گذشت که یکی محکم بازوم و کشید ،سرم و بلند کردم دیدم یه مرد با لباس سربازا که صورتش و پوشونده بود.

من و کشون کشون برد انداخت تو کامیون، سقف ودیواره های قسمت بار کامیون وبا برزنت پوشونده بودن. کنار من و مامانم تعداد زیادی دختر و زن بودن. همون مرد که من و آورد داد زد:

-هرکی بخواد شلوغ کنه یا فرار کنه با یک تیر خلاصش میکنم
مامانم گفت:

-با ما چکار دارین؟ دارین ما و کجا می برین؟

مرد گفت:

-بشین سر جات به تو ربطی نداره .

در کامیون و بست کامیون حرکت کرد

مامانم گفت:

زیبای شرقی من

-باید فرار کنیم یه جوری باید در و باز کنیم و خودمون و نجات بدیم قبل از این که از مرز خارج بشیم.

همه با هم کمک کردیم ، در کامیون باز شد.

بازشدن در همانا و ترمز کامیون همانا، سه تا مرد هیکل و چهار شونه که صورتاشون و پوشونده بودن از کامیون پیاده شدن و اومدن سمت ما. این قدر ترسیده بودم، که زبونم بند اومده بود.

همون مرد قبلیه داد زد:

-کار کی بود؟

هیچ کس جرأت نداشت حرفی بزنه. تفنگش و گذاشت روی شفشقه ی من و گفت:

-نقشه کی بود؟ نگین می کشمش

که مامانم گفت:

-من بودم

بلافاصله اسلحشو به سمت مامانم هدف گرفت.....

باژن

(به معنی مرد اصیل،نجیب زاده)

اه، لعنتی این چه زندگی از صبح توی کارخونه ام، صبح میرم کارخونه بعد میرم شرکت بعد یه سر میام خونه گاهی اوقات همین تایم خونه رفتن و هم ندارم.

شب که میرسم خونه حتی حوصله خودمم ندارم چه برسه به جین. دیگه باید بهش بگم بره زیاد باهاش بودم برام تکراری شده.

صبح مایک زنگ زد و گفت فردا یه دوره می داریم. معلوم نیس باز چند نفر و آوردن که به قیمت بالا بفروشن.

باید یه برنامه درست برای کارهام بریزم اگه همین جوری پیش برم دیگه چیزی ازم نمی‌مونه. دلم یه خواب راحت می‌خواد، ولی مگه این دختره میزاره.

قرار بود هر وقت بهش نیاز داشتم زنگ بزنم بیاد ولی این هرشب اینجاست، برسم خونه میدونم باهاش چکار کنم...

وقتی رسیدم خونه یه دوش گرفتم و لباسام و عوض کردم. طبق معمول جین پشت میز شام نشسته بود یه تاپ باز قرمز بایه شلوارک لی پوشیده بود.

موهای کوتاهش و با گیره بسته بود، برام غذا کشید نمیخواستم غذا و زهرش کنم برای همین مسئله جدایی و پیش نکشیدم.

وقتی خوردم رفتم تو اتاقم جین هم پشت سرم اومد. آروم نشستم روی تخت و به جین نگاه کردم و بهش گفتم:

_جین دیگه نیا اینجا

_یعنی چی بازن؟ یعنی ازم خسته شدی؟ مگه کم کاری کردم؟ کار بدی کردم؟

_نه ولی دیگه از یکنواخت بودن خسته شدم.

-من، منظورت و نمیفهمم بازن!!

_ببین جین بهتره که بفهمی خسته شدم دیگه ازت من دلم تنوع میخواد قیافت برام
تکراری شده همین امشب وسایلت و جمع کن برو پولت و هم ریختم به حسابت دیگه
هم نیا، نمی‌خوام دردرس درست کنی برام.

_تو نمیتونی این کارو بکنی . من عاشقت شدم چرا این همه بی‌رحمی؟

_می‌خواستی عاشق نشی. حالا هم با پای خودت برو وگرنه میگم بیان پرتت کنند بیرون.

بعد کلی گریه وسایلتش و جمع کرد و رفت. حس می‌کنم سبک شدم امروز خیلی مزخرف
بود. تا ببینم فردا چی می‌شه.

(زولما)

_____ه

صدای فریادم با صدای تیری که از کلت مرد رها شد مخلوط شده بود خشکم زد. دارم خواب می‌بینم نه؟ چرا مامانم افتاده؟ چرا داره ازش خون میره؟ چرا چشماشو بسته؟ تکونش دادم

مامان پاشو مامان تو رو خدا پاشو مامان تو رو خداااا پاشو. زار می‌زدم مامانم و تکون میدادم چطور دلشون اومد؟ چطور تونستن مامانم و ازم بگیرن؟

این قدر گریه کردم که سرم درد میکنه باورم نمی‌شه این قدر سنگ دل باشن باورم نمی‌شه که دیگه مامانم و ندارم. باورم نمی‌شه که مرگ آرزو هامو با چشمای خودم می‌بینم.

چقدر سخته عزیزت تو دستات جون بده و تو نتونی کاری براش بکنی. چقدر التماس کردم چقدر ضجه زدم. چقدر گریه کردم. همش تصویر تیر خوردن مامانم جلو چشممه. هیچ وقت تن بی جون و غرق در خونش و فراموش نمی‌کنم.

بقیه کسایی هم که تو کامیون با ما بودن از ترس جرأت کمک کردن نداشتن، نامردا از همتون متنفرم.

اول بابام حالا هم مامانم. دیگه کسی و تو این دنیا ندارم بازم خدا رو شکر که سمیه پیشمه.

منو سمیه و چندتا دختر هم سن ما و تو یه اتاق سرد و تاریک زندانی کردن. یکی یکی ما رو از اتاق می‌بردن بیرون حالا کجا؟ خدا داند....

(بارن)

صبح مایک اومد دنبالم. با هواپیما اومدیم سعودی. امیدوارم وقتم تلف نشده باشه و سوژه های خوبی داشته باشن هر چند به سلیقه ی شیخ حنیظه اعتماد دارم.

اه لعنتی! خسته شدم بس که تو این اتاق منتظر نشستم به سمت کتابخونه رفتم و یک کتاب با ژانر ترسناک انتخاب کردم سرمو به خوندن کتاب گرم کردم.

جاهای حساس رمان بودم که دیدم صدای جیغ یه دختر میاد.

از حرفهایی که میزد نصفش عربی و نصفش انگلیسی بود . در و که باز کردم دیدم که نگهبانای حنیظه دستای یه دختری که حدوداً 17..18 بیشتر بهش نمی‌خورد و گرفتن و دارن به زور میبرن. چهرش واضح دیده نمی‌شد ولی دختر خوشگلی به نظر میرسید.

بیشترین چیزی که توجهم و بهش جلب کرد، موهای مشکلی بلند و موج دارش بود. مطمئناً از سوژه‌های شیخه . از دخترای چموش خوشم میاد.

(زولما)

اه اه، نکبتا یه لباس باز دادن بهم میگن بیوش . یعنی چی ؟ نگهبان میگفت قراره یه عده آدم ما رو بخرن، لابد واسه کنیزی می‌خوان .

حالا این لباسا وچرا باید بیوشم، خدا می‌دونه . سعی کردم فرار کنم ولی از شانس بدم دوباره منو گرفتن.

توی اتاق نشسته بودم و عصبانی داشتم به لباس دکلمه مشکلی که خیلی هم شیک بود نگاه می‌کردم که یکهو یه زن چاغ درشت اندام که ابروهای تتو کردش باعث شده بود ترسناک تر بشه وارد اتاق شد . وقتی منو دید که هنوز لباسو نپوشیدم داد زد:

_دختره نفهم مگه بهت نگفتن لباسو بیوش

زن فریاد زد:

-تو غلط میکنی نپوشی یا همین الان تنت میکنی یا می گم نگهبانا بیان تنت کنن.

از تهدیدش بدنم لرزید زل زده بودم به چهرش که از عصبانیت قرمز شده بود تصمیم گرفتم خودم تنم کنم بهتر از اینکه دست کثیف اون نگهبانای عوضی بهم بخوره وقتی زن دید که لباس و برداشتم، از اتاق رفت بیرون لباسو پوشیدم .

خیلی تو تنم قشنگ بود ولی باز بود چه می شه کرد مگه چاره دیگه ای هم دارم، هر چقدر هم ازشون پرسیدم ما و کجا آوردن؟ و از جونمون چی میخوان؟ جز دهنهت و ببند، به تو ربطی نداره، خفه شو جوابی نشنیدم.

با یاد اوری بالایی که سر بابا ومامان خوشگلم آوردن دوباره اشک تو چشمم جمع شد خدایا این چه سرنوشت بدیه که من دارم.

زیبای شرقی من

درباز شد و زن ترسناکه همراه یه زن دیگه که کیف لوازم ارایش همراهش بود وارد اتاق شدن شروع کرد به ارایش کردن من، منم چون اون زن ترسناکه تو اتاق بود جرئت حرف زدن نداشتم..

از پله ها رفتیم پایین دیدم تمام دخترا تو یه سالن جمع شدن، مرتب وایسادن بعضی هاشون خوشحال بودن و با لذت به در و دیوار سالن نگاه میکردن. این سالن گوشه کوچکی از یک عمارت بزرگ بود.

رفتم کنار سمیه که لباس سرمه‌ای تنش بود ایستادم. یکهو در سالن باز شد یه مرد چاق زشت که مطمئناً عرب بود با سه ، چهار نفر دیگه که چهره های غربی داشتن وارد شدن.

پشت سر اونا هم چند مرد که می‌خورد محافظ باشن ایستاده بودن.

همشون به جز محافظ ها روی مبل‌های روبه روی ما نشستن. بعضیاشون یه جوری نگامون می کردن انگار جلوشون بی لباس ایستادیم. هیچ کدوم و نگاه نمی کردم.

چند دقیقه که گذشت....

زیبای شرقی من

در باز شد و یه مرد حدود ۲۹ ، ۳۰ ساله وارد شد بهش نمی‌خورد عرب باشه شکل سوپرستارای فیلم های آمریکایی بود. اومد کنار همون مرد چاق عرب نشست و به انگلیسی گفت:

-ببخشید دیر کردم، دیر به من اطلاع دادن که مراسم شروع شده

مرد عرب پوزخندی زدی و گفت:

-اشکال نداره، یکی انتخاب کن که امروز گل کاشتم

اونم با یک پرستیژ شیک از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن و نگاه کردن نگاهش خیلی سطحی و معمولی بود یکم چهرش توهم رفته بود. تا این که رسید به من.

یکم نگام کرد و بعدم یه پوزخند روی لباش اومد . زل زده بودم تو چشماش که یک وقت فکر نکنه ازش میترسم.

چهرش چیز خاصی نداشت موهاش خرمایی و چشماش عسلی— رنگ بود؛ بقیه اجزای صورتش هم معمولی بود ولی یه جذابیت خاصی تو کاراش و حرکاتش بود.

یه دفعه دستش و دراز کرد و گذاشت روی موهام تا گودی کمرم دستش و کشید.

پوزخندش بیشتر شد یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم برام هم مهم نبود چی گفت.

(بازن)

یکی یکی نگاهشون می کردم هیچ کدومشون باب میل نبودن تو نگاه همشون ترس موج میزد دیگه ناامید شده بودم که ،رسیدم به نفر آخر. یکم نگاهش کردم خیلی به نظرم آشنا اومد.

همین طور زل زده بود به من ، نگاهم به موهایش افتاد آره خوش بود... همون دختر که سعی میکرد فرار کنه. از یادآوری اون صحنه پوزخندی اومد و لبم.

دستم و کشیدم روی موهای بلندش که یکهو مچ دستم و گرفت. مثل یک ماده ببر زخمی زل زد بهم با زبون خودم گفت:

_دستای کثیفت و به من نزن

یک لحظه تعجب کردم ولی از این همه جسارتش خوشم اومد.
. دستم و محکم از دستش بیرون کشیدم که دو سه قدم جابجا شد
رو به خنیزه کردم و گفتم:

_همین ومی برم.

به محافظا دستور داد تا دم لیموزین بیارنش. اونا جلوتر می رفتن منم پشت سرشون
بودم. کل عمارت صداش پیچیده بود و جیغ و داد می کرد.

اخرشم پاشو محکم کوبوند روی پای یکی از محافظا، اونم دستش و ول کرد تا پاشو
بگیره؛ دختره اون یکی محافظ و هم هل داد و پا به فرار گذاشت.

دختره احمق، فقط با این کاراش خودشو اذیت می کنه تا چند فرسخی اینجا کسی زندگی نمیکنه.

محافظا افتادن دنبالش ولی مگه می تونستن بگیرنش آخرشم پاشنه کفشش گیر کرد و محکم خورد زمین، دوتا محافظا بهش رسیدن اولی محکم زد به پهلوش که جیغش هوا شد.

یکی دیگه شون بلندش کرد کشون کشون بردنش انداختنش توی ماشین. در دیگه و هم برای من باز کرد و تعظیم کرد. تو ماشین نشستم.

دختره هنوز داشت جیغ می کشید و با یه زبون دیگه یه چیزایی و می گفت.

مایک که تو ماشین منتظر بود با تعجب به دختره نگاه می کرد، کم کم دختره دید کاری ازش ساخته نیست ساکت شد. مایک دستش و دراز کرد سمتش و گفت:

-سلام افتخار آشنایی با کی و دارم؟

دختره هم یه نگاه انداخت به دست مایک یه نگاهم به خود مایک . خنده‌ام گرفته بود نگاهش از صد تا فحش بدتر بود انگار می‌گفت دستت و جمع کن.

ماشین که حرکت کرد حس کردم ترسید به زبون خودم بهم گفتم:

-منو کجا میبرین؟

منم با آرامش حرص درآری گفتم:

-خونه جدیدت

که یکهو زد زیر گریه‌ف شاید از تنها چیزی که بدم میاد و تحمل دیدنش و ندارم همین گریه کردن زناست حالم و بهم می‌زنه؛ تنها سلاحشونه.

مایک که فهمید از گریه‌ش دارم عصبی میشم یک دستمال داد به دختره و گفتم:

_چرا گریه میکنی دختر خوب، ما که کاریت نداریم.

دختره شروع کرد به حرف زدن:

_چرا من و خریدین؟ این همه دختر، از یه جای دیگه خدمتکار می‌خریدین من اصلاً کار خونه بلد نیستم برین یه نفر دیگه و پیدا کنید.

از تعجب چشم شده بود اندازه توپ گلف ، این فکر می کرد ما اینو برای نوکری می‌خوایم ؟ یعنی چیزی بهش نگفتن؟

مایک که دید دختره خیلی گریه می‌کنه و مدام دستگیره و می‌کشه و می‌خواد فرار کنه ، یه بطری از کیفش درآورد داد به دختره و گفت:

_بخور برات خوبه

وقتی خورد چند ثانیه بعدش بی‌هوش شد واقعاً ازش ممنونم که ساکتش کرد.

من و مایک دوستای بچگی هستیم تو دبیرستان راهمون از هم جدا شد ولی بازهم با هم بودیم. من از بچگی با پدربزرگم زندگی می‌کردم پدر و مادرم و توی یک حادثه از دست دادم.

تمام اموال پدرم به نامم شد پدربزرگم سرپرستی منو قبول کرد و قول داد اگه تو درسام موفق بشم بهم برگردونه .

الان چندین سال از اون روزها می‌گذره من نه تنها ثروت پدرم دستمه بلکه ثروتم و چند برابر کردم.

من اقتصادو صنعت خوندم ولی مایک عاشق پزشکی بود.

خب، حالا که این دختره ساکت شد، میتونم کارای انتقالش و انجام بدم. گوشیم و در آوردم و شماره خورخه و گرفتم.

یه پسر مکزیکی که تو کار قاچاق آدم از مکزیك به آمریکا بود. چند سالی بود که می شناختمش و اونقدر زرنگ بود که تا حالا نه گیر پلیس مکزیك افتاده بود و نه پلیس آمریکا.

ساعتم و نگاه کردم، الان اونجا حدود ظهره.
بعد از دو تا بوق، صدای خورخه توی گوشم پیچید.

_می آمور، چقدر خوشحالم کردی

خوب می دونست چند برابر دیگران بهش پول می دم.

جریان دختره و بهش گفتم که گفت حله و مشکلی نداره.

به فرودگاه که رسیدیم، به خلبان گفتم مقصد اولمون مکزیكوسیتیه و بعد میریم آمریکا.

خلبان سرش و به نشونه تایید تکون داد و بعد از گرفتن اجازه از برج کنترل، بالاخره پرواز کردیم.

خسته بودم، چشمام و بستم و خوابم برد.

ساعتها بود که داشتیم پرواز می کردیم. خسته شده بودم. مخصوصا که با رفتن به مکزیك راهمون طولانی تر هم شده بود.

18ساعت پرواز، کم نیست.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و نگاهی به دختره انداختم.

سرش روی شونه اش افتاده بود و موهایش توی صورتش پخش شده بود. با دست موهایش و کنار زدم.

آرامشی که توی صورتش بود، جذابترش کرده بود.

خلبان اعلام کرد که در حال فرود توی یکی از فرودگاه های مکزیك هستیم. یه فرودگاه پرت که وسط بیابون بود و فقط واسه قاچاق ازش استفاده میشد. البته که دست پلیس محلی هم تو کار بود.

خورخه منتظرمون بود. بعد از اینکه دختره و بهش سپردم گفتم:

- مواظبش باش، اگر اتفاقی برایش بیفته زنده ات نمی دارم. ضمناً در طول مسیر نباید بهوش بیاد. حواست و جمع کن.

_می آموز، آرام باش. من کارم و بلام.

هواییما بعد از سوختگیری دوباره بلند شد. دلم میخواست زودتر برسم خونه و یه دوش آب گرم بگیرم.

میدونستم خورخه از راه زمینی و از تونل های مخفی آدم به آمریکا قاچاق میکنه، بنابراین فردا تا حدود ظهر دختره باید برسه..

دوباره چشمام و بستم و به خواب نا آرومی فرو رفتم.

حدود ۱ ساعت بعد، توی فرودگاه لس آنجلس فرود اومدیم و با سرعت به طرف خونه حرکت کردم.

(زولم-۱)

سرم خیلی درد می‌کرد حس می‌کردم مدت زیادی خوابیدم . اطرافم اصلاً آشنا نبود. روی یه تخت بودم. توی یه اتاق بزرگ با دوتا پنجره که با پرده‌های قشنگی تزئین شده بود.

تازه یادم اومد کجام. یعنی من تمام مدت خواب بودم ؟

رفتم بیرون تا ببینم چه خبره ، من کجام ؟ که یکی از خدمتکارا اومد جلوم و با لبخند گفت:

_بیدار شدین ؟ چیزی لازم دارین که از اتاقتون اومدین بیرون ؟

بهش گفتم :

_اینجا کجاست ؟

فکر کنم از سؤال تعجب کرد چون یه جوری جوابمو داد که انگار دیوونه ام.

_اینجا کالیفرنیا (بورلی هیلز) و خونه آقای بارن استونی هست.

این دفعه من تعجب کردم. آخرین بار توی ماشین توی سعودی بودم . سعودی کجا کالیفرنیا کجا ؟

دوباره برگشتم توی اتاق و شروع کردم به آنالیز اطرافم.

یه اتاق با کاغذ دیواری سفید با گل‌های صورتی ، یه تخت یه نفره صورتی و طلایی کنار پنجره، یه میز با آینه و صندلی، حمام و دستشویی با کف سرامیک هم داشت. چه قشنگ خونه ما کفش سیمانی بود.

همین موقع یکی از خدمه اومد تو اتاق و گفت :

_آقا کارتون دارند گفتن برین اتاقشون.

با اجازه‌ای گفت و خارج شد. رفتم سمت کمد و لباسامو عوض کردم هرچند لباس مناسبی نداشت ولی یه شلوار و یه پیراهن که یه پارچه مثلثی شکل کوچک بود و پوشیدم موهامو جوری بستم که کاملاً بره زیر توری که روی سرم انداخته بودم .

از اتاق بیرون اومدم و از خدمتکارا نشونی اتاقش و پرسیدم.

در زدم و رفتم تو . پشت میزش نشسته بود و داشت یه چیزی می‌نوشت تا من و دید گوشه لبش کج شد می‌خواست بخنده ولی جلو خودشو گرفته بود.

بهم اشاره کرد بشینم و دوباره شروع به نوشتن کرد . منم شروع کردم نگاه کردن به اتاقش که بزرگتر از اتاق من بود و ست کرم قهوه‌ای بود.

خودشم یه تیشرت مشکی پوشیده بود و موهاش خیس توی صورتش بود فکر کنم تازه از حمام اومده بود. وقتی نوشتنش تموم شد اومد مبل روبه روی من نشست گفت:

_حُب خاااانوم کی شروع کنیم ؟

متوجه منظورش نشدم گفتم:

_منظورتون چیه؟

یه نگاه به من کرد و دستی به موهاش کشید و به مبل تکیه داد . گفت:

_بزار از اول شروع کنیم خب اسمت چیه؟

_زولما

_زولما؟ اینم اسمه ؟ اصلاً معنیش چی هست ؟

_به معنی زن قابل اعتماد

_اسم قشنگی نیست خوشم نمی‌آد باید دنبال یه اسم قشنگ برات بگردم واسم کسرِ
شأن داره پارترنم یه اسم دهاتی داشته باشه .

پارتنر؟

آره پارتنر یا همون دوست دختر

دوست دختر؟ من متوجه منظور شما نمی‌شم یعنی چه؟

ببین فهمیدن منظور من زیاد پیچیده نیست من تو رو از شیخ خریدم و اوردمت پیش
خودم که هم به عنوان دوست دخترم باشی هم
اینکه برطرف کننده نیازم باشی.

با گفتن نیاز سنسورای مغزم به کار افتاد ، یعنی چی؟ یعنی من پیام با این هم بستر بشم . این نامردیه ، نه ، نه نمیزارم این اتفاق بیفته. از جام بلند شدم با عصبانیت بهش گفتم:

_من به هیچ عنوان راضی به این کار نمی‌شم. نه ... نه ابدأ این کارو انجام نمی‌دم.

باژن از جاش بلند شد و روبه روی من ایستاد و گفت:

_اگر نمی‌خوای پس از خونه‌ی من برو بیرون ولی بدون که از اینجا تا جایی که ازش اومدی فرسخ‌ها راهه و اگر یک شب تو این کشور به دختر تنها بیرون از خونه باشه ضمانتی برای سالم بودنش نیست. پس اگر دختر عاقلی باشی کارتو به نحو احسن انجام میدی.

نه ... نه این امکان نداره . یعنی من هیچ راهی ندارم ؟ وقتی دید هیچی نمی‌گم گفت:

_تا فردا وقت داری فکر کنی فردا من ازت جواب می‌خوام.

رفتم تو اتاقم نشستم روی تخت به حرف‌های باژن فکر کردم یعنی من باید این جور از دنیای دخترونه‌م جدا بشم .

نه نه !!! وای بابا کجایی که ببینی دخترت به چه روزی افتاده کجایی که ببینی دختر کوچولوت به بن بست رسیده. بابا دخترت وسیله برطرف کردن نیاز یک مشت پولداره تازه به دوران رسیده شده .

همیشه می‌خواستی من افتخارت بشم ولی الان ننگم براتون.

مامانم کجایی که ببینی دارم گریه میکنم. کجایی که وقتی دلم پره سرمو بزارم و پات ، تو بهم بگی نگران هیچی نباش من پشتتم.

کجای دنیا یه بچه توی یه روز شاهد مرگ پدر و مادرش میشه ؟ اونم اونجوری ، حالا من چکار کنم، خدایا، چه تصمیمی بگیرم که پشیمون نشم ؟

تا صبح فقط گریه کردم حتی برای شام هم صدام کردن نرفتم . امروز باید جواب قطعی و بهش بگم . صبح که نبود خدمتکارا گفتن رفته کارخونه.

شب که اومد سر میز شام خستگی از سر و روش می‌بارید شامشو خورد به سندلیش تکیه داد و به من گفت:

_خوب !!! فکراتو کردی ؟

زیبای شرقی من
_آره ولی شرط دارم

_ شرط ؟ حالا بگو شاید قبول کردم.

_ خب چیزه !!

_ چیزه ؟

_ چون قراره من کنار شما باشم باید محرم باشیم. _

_ محرم ؟ خب شرط بعدیت.

_ به من یه چند روز وقت بدین

(بازن)

واسه من شرط میزاره دختره دیوونه میگه بیا محرم بشو که اگه توله ای به دنیا خواست
بیاد خودشو آویزونم کنه. عمراً اگه این کارو بکنم

_نه شرط اولت و قبول نمیکنم ولی درباره دومی، بهت وقت میدم

_آخه چرا خُب؟ این کار شما که میخواین بکنید بدون محرم بودن گناهه

_ببین به من ربطی نداره من دوست ندارم دو روز دیگه آویزون من بشی و ادعای ارث
برای بچه هات و بکنی.

محرمیت میخوای؟ باشه ازدواج موقت میکنیم(صیغه) قبوله؟

حس کردم یکم ناراحت شد ولی در نهایت قبول کرد. معلوم نیست واسه نفر قبلی هم
این قدر ناز اومده یا نه؟

همون شب ازدواج موقت کردیم یه ازدواجه یک سال و نیمه .

خوبه پس فردا یکشنبه‌س و تعطیلم.

صبح با یه حالت سنگینی پا شدم رفتم سرمیز دیدم همون دختره نشسته اسمش چی بود؟ آهان زولما...باید یه فکری به حال اسمش بکنم یه جوریه.

نشستم سر میز و شروع کردم به خوردن دیدم مثل همون روز اول هم چیزی سرش کرده هم بدنش و پوشونده مثلاً با این کاراش چه منظوری داره آخه؟

نمی‌خوای اون پارچه و از روی سرت برداری؟ _

یکم این پا و اون پا کرد و بعد روسری و برداشت موهایش واقعاً قشنگ بود چهره ش با موهایش کلا یک چیز دیگه بود.

صبحونه و که خوردم رفتم اتاقم.

پریشب باهاش صیغه کردم . همچنین می‌گفت طلب ارث کنی که انگار من دستگاه جوجه‌کشی ام صبح هم که سر میز می‌گه اون پارچه و بردار از روی سرت.

خب من فکر می‌کردم شاید مرد دیگه ای هم تو خونه باشه ولی انگار خودش تنها مرد این خونه‌ست.

ظرفی که توش صبحانه خورده بودم به عادت همیشگی برداشتم و بردم توی آشپزخونه.

کل خونه ما اندازه آشپزخونه اینجا بود. رفتم داخل، یکی از خدمتکارا اومد و ظرفو ازم گرفت و گفت:

_ شما لازم نیست کاری بکنید ما خودمون جمع می‌کنیم شما برین استراحت کنید.

تعجب کردم من که تازه از خواب بیدار شدم بعد دوباره باید برم استراحت کنم؟ رفتم توی حیاط ، حیاط قشنگی داشتن یه طرفش فقط باغچه بود .

این جور که دیده می‌شد زیر ساختمون استخر داشت. ما توی خونمون حمام به زور داشتیم بعد اینا استخر هم تو خونه دارن.

رفتم کنار یکی از ستونا نشستم و بهش تکیه دادم. امشب باید برم پیشش چقدر سخته خدایا کمکم کن.

دیشب می‌گفت هر موقع منو نخواد باید برم ، من که جایی و ندارم می‌شم یه زن خیابونی . هـی خدا !!! امیدم فقط به تویه.

تا موقع نهار توی حیاط چرخیدم. دوباره داشت معده‌ام درد می‌گرفت. رفتم واسه نهار.

(بازن)

صبحونه که خوردم اومدم تو اتاقم و به ایمیل هام جواب دادم تا موقع نهار دنبال یه اسم قشنگ بودم. رفتم نهار هم خوردم زولما هم اومد که نهارشو بخوره

_ زولما ؟

_ بعد از این اسمت رُزاست فهمیدی؟

: سرشو انداخت پایین و گفت

آره _

ناهارشو که خورد رفت تو اتاقش منم دوباره برگشتم تو اتاقم روی تختم

دراز کشیدم هنوز خستگی کل هفته از بدنم در نیومده بود.

(زولما)

رُزا... آه واقعاً که ... اسم خودم خیلیم قشنگه .

رفتم یه دوش گرفتم و با حوله اومدم سر کمدمونده بودم چی انتخاب کنم یه پیراهن مشکی طلایی و یه شلوار مشکی پام کردم و موهای بلندم و بالای سرم بستم .

رفتم بیرون حوصله‌ام سر رفته بود می‌خواستم بدونم خونه چه شکلیه . اتاق منو این آقاهه طبقه‌ی بالا بود با چندتا اتاق که یکیش کتابخونه بود اونای دیگه هم درش قفل بود.

فکر کنم اتاق مهمون بوده . طبقه پایین هم یه گوشه آشپزخونه بود و با یه سالن پذیرایی یه درهم بود که قفل بود. می‌گفتند سالن بزرگ مهمونی هاست.

همینجور که داشتم اطرافو نگاه میکردم یکی از خدمتکارا خورد بهم طفلک وقتی دید به من خورده رنگ به روش نمود با التماس ازم خواهش می‌کرد ببخشمش.

یه زنی بود فکر کنم پنجاه ساله ، روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد و التماس می‌کرد ببخشمش و به رئیس نگم که اخراجش کنه.

واقعاً از خودم خجالت کشیدم نشستم کنارش و بغلش کردم و بهش گفتم:

_ مگه چکار کردی که اینطور گریه میکنی؟ فقط آروم خوردی بهم اونم حتماً غیر عمدی بوده درست می‌گم .

از روی زمین بلندش کردم و روی مبل کنارش نشستم بهش گفتم:

_ اسم من زُزاست اسم شما چیه؟

_ اسم من آناست خانم

به من نگو خانم، گفتم که اسم من زُزاست. _

_ چشم خانم

_ اه دوباره که گفتی.

_ ببخشید خانم ولی عادت کردم نمی‌تونم ترک کنم. تازه آقا بفهمه دعوا می‌کنه.:

_ آنا _

_ چی میدونی تو از این ریست؟

_ من که چیز زیادی نمی دونم فقط ده ساله خدمتکار اینجام. ولی از موقعی که اومدم هر ماه زن های مختلفی و می بینم تو این خونه یکی از یکی خودخواه تر. خود آقا مرد خوبیه اگه کسی کمکی ازش بخواد بهش کمک می کنه. یکم لجباز و عصبیه ولی خیلی عاقل و فهمیده ست و گاهی اوقات غیر قابل تحمل می شه ولی اخلاقش با افراد مختلف متفاوته. خانم شما از اومدن به اینجا ناراحتین؟....

_ مگه میشه ناراحت نباشم منو به زور فروختن اومدم به یک کشوری که فقط اسمشو توی تلویزیون می شنیدم.

خانوادم و همه چیزم و توی یک روز از دست دادم توی یک روز از جفتشون یتیم شدم هیچ کاری ازم برنمیاد از اینجا تا لبنان کلی راهه.

سرنوشت با آدم ها بازی های بدی میکنه عزیزم ناراحت نباش. _

_ می ترسم آنا، از بازن می ترسم از بلایی که قراره امشب سرم بیاد

می ترسم از آینده ی نامعلوم می ترسم.

با ترس از بغل آنا بیرون اومدم به بازن نگاه کردم که با اخمهای توهم به آنا نگاه می‌کرد.

_ من به تو پول میدم که یه کنار بشینی؟ بلند شودیگه تکرار نشه

آنا بلند شد چشمی گفت و رفت.

بازن یه نیم نگاهی بهم کرد و بعد پشتش و بهم کرد و از در رفت بیرون. بعد از چند دقیقه صدای گاز ماشین اومد که نشون می‌داد رفته بیرون ، منم برگشتم تو اتاقم.

(بازن)

مایک زنگ زد و گفت اگه بیکاری بریم بولینگ . منم چون بیکار بودم و تا شب هنوز خیلی مونده بود قبول کردم.

از پله ها که اومدم پایین دیدم رُزا با یکی از خدمتکارا حرف می‌زد و یکهو خودشو انداخت تو بغلش و شروع کرد به گریه کردن.

آه که چقدر این زنا وقتی گریه می‌کنند رقت انگیز می‌شن . گریه می‌کنند که چی ؟ که بگند من بدبختم، من بی‌کسم و کسی و ندارم به دادم برسه؟ نه نه اینا همش ظاهر سازه زنا می‌تونن چهره‌ی گرگشون و پشت مظلوم نمایی‌شون پنهان کنند. هنوز کار (دلیا) یادم نرفته.

اون لیاقت منو نداشت هیچ وقت یادم نمیره که چکار می‌خواست باهام بکنه. اگه مایک نبود که بهم از نیت شوم دلیا خبر بده الان دارو ندارم و از دست داده بودم.

اون دختر احمق اگه باهام می‌موند به همون چیزهایی که می‌خواست می‌رسید ولی اون منو نمی‌خواست ثروتم و می‌خواست با برادرش نقشه کشیده بود، ولی خوش حالم که به هدفشون نرسیدن . رفتم روبه روشن ایستادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

اینجا چه خبره؟؟؟

رُزا از بغل خدمتکار اومد بیرون و وحشت زده به من نگاه کرد ولی من مخاطبم و روی اون خدمتکار قرار دادم و گفتم:

_من به تو پول نمی‌دم که یک کنار بشینی بلندشو... دیگه تکرار نشه.

خدمتکار به زور چشمی گفت و رفت . یه نگاه به زولما انداختم که مات و مبهوت من بود پشتم و بهش کردم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم سالن. مایک منتظرم بود.

دو سه ساعتی باهاش در مورد همه چیز حرف زدم از مسخره بازی های رُزا گفتم واسه شام برگشتم خونه شام و که خوردم رفتم تو اتاقم.

(زولما)

اینقدر استرس داشتم که اصلاً نفهمیدم چی خوردم شاید هم اصلاً چیزی نخورده باشم از استرس زیاد مدام تو اتاق راه میرفتم الان وقتشهیعنی الان من باید برم تو اتاقش ؟..... وایای... نه خدایا به دادم برس.

همون لحظه یک خدمتکار در زد اومد داخل و گفت:

_آقا گفتن هر موقع حاضر بودید به اتاقشون برین.

باشه ای گفتم و رفت می‌خواد بفهمونه که یادت نره واسه چی اومدی اینجا. تو آینه یه نگاه به خودم انداختم. موهام باز دورم ریخته بودم.

یک لباس مشکی طلایی با یک شلوار طلایی هم تنم بود لباسام و موهام و چشمام خیلی ست جالبی شده بود سفیدیه پوستم بیشتر معلوم می‌شد.

از اتاق خارج شدم به سمت اتاق بارن راه افتادم. در زدم و وارد شدم. پشت میز نشسته بود یه بطری دستش بود فکر کنم نوشیدنی بود گذاشتش روی میز. اومد سمتم هولم داد. افتادم روی تخت. خودش و انداخت روم. تمام مدت صورتم سمت پنجره بود اشک می‌ریختم و از خدا می‌خواستم هرچه زودتر این شب تموم بشه. من اصلاً نگاهش نمی‌کردم وقتی کارشو کرد از روم بلند شد کمرم و زیر دلم به شدت درد می‌کرد. به هر زحمتی بود از روی تخت بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.

(بارن)

تمام مدت حتی یه نیم نگاهم بهم نکرد فقط صورتش سمت پنجره بود و تمام مدت گریه می‌کرد آروم و بی صدا.

حس یه شکنجه‌گر بهم دست داده بود. بلند شدم لب تخت نشستم .

از روی تخت به زحمت بلند شد یکهو نگام به خون‌های روی تخت افتاد باورم نمی‌شد
نه ... یعنی اون واقعاً دختر بود؟

برگشتم بهش نگاه کردم یه دستشو به کمرش گرفته بود و می‌خواست از اتاق خارج بشه
گفتم:

_تو دختر بودی؟

یه پوزخند نشست روی لبش و گفت:

_آره بودم ولی الان دیگه نیستم. سرت کلاه گذاشتن نه؟ اون چیزی که می‌خواستی
نیستم؟ حیف ... پولتو حروم کردی باید بیشتر دقت می‌کردی دفعه بعد کسی و
انتخاب کن که همه جوهره بتونه راضیت کنه.

اینو گفت و از اتاق خارج شد . اگه می‌دونستم دختره شاید امشب یه جور دیگه باهاش
رفتار می‌کردم.

(زولما)

از اتاقش که اومدم بیرون دوباره سیل اشکام جاری شد از درد حتی نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم وقتی رسیدم به اتاقم رفتم توی حمام. شیر آب سردو باز کردم حتی آب سرد هم آروم نمی‌کرد گریه‌هام به هق هق تبدیل شده بود حتی جون نداشتم روی پام بایستم

دوش که گرفتم اومدم بیرون و لباس تنم کردم رفتم توی تخت خوابم این قدر به حال خودم گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای کسی بلند شدم یکی از خدمتکارا بود سینی پر از خوراکی آورده بودگفت:

آقا گفتن بیارم براتون توی اتاق _

اینقدر حالم بد بود که حوصله خودمم نداشتم بهش گفتم ببرشون میل ندارم.
ولی خدمتکاره گفت:

_اگه آقا بفهمن عصبانی میشن.

سینی و گذاشت و رفت . یکم دیگه توی تختم موندم ولی در نهایت از جام بلند شدم
یه لیوان شیر و بیسکویت خوردم .

یه لباس مناسب تنم کردم و رفتم پایین . هیچکس نبود فکر کنم همه خدمتکارا توی آشپزخونه صبحانه میخوردن. رفتم توی حیاط و کنار استخر نشستم پاهامو گذاشتم توی آب خسته بودم ، خسته از زندگی ، حتی خسته از خودم . آخه چرا خداااا ؟

روی سبزه های پای درخت دراز کشیدم. نور خورشید از لابه لای انبوه برگها به صورتم می خورد.

سبزی برگ ها من و یاد زیتون های کشور خودم انداخت. خیلی سخته چندتا دردو باهم داشته باشی. درد یتیمی، درد دوری، درد بی کسی و هزارتا درد دیگه.

زیر درخت بودم که یه توپ اومد جلوی پام یه پسر کوچولو دوید اومد توپ و از جلو پام برداشت. یه پسر کوچولوی پنج ساله بود موهاش بور بود با چشمای عسلی ، خیلی ناز بود. وقتی دید ناراحت نشستم پای درخت ، اومد کنارم نشست و گفت:

_آقا دعواتون کرده ؟

تعجب کردم از حرفش و بهش گفتم:

_نه چطور مگه؟

گفت:

_آخه هر کی توی این خونه ناراحته آقا ناراحتش کرده همیشه به منم
میگه آروم بازی کن سر و صدات باعث مزاحمت می‌شه فقط زمانی که
بیرونه من بازی می‌کنم. می‌خواین شما هم با من بازی کنین؟

از درخواستش متعجب شدم یعنی من برم توپ بازی؟ خب چه اشکالی داره از یه گوشه
نشستن و غصه خوردن که بهتره. بلند شدم گفتم:

_باشه بریم.

اول از همه دوتا دروازه مشخص کردیم قرار شد هر کی گل بیشتر زد، اون برنده بشه.
اینقدر بازی کردم که دیگه جفتمون تسلیم شدیم دیگه قدرت نداشتیم که راه برم.

خودمون و روی چمن ها انداختیم و شروع کردیم به قلقلک دادن هم دیگه و غش
غش خندیدیم.

تا بعد از ظهر با تامی توی حیاط بودم حتی واسه ناهار هم نرفتم توی ساختمون.

تامی سرشو گذاشت روی پام وگفت:

زیبای شرقی من

_خانم من خیلی خوشحالم که شما هستین که با من بازی کنید. خانم قبلی خیلی بد بود یکبار توپم خورد به پاش به آقا گفت ، آقا هم منو تنبیه کرد . خیلی دوست دارم اسمتون و بدونم.

نمی‌دونستم چی جوابشو بدم اسم خودمو بگم یا اسمی که بازن برام انتخاب کرده ولی در نهایت اسمی که بازن برام انتخاب کرده و گفتم:

_اسمم زُرا ست عزیزم.

تامی با اون چشمای نازش بهم زل زده بود و گفت:

_زُرا جون خیلی قشنگی من تا حالا همچین چهره‌ی قشنگی ندیده بودم مثل فرشته‌های تو قصه ها می‌مونی حتی از ایزابل هم قشنگ‌تری.

_ایزابل کیه؟

_ایزابل خواهرمه تازه قراره برای من هم یه هم‌بازی به دنیا بیاره یه هم‌بازی کوچولو. توهم باهاش بازی می‌کنی؟

_آره که بازی می‌کنم بیا بریم تو ساختمون دیگه هوا داره تاریک می‌شه.

با تامی رفتیم تو ساختمون اون رفت پیش مامانش منم رفتم توی اتاقم.

از پنجره بیرون و نگاه می‌کردم که در اصلی باز شد ماشین بازن اومد داخل. بدم می‌اومد ازش ولی همیشه مامان میگفت : خدا نمی‌بخشه زن‌هایی که با شوهرهاشون بد رفتاری بکنند.

ولی خب اون که نمی‌خواست منو محرم خودش کنه پس یعنی من و به همسری قبول نداره.

هر وقت بابا از سرکار می‌اومد اُماه(مادرم به عربی) کتتش و می‌گرفت و کیفش و می‌داشت سر جاش.

ولی بارن این‌قدر دور و اطرافش خدمتکار داره که من به چشم نمی‌یام. اینقدر حوصله‌م سر رفته که هی چرت و پرت می‌گم با خودم.

مگه نوکر آورده که برم براش کار کنم به درک...مگه چلاغه ، خودش کارای خودشو انجام بده.

از خدمتکارا شنیده بودم دختر قبلیه برایش غذا می‌کشیده، غذا به دهنش می‌داشته اه...
اه چه چندی کار می‌کرده. تا موقع شام تو اتاقم موندم.

(بازن)

از وقتی اومدم خونه رزا و ندیدم از یکی از خدمتکارا حالش و پرسیدم گفت : خوب بوده

بازم خوبه حالش بد نشده آخه من تا حالا رابطه با دختر نداشتم نمی‌دونم چه جوری
باید رفتار کرد.

من با هرکس بودم خود طرف همه کاره بوده و من لازم نبوده کاری انجام بدم.

موقع شام قبل از من سرمیز داشت برای خودش غذا می‌کشید غذاش و کشید و شروع
کرد به خوردن .

منم برای خودم کشیدم و شروع کردم به خوردن خیلی با بقیه کسانی که باهاشون بودم
فرق داره، اونا اینقدر سر میز حرف می‌زدن که دلم می‌خواست بهشون بگم (خفه شو)
ولی این اصلاً حرف نمی‌زنه.

زیبای شرقی من

گاهی وقت ها فکر می‌کنم سر میز تنهام. تو حال خودم بودم که با صدایش از فکر اوادم بیرون اول شک کردم گفتم شاید اشتباه شنیدم ولی وقتی سرمو بلند کردم دیدم منتظر داره نگاهم می‌کنه.

بهش گفتم :

-بخشید متوجه نشدم چی گفتی میشه یه بار دیگه بگی.

سرشو انداخت پایین و با قاشقش بازی کردو گفت:

_گفتم میشه یه سؤال ازتون بپرسم ؟

یه لبخند قشنگ زدم و گفتم:

_البته... بفرمایین

_بقیه کسانی که با من بودن ، همشون فروخته می‌شن؟

_آره خب، اونا اونجا بودن برای فروخته شدن دیگه . ناراحتی که خریده شدی؟

یکدفعه سرشو آورد بالا و با نفرت بهم زل زدوگفت:

_کی خوشحال می‌شه خانواده‌ش و بکشند ، اون و بدزدن ، بفروشن به یه نفر هان ؟
کی خوشحال میشه که آینده‌ش اینجور خراب بشه کی خوشحال میشه که مثل زندونی تو
خونه نگهش دارند ؟ کی خوشحال میشه که وسیله‌ی راضی کردن کسی دیگه باشه؟ هان؟
هیچکس خوشحال نمی‌شه پس از من توقع نداشته باش که ناراحت نباشم.

این و با بغض گفت و از سر میز بلند شد و از پله ها رفت بالا و در آخر در اتاقش و
محکم زد بهم.

یعنی اینقدر اینجا بهش بد گذشته؟ بعدشم مگه من کسی و زندونی کردم چندتا محافظ
گذاشتم دم در فکر کرده زندونیش کردم.

نمیدونه اینا فقط برای امنیت هستن. شامم و خوردم . به یکی از خدمتکارا گفتم به رزا
بگه بیاد تو اتاقم و بعد خودم رفتم توی اتاقم. امشب هم باید یه پذیرایی شیک ازش
بکنم. اصلا من اونو خریدم برای همین کار.

روی تخت نشسته بودم که در زد. حتی همین کارشم فرق می‌کنه. اونای دیگه باید خودم
و می‌کشتم تا بهشون بفهمونم در بزنی و بیاین تو.

ولی مثل ... سرشون و می نداشتن پایین و می‌اومدن داخل. وقتی اومد داخل همونجا
ایستاد و گفت :

زیبای شرقی من
_کارتون و بگین تا برم.

هه بگم بره؟ بهش گفتم:

_بری؟ کجا بری کار اصلی تو توی همین اتاقه بعد اون وقت شما می‌خوای بری؟ در ضمن در مورد زندون بودن اینجا هم باید بهت بگم، اون کسانی که اینجا هستند برای محافظت و امنیت‌اند نه برای زندان‌بانی. شما هر وقت هرجا دلتون خواست می‌تونن بری ولی باید برای شام خونه باشی.

اینو که بهش گفتم یکم تعجب کرد.

اون شب هم مثل شب قبل گذشت بدون هیچ تغییری. سرشو سمت پنجره کرده بود و اشک می‌ریخت.....

(زُزا)

دیشب هم مثل شب قبل بود وقتی کارش باهام تموم شد اومدم تو اتاق خودم. دلم خیلی برای خودم می‌سوزه مثل یه دستمال می‌مونم، زمانی منو می‌خواد که بهم احتیاج داره.

وقتی کارش باهام تموم شد من و می‌ندازه بیرون. ولی تا حالا منو بیرون نکرده شب اول هم وقتی می‌خواستم برم بیرون یکم قیافش متعجب شد فکر کنم تموم دخترایی که قبلا باهاش بودن پیشش می‌خوابیدن یعنی اینقدر می‌خواستنش؟ من که حاضرم توی راه رو بخوابم ولی کنار اون روی یه تخت خوابم نبره.

مثل روزای دیگه رفتم صبحانه‌م و خوردم و منتظر دوست کوچولوم موندم.

تامی که اومد دوباره با هم بازی کردیم خاطره گفتیم . اون از ایزابلا گفت من از سمیه . کلی خندیدیم تا شب.

شب بعد از خوردن شام رفتم اتاقش. باز هم همون کارای تکراری.

همین طور روزها پشت سرهم می‌رفت ، روزهای تکراری.....

یه روز که صدای شکستن چیزی اومد رفتم توی آشپزخونه دیدم آنا داشته سبزی خورد می‌کرده چاقو و زده روی دستش از اون طرف هم ظرف سبزی‌ها افتاده شکسته.

از دستش مثل فواره خون می‌اومد یه لحظه یاد مجروح‌های جنگ افتادم هر کدومشون یا دستشون تیر خورده بود یا پا بعضی از اونا و که میدیدی یه جسد بود بی سر.

با گریه دنبال یه دستمال برای دست آنا گشتم و اون و محکم به دستش بستم بغلش کردم و تو بغلش زار زدم و گفتم : چرا مواظب خودت نیستی؟ هااا چرا دست تنها کار میکنی؟ مگه من اینجا نیستم به من بگو من میام کمکت.

آنا دستشو گذاشت پشتم و با لحن مادرانه گفت:

_نه شما خانم این خونه‌ای. شما باید خانمی کنی.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-اگر من خانم این خونه‌م پس دستور هم می‌تونم بدم الان بهت دستور میدم که من باید توی کارا کمکت کنم فهمیدی؟

آنا هم با یه لحن با مزه گفت :

_چشم خانم.

آنا گفته بود که واسه شام قراره دوست صمیمیه بارن بیاد. هرکاری که آنا گفت انجام دادم برای شام هم قرار شد چندتا غذای لبنانی درست کنم.

تا شب با آنا خونه و برق انداختیم . غذا هم پختیم کلی هم خندیدیم. شب یه لباس قشنگ با یه شال خیلی شیک پوشیدم لباسام کاملاً پوشیده بود. رفتم سر میز بارن بودو یک پسر دیگه . همون که اون شب توی ماشین بود. بارن یه نگاه بدی به غذاها انداخت و گفت:

_اینا چی‌اند ؟ اینا چرا اینقدر پر روغن و مخلوطن.

بارامش گفتم :

_اینا غذاهای لبنانی هستن؛ غذا های پر روغن از خرچنگ و سوسک هایی که شما می‌خورین خیلی بهترن.

همون پسره گفت :

_بخور دیگه ناز نکن داریم یه غذای خارجی می‌خوریم خیلی دلت هم بخواد، اینقدر نق نزن و بخور.

خنده‌ام گرفته بود، بارن و مثل یه بچه کوچولو دعوا می‌کرد که غذاش و بخوره. خودشم یه بشقاب برداشت و از هر نوع غذا یکم برای خودش کشید و شروع کرد به خوردن بارن هم شروع به خوردن کرد.

واقعا محشر درست کرده بودم؛ دوست بارن که فهمیدم اسمش مایکه اینقدر خوشش اومده بود که وقتی غذاش تموم شده بود گفت:

_رزا این غذاهایی که روی میز مونده با غذاهایی که تو قابلمه است و بذار می برم خونه، من که مثل بارن کدبانو ندارم که هر وقت دلم خواست از اینا بخورم اینا و می برم می‌ذارم توی فریزر با بابام هر هشت ساعت یه قاشق می‌خوریم.

از حرفش خنده‌ام گرفته بود به آنا گفتم که تمام غذاهای اضافی و توی یک ظرف بذاره و بده به مایک تا وقتی رفت ببره.

اینجور که خودش می‌گفت با بابای پیرش زندگی می‌کنه، پسر خوبی بود ظرف غذاها و گرفت و با یک رفتار خنده‌دار زد زیر بغلش و خداحافظی کرد و رفت.

بارن رو به من گفت:

_تو نباید تو خونه کار می‌کردی . من کلفت نخریدم چرا کار کردی؟

بهش گفتم:

_آنا سرش یکم شلوغ بود منم کمکش کردم تازه اینجوری کمتر احساس تنهایی میکنم.

اون شب هم مثل شب‌های دیگه بود. شبهایی که برای من مثل

فرداش که صبحونه خوردم قرار بود برم اتاق بارن و تمیز کنم رفتم داخل اوه اوه چه پسر تمیزی این بشر یه جای تمیز تو اتاقش نیست.

لابد هر روز صبح اتاقش و برایش تمیز می‌کنن که من هر وقت شب میام اینقدر تمیزه. شروع کردم به جمع کردن لباساش توی قفسه کتاباش یه آلبوم بود برش داشتم و نگاه کردم ولی فقط یکی دو تا عکس ازش بود که با خانواده‌ش گرفته بود که اونجا هم یک پسر ۷...۸ ساله بود بقیه عکس‌ها یا تکی بود یا با یه آقای خیلی پیر گرفته بود.

آخر آلبوم هم عکس‌هایی بود که با دخترا گرفته بود همشون هم موها قهوه‌ای و زرد چشم‌ها سبزو آبی. اینقدر تعدادشون زیاد بود که از شمارش در رفته بودن.

آلبومو بستم و گذاشتم سر جاش و اتاق تمیز کردم. می‌خواستم برم توی حیاط که دیدم یه آقای مسن توی باغچه‌ست فکر کنم باغبون بود آخه یه همچین سرسبزی که بدون باغبون امکان پذیر نیست یه شال سرم کردم رفتم پیشش و گفتم:

_سلام.... دارین چکار میکنین؟

_گل تازه آوردم میخوام بکارم توی باغچه خانوم.

_میشه کمکتون کنم؟

_نه آگه آقا بفهمه ناراحت میشه.

_آقا با من، خب من چاله می کنم شما گل‌ها و بذارید روش خاک بریزید.

این قدر مشغول باغبونی بودم که متوجه گذر زمان نبودم یکهو در باز شد و ماشین بارن اومد داخل، از ماشین پیاده شد، تا چشمش به من افتاد که با لباس گلی توی باغچه‌م با عصبانیت اومد سمتم و گفت:

_مگه به تو نگفتم نباید از این کارا انجام بدی هااا؟ سریع میری توی خونه فهمیدی؟

اینو گفت و دستم و گرفت و از باغچه بیرونم کشید و خودش رفت توی ساختمون.

(بارن)

دختره‌ی نفهم هرچی بهش میگم اصلا گوش نمیده نمی‌فهمه چی میگم با این کاراش شخصیت منو زیر سوال میبره.

مثل این دخترای دهاتی کارمی کنه میره غذا می پزه، میره تو باغچه به گل کاشتن. اگه بقیه بفهمن دیگه آبرو برام نمی‌مونه. تمامی شرکام پارتتر هاشون بهترین دخترهای اروپاین یا سرمایه دار های فلان کشور من هیچ وقت دلم نخواست دوست دخترم باپارتترم فرق کنه، دلم می خواد دوست دخترم مثل خودم باشه نه اینکه تا یک جایی کار میبینه آستیناش و می زنه بالا و میره کمک؛ نمی دونم چه جوری بهش بگم تا حالیش بشه.

امروز خیلی خسته شده بودم رفتم توی تخت خوابم و تا موقع شام خوابیدم، شام که خوردم بازم مثل شب‌های دیگه بود، ولی یه سوال برام پیش می‌اومد که چرا رزا لباس خواب نمی‌پوشه؟ یا چرا آرایش نمی‌کنه؟ باید بهش بگم دیگه چیزی سرش نکنه مثل دهاتی‌ها هرکی میاد زود می‌پره خودش و می‌پوشونه. نمی‌دونم چرا ازهر چی بدم میاد به سرم میاد.

صبح دوباره رفتم کارخونه، مثل همیشه بعد رفتم اداره آخرهم اومدم خونه.

سرمیز شام دست رزا باندپیچی بود وقتی از یکی از خدمتکارا پرسیدم چرا گفت داشته ظرف می‌شسته لیوان از دستش می‌افته و می‌شکنه وقتی میخواد شیشه‌ها و جمع کنه دستش یکم می‌بره کف‌ری شده بودم از دستش. سرمیز ازش پرسیدم:

_دستت چی شده؟

_با شیشه بریده

_چرا بریده؟

_داشتم ظرف می‌شستم.....

نداشتم حرفش تموم شه دادو زدم سرش:

_ نمی‌فهمی میگم کار نکن یا خودت و به نفهمی میزنی هااااا؟ من الان رقیبایی دارم که آماده اند من یه کار خطا بکنم که همون و بکنن سوژه و آبروی منو ببرن. بعد اگه اون وقت ببین تو مثل کلفت تو خونه من کار میکنی دیگه آبرو واسه من نمیدارن این کار تو و به صد جور معنی میکنن و حیثیت چند سالمو میبرن همه جا پخش میشه پاتر بازن استونی یه کارگر بدبخته که واسه پول اومده، می‌فهمی چی میگم؟؟

با عصبانیت زل زد تو چشم و گفت:

_ نه نمی‌فهمم چی میگی؛ برام مهم نیست نه تو نه آبروی تو و نه هرچی که مربوط به توئه همتون برید به درک.

اینو گفت و رفت تو اتاقش. فقط کافیه علامیه پخش بشه که صاحب فلان کارخونه اینقدر بدبخته که میره دختر میخره اون موقعس که من میدونم و این دختره زبون نفهم.

خوبه فردا تعطیله آخه با این اعصاب خورد اصلا حوصله کار کردن نداشتم. به خدمتکارا
گفتم فردا بیدارم نکنن بذارن خودم بیدار بشم.....

(رزا)

پسره احمق به من می گه کلفت؛ خب خسته می شم تو خونه حوصلم سر میره جایی و
نمی شناسم که برم بیرون مجبورم همش تو خونه باشم.

صبح مثل همیشه صبح زود از خواب پاشدم رفتم پایین که صبحونه بخورم که دیدم
مجسمه غرور نیومده از آنا پرسیدم گفت امروز روز تعطیله گفته بیدارش نکنیم، صبحانه
نخوردم رفتم توی حیاط تا با تامی بازی کردم بعدشم اومدم رفتم تو آشپزخونه و به آنا
گفتم بیا تغییر دکور بدیم اونم قبود کرد.

کمد ظرفا رو به کمک آنا جابه جا کردیم و قرار شد یه سری ظرف جدید بخره بذاره توش
ظرفای قدیمی رو روی هم گذاشم که بپرن انباری طبقه بالا بذارم.

بعد از یک تغییر دکوراسیون عالی ظرفا رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون از پله
ها که می خواستم برم بالا دیدم بارن تازه از خواب پا شده و داره برای صبحونه میاد
پایین.

بهش اعتنایی نکردم و پله ها بالا رفتم وقتی بهم رسید سلام کردم اونم جواب داد و گفت:

_اینا چیه؟

_اینا ظرفای قدیمی از تو آشپزخونه جمع کردم می‌خوام ببرم توی انباری بذارم.

یه لحظه اخم بدی کرد ولی بعد از چند ثانیه اون اخم جاشو به یه لبخند بدجنس داد. سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت:

_مگه نگفتم تو خونه من کار نکن اینجوری لاغر میشی و هیكلت بهم میخوره اون وقت دیگه نمی‌خوامت و از اینجا می‌ندازمت بیرون.

یک لحظه از حرفاش ماتم برد، وقتی کامل حرفاش و هضم کردم خیلی بهم برخورد یعنی اگه بهم فوهش می‌دادن اینقدر ناراحت نمی‌شدم.....

(بارن)

دختره دیوونه از سر صبح رفته بیرون با بچه یکی از خدمتکارا به آب‌بازی و توپ‌بازی. صدای جیغ و دادشون تا خونه دیگه هم می‌رفت.

از پله ها که اومدم بیرون دیدم یه عالمه ظرف چینی دست گرفته داره میاد بالا؛ این دختره احمق آدم بشو نیست باید یه جور دیگه حالیش کنم بهش که رسیدم سلام کرد متقابلا بهش سلام کردم سرم و بردم دم گوشش گفتم:

_مگه نگفتم تو خونه من کار نکن اینجوری لاغر میشی و هیکت بهم میخوره اون وقت دیگه نمیخوامت و از اینجا میندازمت بیرون.

حس کردم یک آن شوکه شد از حرفم، سرمو از کنار گوشش برداشتم و بهش خیره شدم یکهو با عصبانیت بهم زل زد و با صدایی شبیه داد گفت:

ازتــــ متنفرم.....!!!! _

ظرفا و محکم کوبید روی زمین و از پله ها رفت بالا در رو محکم کوبید. مگه چی گفتم؟! مهم نیست، روزی صدمرتبه این در رو بهم میکوبه، این دختره دیوونهس باید از این درهای اتوماتیک براش بذارم که نتونه بهم بکوبه.

صبحونه که خوردم رفتم توی حیاط ورزش کردم و بعد رفتم یه دوش گرفتم رفتم سراغ کارهام یه سری قرارداد بود برای مطالعه کردن.

اونایی که سود داشت، کنار گذاشتم که وقتی رفتم شرکت قرار امضاء بزارم.

ظهر که ناهار خوردم رزا نیومد پایین منم نگفتم براش غذاش و بیرن تو اتاقش.

تاشب ایمیل‌هام و چک کردم و کارهای فردام و ردیف کردم برای شام هم رزا نیومد.

لابد میخواد نازش و بکشم ... عمرا می‌خواد بخوره می‌خواد نخوره. خودم خوردم و رفتم تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم شاید نباید این حرف و بهش می‌زدم امشب عجیب دلم گرفته بود، هوای مامان بابام و کرده بودم هیچ وقت یادم نمیره که چه‌جوری توی ۷ سالگی یتیمم کردن با اینکه همه می‌دونستن اونا کشته شدن ولی انکارش کردن، بابام توی یه حادثه رانندگی نمرد وقتی بررسی کرده بودن فهمیدن اون دونفر قبلا مرده بودن بعد داخل ماشین گذاشته شدن و به ته دره فرستاده شدن.

جمجمه‌ی سوراخ و لباسای پاره این موضوع و فریاد میزد. آدمای کثیفی که چشم دیدن بابام و زندگی خوبش و نداشتن، همه رو خریده بودن منم اون زمان یه بچه ۷ ساله بودم تنها کاری که ازم بر می‌اومد فقط گریه کردن سر قبرشون بود؛ آخرین باری که رفتم سر قبرشون بهشون قول دادم انتقامشون و بگیرم وقتی موضوع رو با پدربزرگم در میون گذاشتم اون راه بهتری پیش پام گذاشت، من باید درس می‌خوندم، اونا بابامو با زور پول از جلوی راهشون برداشتن ولی، من اونا و با دانش از سر راه برمیدارم و انتقام میگیرم و همین کارو کردم.

زمانی که همشون در حال عیش و نوش بودن من کار کردم و پول جمع کردم و چون پارتی زیاد داشتم از یک رکود اقتصادی فجیهی خبردار شدم زمانی که رکود شد همشون ورشکسته شدن.

زیبای شرقی من

و من با یه اسم جعلی شروع به خریدن سهام اون ها کردم از بعضی هاشون خبر داشتم که سگته کردن و بعضی هاشونم یه پولی جور کردن و یه کارگاه زدن و شروع به کار کردن من همشون و به خاک سیاه نشوندم از اون شب به بعد سرم رو با آرامش روی بالشت گذاشتم.

خیلی تمیز انتقامم و گرفتم بدون اینکه دستم به خون کثیف اونها آلوده بشه چشمام گرم شد و خوابم برد.

(رزا)

خیلی از حرفش بهم برخورد واسه ناهار نرفتم پایین صبحونه هم نخورده بودم معدهم میسوخت بازم همون زخم قدیمی سر باز کرده بود برای شام هم پایین نرفتم از معده درد مثل مار به خودم میپیچیدم دیگه چشمام تار می دید.

اینقدر خون بالا آورده بودم که دیگه حال نداشتم با صدای جیغ کسی چشمام و بی‌رمق باز کردم و بعد چند ثانیه بارن و دیدم که سرم و گرفت تو بغلش و صدام میزد دیگه چیزی نفهمیدم.

(بارن)

واسه صبحونه هم نیومد دختره مسخره به یکی از خدمتکارا گفتم که بره بیاردش.

باصدای جیغ خدمتکار قاشقم از دستم افتاد روی زمین با گریه از پله ها اومد پایین و گفت:

_آقا کمک کنید رزا الان می میره

شوکه شدم فکر کردم دختره احمق خودکشی کرده ولی با چیزی که می دیدم در جا خشکم زده بود. رزا وسط تخت افتاده بود و روی تخت پر از خون بود رفتم و بغلش کردم و صداش کردم چشماش و بی‌رمق باز کرد و دوباره بست سریع زنگ زدم مایک ، اومد رزا را معاینه کرد و گفت:

_زخم معده داشته.

یه دارویی داد و گفت:

_اینو قبل از غذا بهش بدید.

وقتی رزا به هوش اومد شروع کرد به ناله کردن و همش دلش و می‌گرفت.

یه حرف خصوصی با رزا داره و من و از اتاق بیرون کرد

(رُزا)

بارن و بیرون کرد و اومد روی تخت کنار من نشست از درد ناله می‌کردم یه سرنگ زد
توی سرمم.

دوباره کنارم نشست و شروع کرد به ماساژ دادن دلم و دستش و به صورت دَوْرانی روی
معدم می‌کشید یکهو یادم اومد که چیزی سرم نیست فکرم و خوند و با خنده گفت:

بی‌خیال رُزی دکتر محرمه به آدم، چی شد که این‌جوری کردی؟ با بازن دعوات شد؟

همه چیزو براش تعریف کردم، گریه‌م گرفته بود، بهش گفتم :

من قصد نداشتم با آبروی بارن بازی کنم آنا دست تنها بود و لارا(مامان تامی و ایزابلا)
رفته پیش بچه‌ش چون تازه وضع حمل کرده من قصد بدی نداشتم.

مایک با لبخند بهم گفت:

_من می‌دونم تو دختر خوبی هستی تازه بابام هم کلی از غذات خوشش اومده، حالا هم گریه نکن معدت اسید تولید میکنه حالت بدتر میشه؛ بارن پسر خوبیه قبول دارم گاهی غیر قابل تحمل میشه ولی خوبیش بیشتر از بدی هاشه، زیاد به غرغرهاش گوش نده اصلا محلش نده، باهاش حرف نزن، این جوری کم تر اذیت میشی الان هم بگیر بخواب

کم کم چشمام روی هم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

(بارن)

مایک مسخره منو بیرون کرد معلوم نیست چی میگه به رزا؟
. رفتم داخل اتاق، دیدم رزا چشماش بستس و مایک کنارش نشسته

_حالش خوب میشه؟

_آره اگر شما بزاری.

_من کاریش ندارم اون خیلی سرکشه.

_اون یک فرشته‌س کمتر اذیتش کن، درضمن هر موقع کارت باهاش تموم شد رزا و بده به من.

_بهاش چیکار داری؟

_میخوام باهاش ازدواج کنم، میخوام خوشبختی واقعی و بهش نشون بدم.

_تا خوش بختی و توی چی ببینی.

_تو برخلاف ادعاهات هیچی درمورد این جنس لطیف نمیدونی.

_این قدری می دونم که بتونم ارتباط برقرار کنم

_تاحالا شده این جنس و به چشم یه گربه ببینی که دوست داره ناز و نوازش بشه.

_نه من اهل این جور مزخرفاتم نه اینجای جای اون کارا.

_تو هیچی نمیدونی بازن...، من برم شیفت دارم.

خداحافظی کرد و رفت.

(رزا)

از اون اتفاق به بعد دیگه نه من طرف بارن می رفتم، نه اون زیاد گیر می داد سه روز بعد از اون اتفاق وقتی پای میز ناهار بودیم بی مقدمه گفت:

زیبای شرقی من
_حاضر باش بعدازظهر بریم خرید

منم که تعجب کرده بودم گفتم:

_چرا؟

یک کارت خیلی شیک روی میز گذاشت و به طرفم سر داد یک کارت دعوت به پارتی بود.

_فکر نکنم لباس مناسب داشته باشی، می ریم بخریم.

اینو گفت از سر میز بلند شد رفت.

بعد از ظهر یک لباس بلند پوشیدم با یک شلوار یک شال رفتم پایین منتظر بارن.

از پله ها که می اومد پایین تا چشمش بهم افتاد اخماش رفت تو هم، اومد جلوم ایستاد و گفت:

_ببین رزا تو مهمون چند ماه من بیشتر نیستی، نزار این چند وقت که با همیم به جفتمون سخت بگذره برو اینا و دربیار و یک لباس مناسب بپوش، بعد جنابعالی با این لباس میخوای بیای بیرون؟ الان وسط تابستونه.

دست منو گرفت و بردم تو اتاق. از توی کمد یک یاک تاپ با یک شلوارک لی بیرون کشید داد دستم و گفت:

_اینا و بپوش و بیا.

رفت بیرون از اتاق آخه من چه جوری اینا و بپوشم؟ بالاخره با هر جون کندن بود لباس و تنم کردم و رفتم پایین

بارن یه لبخند زد و گفت:

_بریم

_برم؟ با این لباس؟ نمیخواد چیزی روش بپوشم؟

_ نه دیگه همینجوری خیلی خوبی.

_ نمیام ! من با این لباس بیرون نمیام.

_ رزا سر به سر من نذار من همیشه اینقدر آروم نیستم.

دستم و گرفت من و برد بیرون هل داد تو ماشین.

وقتی رفتیم توی مرکز خرید دیدم نه بابا از من بدتر هم هست. کسانی بودن که با شورت و سوتین اومده بودن ولی نگاه بقیه اذیتم میکرد.

هر لباسی که بارن نشونم می داد با مخالفت شدید من روبه رو می شد آخه اسمش روشه دیگه پارتی، وقتی مهمونی مختلط باشه باید لباس پوشیده بیوشی نه تاپ دامن آخرم عصبانی شد و هیچی نخریدیم و برگشتیم

ساعت حدود 7 شب بود که یکی از خدمتکارا با یک جعبه اومدو گفت:

_ آقا گفتن اینو بیوشین.

جعبه و گذاشت خودش رفت، یه لباس دکلمه بادمجونی رنگ تا یک وجبی زانو با یک جفت کفش مشکی و یک جعبه لوازم آرایش.

لباس و برداشتم با عصبانت رفتم پایین لباس و انداختم جلو پاش و گفتم:

_حتی اگر منو بکشی اینو نمی پوشم.

پکی به سیگار برگش زد و گفت:

_باشه لباس دیگه ای هم نداری می تونی کلا چیزی نپوشی.

اعصابمو خورد کرده بود

_ هه خندیدم بامزه، ببین اقا بارن جدی گفتم عمرا من همچین لباسی بیوشم.

_دلت هم بخواد بهترین برند آلمانه مدلش حتی هنوز توی بازار نیومده بعد خانم ناز
میکنه، می پوشی حرف اضافی هم نمیزنی.

یک دفعه در باز شد و مایک باخنده اومد تو.

_چه خبره؟ باز شدین تام و جری چی شده رزا؟

_من این لباس و نمی‌پوشم واسه پارتنی خیلی بازه.

: لباسو برداشت نگاه‌ی بهش انداخت گفت

_نه زیاد باز نیست.

_من دلم نمی‌خواد نگاه بد مردای نامحرم و به خودم جلب کنم با این لباس دست و پاهام دیده میشه.

مایک لباسو داد دستم و گفت:

_تو این و بیوش من یک کاریش میکنم.

لباسو با اکراه گرفتم و رفتم بالا پوشیدم مایک و بارن هم اومدن تو اتاق مایک یک چیزی مثل شال حریر بهم داد گفت:

_اینو فعلا بزار روی شونه هات تا واسه پاهات هم فکری بکنم.

چه پسر فهمیده ای هست ، نه به بارن نه به مایک.

موهامو فرق کج کردم ریختم توی صورتم یک تل مروارید هم زدم واقعا خوشگل شده بودم.

مایک سوار ماشین خودش شد و من هم سوار ماشین بارن.

رفتیم اونجا یک باغ بزرگ که یک عمارت زیبا هم وسط باغ بود فضا کاملا ساکت بود ولی وقتی رفتیم داخل صدای موسیقی کر کننده بود.

بعضی از زنا یک لباسایی پوشیده بودن که حتی من که هم جنس اونا بودم دلم می خواست بهشون نگاه کنم، چه برسه به مردای بیچاره.

با چند تا از مردایی که مایک می گفت همکارای بارن هستن سلام کردیم مردای محترمی بودن.

منو مایک و بارن رفتیم یه گوشه، چون پام لخت بود پشت میز رفتیم نشستیم .

نشستن همانا، اومدن دخترا دور بارن همانا، بارن هم انگار نه انگار که من زنشم با هرکسی که رسید خوب رقصید دخترا یک لحظه هم ولش نمی‌کردن مایک هم معلوم نبود کجا بود.

منم رفتم پای میز سلف برای خودم از هر نوع شیرینی برداشتم و دوباره برگشتم سر جام. با کلی کلاس شروع کردم به خوردن.

سر میز شام تنها بودم معلوم نبود بارن کجا رفته، فقط مایک اومده بود و روبه روم نشسته بود.

به هر غذایی سر میز نگاه میکردم حالم بد می‌شد یا خرچنگ بود یا کرم نپخته یا سوسک نپخته. یه ذره سوپ برای خودم کشیدم و خوردم.

به نظر من مهمونی اصلی بعد از شام شروع شده بود. آهنگایی گذاشته بودن که نزدیک بود سقف کنده بشه.

همه مهمونا هم اون وسط خودشون و تکون می‌دادن.

بعد از غذا اینقدر تشنم شده بود که داشتم می مردم یه نفر داشت نوشیدنی های قرمز رنگی تعارف میکرد، مایک قبلش بهم گفت از اون ها نخورم من هم وقتی بهم تعارف کردن بر نداشتم.

دوباره رفتم سمت میز سلف و یک بطری آب بود که واسه خودم ریختم و خوردم تلخ بود تا ته گلوم سوخت، دوباره نشستم سر جام وبه بقیه نگاه کردم.

چه خوشحال بودن نمی دونم چرا منم دلم میخواست برم وسط قر بدم، با اولین نفری که بهم پیشنهاد داد، رفتم وسط، نمی دونم چرا سرم گیج می رفت و گرم شده بود تو معده هم دعوا بود حتی نمی دونستم با کی دارم میرقصم که یکهو یک نفر در گوشم گفت:

_اصلا فکرشم نمی کردم حاضر بشی باهام برقصی نه به اون حرفات توی خونه نه به این اجتماعی بودن و قر دادنت واقعا که بازیگر خوبی هستی.

سرم و بالا اوردم تا صاحب صدا و ببینم که دیدم بارن،..... وقتی حالت نگاهم و دید با عصبانیت گفت:

_چی کوفت کردی؟ چرا حالت بده؟ چرا همش میخوای ابروی منو بببری؟

زیبای شرقی من

دستم و کشید من و نشوند روی صندلی و شروع کرد به میوه پوس کردن، به زور میداد که بخورم.

_چیکار میکنی؟ خفم کردی، نمیخوام بخورم

_فقط خفه شو و دهنتو ببند، اینا و بخور تا اثرش کم بشه.

مایک هم اومدکنارم نشست گفت:

_چی شده؟

_از این بیپرس دو دقیقه نبودم نوشیدنی خورده

همچین میگه دو دقیقه انگار من بودم اون وسط با دخترا قر میدادم.

بارن شنلم و آورد و انداخت روی دوشم، دکمهش و بست دستم و گرفت کشید و از مایک خداحافظی کرد.

راننده‌ی شخصی اومده بود دنبالمون، سوار همون ماشینی شدیم که روز اول منو باهاش از سعودی آوردن.

توی ماشین که نشوندمش، سرش سمت پنجره بود داشت بیرون و نگاه می‌کرد منم صورتم و اون طرف کردم.

امشب واقعا خوشگل شده بودباهش زیاد نرقصیدم چون دلم نمی‌خواست دیده بشه. عهد کردم زمانیکه کارم باهاش تموم شد برش گردونم کشور خودش.

همینجور داشتم با خودم فکر می‌کردم که حس کردم رزا داره با خودش حرف می‌زنه.

از حرفاش معلوم بود توی توهمه.

_مامان دلم برات تنگ شده دلم برای مهربونیات ، برای حرفای قشنگت... یادته همیشه موهامو توی بالکن خونه شونه می‌کردی و می‌گفتی من شیشه عمر تو و باباییم ؟ یادته می‌گفتی به بابا که دخترت شده هووی من..... مامانی الان اگه بهت بگم کجام تعجب میکنی الان من وسط لسانجلسم همون جایی که با هم توی تلویزیون دیدیم گفتی چه شهر قشنگیه..... آره قشنگه ولی برای من دیگه هیچی قشنگ نیست..... قشنگ نیست مامان. منو فروختن به بارن..... اونم پسر خوبیه فقط عقایدمون فرق داره. من اون چیزی نیستم که بارن می‌خواود خیلی سرد و خشکه و هیچ وقت نمی‌خنده و همیشه عصبیه. یک بار نگفت تو دلت چی می‌خواود یکبار نیومد درد دل کنه باهام. دیگه به گریه افتاده بود.

_موقع که پیششم کوچک ترین حسی بهش ندارم از خودم متنفر شدم. روزی هزار بار فکر خودکشی به سرم زده چرا تنهام گذاشتی با خودت نگفتی این دختر بدون تو چه بلایی سرش میاد؟..... یادته می‌گفتی وقتی پیشت نیستم به ماه نگاه کنم و باهات حرف بزنم این جوری حرفامو میشنوی یادته؟ ولی الان خوشحالم که پیشمی.

سرشو گذاشت روی شونم فکر کنم منو جای مامانش می دید.

_مامان جام اینجا خیلی راحت آرامش هست، سرپناه هست، امنیت جانی هست، ولی تموم مردمش غمگینن و هیچ شادی ماندگاری توی زندگیشون ندارن و همشون خستهن مامان منم میخوام پیام پیشت.
یکهو دستشو انداخت دور گردنم وگفت:

_مامان چی میشه منم پیام پیشت خیلی دوست دارم از همه بیشتر...

اینقدر شوکه شدم از کارش که حتی تکونم نخوردم، نمیدونم چرا ولی یه حس قشنگی داشتم؛ شاید از حرف رزا بود، برام خیلی جدید و غیرمنتظره بود با اینکه رزا اون دوستت دارم و بوسه‌ش برای من نبود ولی برای منی که فقط سردی و خشکی از رزا دیده بودم واقعا لذت بخش بود.

دستام و دورش حلقه کردم و این موجود کوچولوی دوست داشتی و بغل کردم به
نظرمن رزا هنوز خیلی کوچیک بود برای وارد شدن به دنیا، دیدن چهره ی واقعی این
دنیا، برای دیدن بی رحمی دنیا.

حس کردم داره تو بغلم گریه میکنه از خودم جداش کردم دیدم دستش روی معدشه فکر
کنم برای زهر ماری بود که خورد الانم داشت اذیتش می کرد آروم گفتم:

_ماشین و نگه دار

ماشین که ایستاد بردمش بیرون و هرچی خورده بود و پس آورد، از شدت درد بلند بلند
گریه می کرد آوردمش توی ماشین و از اون شربتتی که مایک داده بود یه ذره بهش دادم
و روی صندلی درزش کردم مثل مایک شروع کردم به ماساژ دادن معدش.

حس کردم کم کم خوابش برد؛ توی خواب خیلی مظلوم بود، کی فکرش رو می کرد من،
بارن استونی بشم پرستار یک بچه !!!.

آره باید اعتراف کنم که من، دارم کم کم گرفتار یک جفت چشم مشکمی میشم، گرفتار یه
صورت شرقی، رزا زیبای شرقی منه...

تا موقعی که رسیدیم خونه خوابیده بود. بغلش کردم و از ماشین پیاده شدم یکی از محافظا اومد جلو که رزا از بغلم برداره که خسته نشم ولی مخالفت کردم بردمش به اتاقش گذاشتمش روی تخت و تا صبح بالای سرش نشستم.

گاهی اوقات از درد ناله می کرد، چیزی که جدید ازش فهمیده بودم این بود که تو خواب بدجور لگد میزد و مجبور بودم هر دقیقه پتوش و روش بندازم چون این شهر نزدیک دریا بود شب های سردی داشت و روزهای آفتابی.

(رزا)

صبح با سنگینی و درد معده از خواب پاشدم صورتم و شستم، رفتم پایین دیدم بارن سر میزه، با خودم گفتم الان یک تیکه میندازه یا میگه ساعت خواب یا میگه خوش میگذره؟ سلام کردم و نشستم اونم جوابمو داد بعد خوردن صبحانه به صندلی تکیه داد و گفت:

رزا؟

لحن صدا کردنش باعث شد با تعجب نگاهش کنم تا حالا نه این جوری صدام کرده بود نه این طور با لبخند نگام کرده بود.

_بله

_چی دوس داری؟

با تعجب نگاهش کردم ؟ که لبخند نادری زدو گفت:

_می خوام امروز از این زندان آزادت کنم. می خوام زندونیم و بیرم بیرون، پیک نیک. خب حالا چی دوس داری؟ بیرمت دیدنی های این شهر و ببینی، یا مثل بقیه خانوما خرید کردن و ترجیح می دیدی؟
یکم فکر کردم وبا پرویی گفتم:

_می شه دوتاش باشه؟

با خودم گفتم الان میگه نه ضایع میشم ولی در کمال ناباوری با جواب مثبتش روبه رو شدم.

زود دویدیم حاضر شدم و برگشتم پایین سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

گفت :

_اول یکم بگردیم بعد بریم خرید بعد هم توی پارک بشینیم.

منم قبول کردم.

لس آنجلس شهر خیلی بزرگ و جذابه. ساختمان های بلند و خیابوناش، همه قشنگ بود.

اول رفتیم یک کافی شاپ و میلک شیپ خوردیم و بعد رفتیم به نگاه کردن لباسا.

دو سه تا تاپ و دامن خریدم با دو سه تا گل سر، یه مغازه بود لباس مردونه داشت دست بارن و کشیدم و بردمش توی مغاز دو سه تا تیشرت رنگ شاد براش انتخاب کردم که بیوشه همه و برداشت و رفت پرو کنه داشتم به در و دیوار و بقیه لباسا نگاه می کردم که نگاهم افتاد به ویتترین مغازه رو به رویی چهارتا زن بودن که یه چیزایی دستشون کرده بودن که قیمت داشت.

همشون ناراحتی تو چهره‌شون داشتن؛ مردها هم می اومدن نگاهشون می کردن از مغازه بیرون رفتم و پای ویتترین ایستادم بعضی از اون زنها زخمی هم بودن نمی دونستم اونا این جا چیکار می کردن که با صدای بارن به خودم اومدم.

دستم و کشید و گفت:

_بیا بریم اینجا و اینستا خوب نیست.

من و با خودش کشید برد بیرون مرکز خرید و تو ماشین نشوند؛ خریدها رو هم به راننده داد تا بزاره توی صندوق عقب، خیلی دوس داشتم بدونم اون زنها پشت ویتترین مغازه چیکار می کردن سعی کردم مظلومانه ترین لحنم و بگیرم و بگم:

_بارن ج_____ونم؟

با تعجب برگشت نگام کرد.

_میشه درباره‌ش توضیح بدی؟ خواه_____ش!!

_از اصرار خوشم نمیاد میگم نه یعنی نه.

_خواهش میکنم بارن. جون من بگو دیگه.

: یکهو عصبانیت برگشت و گفت

_قسم نده ، لابد یک چیزی میدونم که میگم نه!

-اگه نگی...

_اگه نگم چیکار میکنی مثلاً؟

_خب... خب کاری نمی تونم بکنم فقط ناراحت می شم تو که دوست نداری قلب کوچولو من بشکنه.

(بارن)

با این حرفش ته دلم خالی شد نمی دونم چی شد که تصمیم گرفتم بهش بگم:

_باشه بهت میگم

نزدیک های یک پارک بودیم؛ رفتیم اون جا روی یک نیمکت نشستیم منتظر نگام می کرد گفتم:

_اونا واسه خریدنن، یک نفر میاد میگه فلان زن و با این کد میخوام برای اینقدر ساعت اونا هم میدان بهش بعد چند ساعت طرف میاد زنه و پس میده پولشو حساب میکنه.

به رزا نگاه کردم که داشت با تعجب و بغض نگاه میکرد.گفت:

_چرا بعضی هاشون زخمی بودن؟

_ببین رزا هر کس واسه چیزی پولی میده تمام سعی شو می کنه از اون به خوبی استفاده کنه، مثلا تو یک غذای گرون بخری تا تهش میخوری اینم دقیقا مثل همونه کسی که میاد یک پولی بابت لذت خودش میده، اون چند ساعت به بهترین شکل از خودش پذیرایی میکنه حالا چه طرف بخواد، چه نخواد بعضی از اون زن ها روزی 50تا مشتری دارن ولی پول کمی میگیرن هر کس یک سرنوشتی داره(این ساخته و پرداخته ذهن من نویسنده نیس، متاسفانه چنین چیزی در کشور های غربی وجود داره که زن که جنسی ظریف هست و پشت ویتترین های شیشه ای برای انتخاب می گذارن).

رزا داشت گریه می کرد سعی کردم بغلش کنم که هولم داد و گفت:

_ولم کن حالم ازت بهم می خوره

زیبای شرقی من
تعجب کردم مگه من چیکارش کرده بودم.

چرا؟

کار توهم مثل کار اوناست اگه شما مردا این کارها رو نکنین هیچوقت همچین شغلی
به وجود نمیاد. هیج وقت.....

همینطور توی پارک بلند بلند گریه میکرد؛ هرکس از کنارمون رد می شد نگامون می کرد
و بعضی هاشونم یک چیزایی می گفتن مثلا: خجالت بکش چرا گریهش انداختی یا
حیف همچین دختری که برای تویه، بعضی هام که کلا فوش میدادن: خاک تو سرت چند
کلمه محبت آمیز بهش بگویا می گفتن، مردک نفهم لیاقت همچین دختری و نداره،
خلاصه هرکی رد می شد کل خانواده و خودم و با حرفای قشنگشون مورد نوازش قرار
میدادن. سوار ماشین هم که شدیم تمام مدت صورتش سمت پنجره بود و گریه می کرد.

اون شب بهش کاری نداشتم و گذاشتم با خودش تنها باشه شام هم نیومد پایین گفتم
براش بیرن بالا روز بعد صبحانه هم بالا خورد و نهارو که من خونه نبودم ولی شام هم
نیومد پایین یکم دلم ناآروم بود دلم نمیخواست باهام سرد باشه دلم از این سرد
بودنش گرفته بود، شام و صبحونه فردا رو هم تنها خوردم.

توی شرکت بودم که مایک زنگ زد گفت: یکی از رفیقاش یک دوره می مجردی گرفته
همه هستن منم دعوتتم. منم بعد از شرکت رفتم اون جا انقدر تو فکر رزا بودم که خوردنم

زیبای شرقی من

و نفهمیدم حتی نفهمیدم چند تا لیون خوردم حالم اصلا سرجاش نبودم یک منو رسوند
و خودش رفت.

(رزا)

این روزها اصلا نرفتم پیشش دیگه متنفرم ازش، موقع شام هم نیومد خونه معلوم
نیست کجا هست. رفتم تو رختخواب ساعت نزدیک 11 بود در اتاقم به شدت باز شد، بارن
اومد تو خیلی ترسیده بودم هیچ وقت این جوری وارد نمی شد فکر کنم حالش بد بود
چون تعادل نداشت توی راه رفتن. اومد خودشو انداخت روم و گفت:
_بیداری خوشگل خانوم.

من و محکم بغل کردو شروع کردم به بوسیدن و کارهایی که تا بحال ازش ندیده بودم .
هرچی صداش می کردم جواب نمی داد. از درد فقط گریه می کردم هر کار دلش خواست
کرد.....

(بارن)

صبح که از خواب پاشدم دیدم رزا رو با وضع فجیهی دیدم. باورم نمی شد کار من بوده
!!!

توی تمام عمرم چنین وحشی بازی از خودم ندیده بودم، من هیچ موقع اینقدر زیاده روی نمی‌کردم، که حالم بد بشه .

از اتاق اومدم بیرون رفتم حمام بعدش هم رفتم پای میز صبحانه، صبحانه‌م و خوردم رفتم شرکت. تمام مدت فکرم پیش رزا بود.

: شب که رفتم خونه سر میز شام نیومد به یکی از خدمتکارا گفتم

_این ظرف و بردار ببر بهش بده بگو اگر نخوره من میام و به زوربه خوردش می دم.

حوصله مریض جمع کردن نداشتم.

غذام و خوردم و رفتم تو اتاقم، شاید بهتر بود نرم تر باهاش برخورد می کردم.

صبح برای صبحانه نیومد؛ واقعا داشتم عصبانی می شدم اون یه اتفاق بود. این روزا کارام کمتر شده بود بیشتر کارام توی شرکت بود.

شب که رفتم خونه باز هم سر میز نبود خیلی بهم برخورد و عصبانی شدم واقعا کاراش بچگانه بود. غذا و براش بردن بهش گفتم به رزا بگه بعد خوردن شام بیاد اتاقم.

تو اتاقم منتظر بودم که بعد از یک ساعت خانوم تشریف آورد. در زد اومد داخل و گفت:

_با من، کار داشتی؟

_نباید داشته باشم؟ یادت نرفته که واسه چی اومدی اینجا اگه یادت رفته
بگو تا برات یادآوری کنم.

رفتم نزدیکش که با گریه گفت:

_امشب نه، تو رو به همون مسیحی که می‌پرستی قَسَمِت می‌دم امشب نمی‌تونم.
دکمه هاش و باز کرد و با گریه گفت:

_نگاه کن تمام تنم کبوده، درد می‌کنه، نمی‌تونم.

فقط گریه می‌کرد؛ رفتم نزدیکش و بغلش کردم کوتاه اومدم نه برای اینکه قسم داد، به
خاطر مظلومیتش دلم خیلی براش سوخت راست می‌گفت مثل یه حیوون افتاده بودم
به جونش.

همین جور که تو بغلم بود موهاشو آروم نوازش کردم و بردمش توی تخت با ترس بهم
نگاه می‌کرد.

درازش کردم و کنارش دراز کشیدم و بهش گفتم:

کشیدمش تو بغلم و اروم گفتم:

_دیگه نبینم باهام قهر کنی، دفعه آخرت باشه.

با گریه گفتم:

_خب تو یک نفر بیاد باهات این کارو بکنه خوشحال میشی آره؟

سرم و بردم نزدیکش و روی کبودی‌ها رو بوس کردم و گفتم:

_ببخشید بابت رفتارم باور کن خودمم صبح وقتی دیدم ناراحت شدم من 30سالمه، تا حالا همچین کاری نکرده بودم قول میدم دیگه تکرار نشه.

_داری دروغ میگی. مگه میشه آدمی که از این کثافتا بخوره و قول بده همچین اتفاقی نیفته ؟ هاااااا ؟

دلم براش خیلی سوخت با خنده گفتم:

_الان باهام قهری؟

_آره یک ذره.

_اگه قول بدم دیگه نخورم آشتی می کنی باهام ؟

_ آره.

_باشه من همین جا در حضور یک زیبای شرقی که مال منه و از دست منم ناراحته برای اینکه باهام آشتی کنه قسم می خورم، که دیگه نخورم . خب حالا راضی شدی؟

_آره

_خب پس دیگه نبینم شبا تنها بخوابم همیشه میآی پیش من می خوابی.

_چشم.

تا صبح تو بغلم بود؛ صبح هم صبحانه و با هم خوردیم شام هم همین طور.

رزا چند وقتی بود حالتاش غیر طبیعی بود.

مثلاً سرگیجه داشت بعد از عمری با زنا گشتن خوب می تونستم زن حامله رو تشخیص بدم. رفتم با یه دکتر سقط جنین حرف زدم، دکتر پودری داد و گفت :

_اینو بده بخوره ، بچه می افته ولی عوارض هم داره.

عوارضش برام مهم نبود وقتی اومدم خونه رزا تو اتاقش بود. دو تا لیوان آب پرتقال گفتم برام بیارن تو اتاقم؛ وقتی آورد توی یکی از لیوان ها یکم از پودرها رو حل کردم و سینی و برداشتم و بردم اتاق رزا و براش گذاشتم روی میز عسلی، با کلی شوخی و خنده خوردیم تمام مدت حواسم به این بود که تا ته آب پرتقالش و بخوره.

شب هم موقع شام مقداری شو توی لیوان آب میوه اش ریختم شام هم خوردیم و شب هرکس توی اتاق خودش خوابید.

(رزا)

صبح که بیدار شدم روی تخت پر خون بود. خیلی ترسیده بودم، گریه م گرفته بود. این قدر دلم درد می کرد که فقط گریه می کردم جیغ می زدم.

زیبای شرقی من
یکهو بارن با عجله اومد تو وگفت:

_چی شده چرا جیغ می‌ز..

حرفش هنوز تموم نشده بود که چشمش به تخت افتاد. یکی از خدمتکارا و صدا زد
گفت:

_زنگ بزنین دکتر بیاد

وقتی دکتر اومد گفت:

_سقط جنین بوده

باورم نمی‌شد، من حتی نمی‌دونستم بچه دارم. فقط گریه می‌کردم. بارن اومد کنارم
نشست و سرمو گرفت تو بغلش و گفت:

_تو که نمی‌خواستی اون سقط بشه؛ اتفاق بوده خودت و اذیت نکن استراحت کن تا
حالت خوب بشه

سرم و بوسید کمک کرد بخوابم پتو رو کشید روم و از اتاق رفت بیرون منم خوابیدم غروب که پاشدم خیلی دلم گرفته بود یه لیوان آب خوردم لباس مرتب پوشیدم و رفتم پایین.

(بازن)

از کاری که کرده بودم نه خوشحال بودم نه ناراحت. نمی دونم مایک از کجا جریان و فهمیده بود که اومد شرکت و گفت:

_کار خودت بود نه؟

_نمیدونم درباره چی حرف میزنی

_درباره سقط بچه.

_خب آره، اون بچه نباید به دنیا می اومد همون بهتر که رفت، رزا سنش کمه برای مادر شدن بعدشم اون بچه مال من بود و من دلم نمی خواست به دنیا بیاد.

_ خیلی خودخواهی.

_اره من خود خواهم.

مایک که دید حرفی برای گفتن نداره با عصبانیت پاشو تگون می‌داد

_مایک؟

_بله

_میخوام با یه کادو متفاوت خوشحالش کنم. می‌خوام یه مهمونی بگیرم و رزا بشه نگین مجلس؛ می‌خوام همه بدونن که چیزهای خوب همیشه مال منه، می‌خوام یه مهمونی بگیرم که تا حالا کسی به عمرش ندیده باشه.

_هرکمی خواستی بگو.

_اون ویلایی که کنار دریاست و میخوام برای مهمونی.

_ باشه میگم تمیز و مرتبش کنن

بعد از شرکت رفتم یک کمد سفارش دادم و رفتم خونه. رزا سر میز منتظرم نشسته بود. رفتم به اتاقم کت و کیفم و گذاشتم و لباس راحت پوشیدم و اومدم سر میز. یکم که از خوردن غذا گذشت بهش گفتم:

_ رزا میخوام یه مهمونی بگیرم.

_ خوبه حالا کی میخوای بگیرم؟

_ آخرین همین هفته میخوام ستاره مجلس باشی.:

_ ممنون، من دوست ندارم توی جمع دیده باشم.

_ همین که گفتم.

سرشو انداخت پایین آروم گفت:

_چشم.

بعد از شام رفتم اتاقم و یه ایمیل به طراح مخصوصم دادم. گفتم : یه لباس می‌خوام که توی دید باشه یه مدل پرنسسی می‌خوام.

با یکی از بهترین آرایشگرا هم هماهنگ کردم. به یکی از بهترین طراحان لباس هم سفارش صد مدل لباس خواب دادم.

رزا هیچ وقت لباس خواب نپوشیده یعنی اصلا نداشته که بخواد بپوشه بعد از تموم کردن کارم به تخت خواب رفتم بعد یک روز پر مشکل بالاخره تونستم بخوابم.

بعد از کلی تلاش برای برگزاری یک مهمانی مجلل ، روز موعود رسید. آرایشگرش که از بهترینهای کالیفرنیا بود، اومد. لباس‌هایی که براش سفارش دادم، یه لباس شبیه لباس ملکه‌های فرانسه بود.

طلایی مشکی بود، قسمت بالا که تمام سنگ‌دوزی شده بود. قسمت دامنش هم تور مشکی اکلیردار بود. لباس و داخل بسته‌اش گذاشتم و به آرایشگر دادم.

کمد و با تمام لباس‌هاش گذاشتم توی اتاقم و یک پارچه روش کشیدم که شب برگشتیم سورپرایزش کنم. وقتی رفتم پیش رزا اصلاً نشناختمش .

شده بود یک الهه، یک قدیسه، یک موجود زیبای آسمانی؛ یه لحظه ترسیدم رزا و داخل اون مهمونی ببرم. نمی‌دونم چرا دلهره داشتم که نکنه رزا و بدزدن. من ناخواسته رزا و وارد قلبم کرده بودم.

وقتی نزدیکش رسیدم با لبخندی بهش گفتم:

_من شما و می‌شناسم؟

اونم با خنده گفت:

نمی‌دونم ولی قیافه شما برای من آشناست.

_شما همون خانوم زیبا نیستی که همسر آقای بارن استونیه؟

_ نه فکر نکنم . شما اشتباه گرفتین.

و ریز ریز خندید؛ بغلش کردم و گونه‌ش و بوسیدم بعد سوار ماشین شدیم. به رزا گفتم:

_رزا، امشب همه میان چه دوستانم، چه دشمنام، چه رقیبانم می‌خوام از کنار من دور نشی.

(رزا)

وارد ویلا که شدم تعجب کردم یه سالن بود بزرگ — . همه چیز آماده بود. کم کم مهمونا دیگه پیداشون شد.

منو بارن دم در ایستاده بودیم و به اونا خوش امد می‌گفتیم. نگاه خیلی‌ها و روی خودم حس می‌کردم.

بعضی‌ها با مهربونی ، بعضی با خشم، بعضی‌ها با حسرت، ولی بعضی‌ها که اکثراً مرد بودن یه نگاه خاص داشتن.

نگاهشون مثل نگاه همون مرد عرب توی سعودی بود یه نگاه کثیف و چندش‌آور.
تمام مدت با باژن بودم که یه دختر با چشمان آبی و موهای بلوند پرید
جلوم و گفت:

وای چقدر شما زیبایی. _

_ ممنون ، شما هم خیلی زیبا هستید.

_ اوه مای گاد، راست می‌گی؟

_ آره عزیزم

دستمو گرفت و برد بین چندتا دختر دیگه. برگشتم ببینم باژن کجاست که دیدم مستقیم
نگاهم می‌کنه و با حالت چشم بهم فهموند که حواسم بهت هست نگران نباش.

یکم باهاشون حرف زدم و کلی خندیدیم که یکهو چراغا رو خاموش کردن و نور مخفی‌ها
روشن شد. یه پسر اومد بالا سرم و گفت:

. _آقای استونی بالا کارتون دارن ایشون گفتن که همین الان برید بالا

منم از دخترا خداحافظی کردم و رفتم بالا . نمی‌دونستم توی کدوم اتاقه
برای همین داشتم تمام اتاق‌ها و نگاه می‌کردم که کشیده شدم توی یکی از اتاق‌ها.....

(باژن)

خوشحال بودم که امشب رزا یه هم صحبت پیدا کرده. یکم که گذشت چراغ‌ها خاموش
شد و نورهای مخفی روشن شد.

ولی این توی برنامه نبود !!! رفتم ببینم مشکل از کجاست. به مسئولش گفتم اونم گفت:
توی برنامه‌ش نبوده.

بعد چند دقیقه چراغ‌ها روشن شد. می‌خواستم یه دور با رزا برقصم ، که دیدم نیست! از
همون دختری که با رزا حرف می‌زد پرسیدم:

_رزا کجاست؟

زیبای شرقی من
دختره با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_خودتون کارش داشتن دیگه ، اونم اومد پیش شما طبقه‌ی بالا.

دلم می خواست اون چیزی که فکرش و می‌کردم نباشه. با سرعت به سمت پله ها رفتم
که مایک گفت:

_چی شده رزا و پیدا کردی؟

جوابش و ندادم و فقط به یه چیز فکر می‌کردم اونم رزا بود....

تک تک اتاق‌ها و نگاه کردم. در یکی از اتاق‌ها رو که باز کردم از صحنه‌ای که می‌دیدم
شکستم.

رزای من با لباس پاره و سر و دست خونی زیر دست و پای پنج تا مرد

(رزا)

بدنم زیر ضربه های مشت و لگدشون بی حس شده بود. نمیذاشتم بهم دست بزنن برای همین تا جایی که می‌تونستن زدن.

وقتی هلم دادن روی تخت سرم محکم به گوشه تخت خورد و باعث شد همه چیزو تار ببینم و نتونم کاری بکنم و تمام تصویر ها تار شد.....

(مایک)

با داد بارن به سمت آخرین اتاق دویدم. با پنج تا مرد درگیر شده بود. رفتم کمکش هر پنج تا زهر ماریخورده بودن و هیچ کنترلی روی رفتارشون نداشتن.

بارن سر رزا و تو بغلش گرفته بود و صداش می‌کرد ولی رزا بی‌هوش شده بود دخترک بیچاره . بارن کتش و درآورد دور بازوی رزا گرفت و گفت:

_نزار کسی از این جریان خبردار بشه مهمونی و به بهترین وجه ممکن تموم کن.

اینو گفت و با تموم سرعت از در پشتی خارج شد راننده‌ش منتظر بود سوار شد و رفت.

(بازن)

نبضش کند می‌زد. از سرش خون می‌رفت. رنگش مثل گچ شده بود. بدنش کم کم داشت سرد می‌شد. آخه چرا، چرا وقتی که عاشقش شدم این اتفاق افتاد.

سریع رسوندمش بیمارستان؛ اونجا تشخیص دادن یکی از دنده‌های سمت چپ شکسته علاوه بر این مچ دست و ساق پای راست هم شکسته بود.

چهار ساعت توی اتاق عمل بود و من پشت در منتظر بودم. وقتی دکتر بیرون اومد با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:

_همراه مریض شمایی؟

_بله

_چه کارشی؟

زیبای شرقی من
نمی دونستم نسبتم و چی بگم

_من هم... دوستشم

دکتر با عصبانیت داد زد:

_تو چه جور دوستی هستی؟ این دختر زنده موندنش ۲۰ درصد بیشتر نیست می فهمی؟
چه اتفاقی برایش افتاده آدم بره زیر کامیون احتمال زنده موندنش بیشتره. انگار یه گله
سگ بهش حمله کردن روی بدنش رد هر چیزی که بگی هست از کبودی دور گردنش که
نشون میده می خواستن خفهاش کنن گرفته تا رد دندون هایی که روی تمام قسمت های
بدنش، حتی جای کشیدن ناخن و چنگ که مخصوص حیوانات وحشیه روی صورت ،
دست و پاش هست. ولی ضربه ای که به سرش خورده جبران ناپذیره.

چه اتفاقی برایش افتاده؟

مات حرف های دکتر بودم، ۲۰ درصد، فقط همین!!!! دکتر تکونم داد و گفت:

_با شما هستم آقا می گم چه اتفاقی برایش افتاده؟

سرم و بلند کردم و گفتم:

_پنج تا سگ بهش حمله کردن.

رزا و بردن بخش مراقبت‌های ویژه. دکتر دائم بالای سرش بود. نبضش نرمال نبود. ضربان قلبش بالا و پایین می‌رفت. یکهو تند می‌زد و بعد از چند دقیقه کند می‌شد. دکتر بیرون اومد و گفت:

_متأسفم کاری از دست ما بر نمی‌آد. مثل اینکه خودش نمی‌خواد خوب بشه. شاید تو بتونی کمکش کنی. اون الان متوجه اطرافش هست برو باهاش حرف بزن.

از خاطرات قشنگش بگو حرف‌های آرامبخش بهش بزن با اینکه بی‌هوشه ولی می‌فهمه چی می‌گی. از کسی که دوستش داره براش بگو. بهش بگو چقدر دوستش داره بگو بخاطر اونم که شده باید تلاش کنه. نمی‌دونم از هرچیزی که می‌دونی براش ارزش داره حرف بزن.

لباس مخصوص پوشیدم و دکتر اطراف تخت و خلوت کرد. رزا هیچ خاطره خوبی با من نداشت.

هیچی... یه لحظه یادم اومد از مادرش بگم. ضربان قلبش دوباره رفته بود بالا. دستش و که بین یه دنیا سیم و لوله بود گرفتم و سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

_رزا ... رزای من ، نمی‌خوای آروم بشیف آروم شو آروم جونم. رزا منو تنها نزاریا . یادته قرار بود افتخار خانوادهت بشی آره؟ مامانت همیشه دوست داشت تو دختر محکمی باشی.

زیبای شرقی من

یادته بابات همیشه بغلت می‌کرد، بوست می‌کرد، بعد صدای اعتراض مامانت درمیومد و می‌گفت : رز.... زولما هووی منه

ضربان قلبش داشت کم کم نرمال می‌شد

دکتر بهم اشاره کرد ادامه بدم. دیگه نمی‌دونستم چی بگم

_رزا بهت قول می‌دم که برت گردونم لبنان باهم میریم . دوست داری؟ تو زود خوب شو من قول می‌دم بیرمت .

ضربانش کاملاً نرمال شده بود. یه نفس با آرامش کشیدم. نشستم کنارش تازه تونستم چهره‌شو ببینم، گوشه لبش پاره شده بود گونه‌هاش کبود شده بود.

دکتر اومد داخل و با خوشحالی گفت:

_تبریک می‌گم تو واقعا دوست خوبی هستی.

سرمو انداختم پایین. حالم از خودم بهم می‌خورد من واقعا دوست خوبی برای رزا بودم؟

یک ماه از اون ماجرا می‌گذشت ولی هیچ بهبودی از وضعیت رزا اعلام نشد.

روز ها مایک پیشش بود و شب ها من. شده بودم یک دیوانه؛ صبح ساعت 6 جام و با مایک عوض می‌کردم می‌رفتم کارخونه و بعد شرکت و دوباره می‌رفتم بیمارستان اصلا باورم نمیشه که دیگه ندارمش.

_بارن ساعت 4 صبحه برو خونه استراحت کن دو ساعت دیگه باید بری کارخونه.

هیچی نگفتم، چون نه حرفی برای گفتن داشتم، نه پایی برای رفتن.

دستم و کشید فقط یه جسم بودم. منو برد توی یه پارک نزدیک بیمارستان روی یه نیمکت نشستم.

_بارن داری چیکار می کنی با خودت؟ از اون شب نه باکسی حرف زدی نه غذای درست و حسابی خوردی میخوای خودتو نابود کنی؟ آره؟ یعنی رزا راضیه که تو به این روز بیفتی ؟ بارن حرف بزن، خودت و خالی کن نریز تو خودت این جوری داغون میشی.

می‌فهمی چی میگم؟ تو هر کاری از دستت بر می‌اومد برای رزا انجام دادی الان هم تو بهترین بیمارستان بورلی هیلز بستریه، منو تو کار دیگه ای از دستمون بر نمی‌آد بارن یعنی من لیاقت ندارم که دو کلمه باهام حرف بزنی؟ دِ یک چیزی بگو لعنتی

از روزی که اون اتفاق افتاد نه با کسی حرف زدم نه گریه، نه داد. همه و ریختم توی خودم چون یاد گرفتم که باید مرد باشم ولی همین مرد نیاز داره، نیار به یک همدم. نیاز به یک هم صحبت. رزا هم به من نیاز داشت ولی من فقط ازش سوء استفاده کردم.

(مایک)

بعد حرفای من سرشو گذاشت روی شونم و شروع کرد به حرف زدن:

_مایک تو راست می‌گفتی رزا یک فرشته بود. من قدرش و نمی‌دونستم و اذیتش می‌کردم. حالا می‌فهمم که چقدر عاشقش بودم، حالا که ندارمش، حالا که نفسم به نفسش بنده، نمیدونی چی می‌کشم.

مایک... نمی‌دونی وقتی دکتر زل زدن تو چشمام و گفتن حتی نفسش هم مال خودش نیست و اگه دستگاه‌ها ازش جدا بشه می‌میره، چه حالی داشتم، ولی هیچی نگفتم شکستم و هیچی نگفتم چون یاد گرفتم مرد باشم

یک مرد محکم نمی‌دونی مایک، وقتی گاهی اوقات میرم خونه یادم میره رزا پیشم نیست و از دستش عصبانی می‌شم و می‌رم سمت اتاقش که بهش بگم چرا باز نیومده

شامش و بخوره، ولی یادم میاد که رزا دیگه تو خونه‌ی من نیست. نمیدونی چقدر داغون شدم وقتی دیدم به عشقم پنج تا حیون ت....

شروع کرد به گریه کردن هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال بخاطر اینکه بالاخره خودشو خالی کرد، ناراحت بخاطر اینکه من دوستشم ولی نمی‌تونم اونجور که باید شریک غصه‌هاش باشم. سرشو بغل کردم زار میزد؛ بعد از اینکه یکم آرام شد گفت:

پنج تا سگ، دکتر می‌گفت انگار سگ بهش حمله کرده. می‌دونم باهاشون چیکارکنم وقتی پدر و مادرم مردن مسبب مرگشون و می‌شناختم ولی هیچ کاری نکردم چون پدر بزرگم نداشت می‌خواستم انتقام بگیرم ولی پدر بزرگم گفت:

_خودت و روح و کثیف نکن می‌خوای انتقام بگیری از راه قانونی این کار و بکن. نداشت... اون نداشت آتیش‌مو به سبک خودم خاموش کنم.

ولی برای انتقام رزا دیگه کسی نمی‌تونه جلومو بگیره؛ کاری می‌کنم که آرزو کنن این قدر زنده بمونن که طلوع دوباره خورشید و ببینن. انتقامم و به سبک خودم می‌گیرم. می‌خوام صورت بارن واقعی و بهشون نشون بدم.

اون 5 نفر بچه همونایی بودن که با کثیف‌ترین وجه ممکن پدر و مادر منو کشتن. من اون پنج نفر و تیکه تیکه می‌کنم تا عبرت خلق بشن.

از شدت عصبانیت می‌لرزید. تا حالا بارن رو این جوری ندیده بودم. اون همیشه شخصیت راکدی داشت و با مسائل خیلی خونسرد و بی تفاوت برخورد میکرد. ولی اینو می‌دونستم که هر حرف یا تصمیمی بگیره تا پای جونش میره برای عمل کردن بهش.

مایک:

_می‌خوای چیکار کنی؟

بارن سرشو آورد بالا زل زد توی چشمام، چشماش کاسه خون شده بود نفرت توی چشماش موج میزد آرام گفت:

_حالا میبینی چکار میکنم رفیق.

اینو گفت و با گام‌های بلند و محکم سمت ماشینش رفت. منم رفتم داخل بیمارستان پیش رزا.

بارن حق داشت دلش خون باشه رزا یه شخصیت متفاوت توی زندگی بارن بود. بارن تمام عمرش فقط دستور داده و چشم شنیده. حتی از پدر بزرگش.

بیست و سه سال از مرگ پدر و مادرش می‌گذره و 10 سال هم از مرگ تنها پشتیبانش (پدر بزرگش) رزا کسی بود که بارن و تا حدودی از زندان سنگی خودش بیرون آورد به نظرم رزا توی زندگی بارن یک پدیده بود.

(بارن)

مسبب این اتفاق خودم هم بودم اگر من اون مهمونی و نمی‌گرفتم، اگر من رزا رو مرکز توجه نمی‌کردم این اتفاق نمی افتاد.

ولی الان که دیگه افتاده و کسی نمی تونه کاری بکنه ولی فرصت خوبی شده برای خالی کردن کینه های قدیمی.

یکی از بهترین و مجلل ترین ویلاهای توی مصر که کنار نیل بود آماده کردم برای یک مهمانی.

هر کسی که می شناختم و دعوت کردم و توی کارت دعوت ها ذکر کرده بودم که، تمامی مهمان ها با راننده شخصی که من معین میکنم برده میشن. پنج تا از بادیگارد ها و آماده کردم.

تا روز مهمونی دو هفته مونده بود. توی این دو هفته باید کارهای زیادی می‌کردم. با کمک مایک پنج تا سگ گرگی خریدم که تربیت شده بودن.

پنج راننده مخصوص رو دنبال افرادی که مدنظرم بود فرستادم. خودم هم از راه هوایی رفتم.

قرار شد مایک سگ‌ها رو برام از راه زمینی بفرسته.

بهترین هتل و برای مهمونام رزو کردم و برای اون پنج نفر 5 اتاق که داخلش دوربین کار گذاشته شده و تمامی دیواراش صدا و انتقال می‌دادن به من، میخواستم کاملاً زیر نظر بگیرمشون.

بعد از این که مایک هم به جمعون پیوست سگ‌ها و توی یه انبار قدیمی تو یه نقطه‌ی پرت از شهر بردیم با چند محافظ و بهشون گفتم مثل جونتون از اینا مواظبت کنید. بلاخره روز مهمونی رسید

(مایک)

بارن بهم گفته بود 5 تا سگ می‌خوام و چون پدر من پلیس بود و رابطه خوبی با گردان داشت با اینکه بازنشسته بود 5 تا سگ تربیت شده خرید.

برای نگهداری از رزا هم سه تا پرستار گرفتم که 24 ساعته تحت مراقبت باشه و به دستور بارن 6 تا محافظ 24 ساعته ازش مراقبت می‌کردن.

با سگ ها از راه زمینی به مصر رفتیم و به دستور بارن سگ ها و به انبار متروکه‌ای
بردم و بعد رفتم به هتل نمی‌دونم چی توی سر بارن می‌گذشت.

(بارن)

روی صندلی صدر مجلس نشسته بودم به مهمان ها خوش آمد می‌گفتم. شب که از نیمه
گذشت، مهمونی واقعی شروع شد.

5تا از محافظ مخصوص و بین مهمان ها که همشون بد حال بودن فرستادم تا پنج
نفر مورد نظرمو از مجلس بکشن بیرون، خودم هم تا پایان مجلس توی عمارت پیش
مهمان ها بودم.

(پیترمرگریت)

توی مهمونی بودم که یک نفر اومد پیشم گفت یک نفر دم در کارم داره. منم بلند شدم و
دنبالش رفتم ولی همین که از عمارت خارج شدم یه دستمال سفید اومد جلوی دهنم و
دیگه چیزی نفهمیدم

وقتی به هوش اومدم دستو پام بسته و توی یه جای متروکه بودم.

_کسی اینجا نیست؟

5مرد قوی اومدن داخل و تا می‌خوردم منو زدن جوری می‌زدن که خون بالا می‌آوردم بعد از کلی کتک زدن اونم معلوم نیست به چه دلیلی رفتن.

از شدت درد نمی‌تونستم حرکت کنم. بعد از دو، سه ساعت بلاخره تونستم خودمو از روی زمین بلند و به دیوار تکیه بدم .

دوباره در باز شد و یک نفر اومد داخل فقط یک سایه محو می دیدم همین و فهمیدم که یه مرده.

_تو کی هستی؟

_یک دوست

زیبای شرقی من
اینو گفت و زد زیر خنده صداس آشنا بود

_منو برای چی آوردی اینجا؟

_برای سرگرمی و تسویه حساب.

از توی تاریکی اومد بیرون باورم نمیشد بارن بود پس اینا همه نقشه بارن بوده قلاده ۵
سگ دستش بود.

_میخوای با من چیکار کنی؟

_نمیدونم شاید بدم سگام تیکه تیکه کنن

تعجب کردم

_مگه من چه گناهی کردم که میخوای سگای وحشیتو به جونم بندازی؟

یکهو با عصبانیت داد زد:

_رزای من چه گناهی کرده بود؟رزای من چه کار کرده بود که شما5نفری مثل حیون به جونش افتادین؟ حالا کاری و که باهاش کردین و با خودتون میکنم، نترس تنها نیستی دوستای دیگه ت هم همین جا هستن اگر از دست این سگا جون سالم به در بردی که زنده می‌مونی اگر مردی که چه بهتر.

اینو گفت و قلاده‌ها و رها کرد.

من داد میزدم و اون میخندید،من کمک میخواستم ولی اون فقط با لبخند نگاهم میکرد...

(بازن)

بعد اتمام مجلس رفتم استراحت کردم و بعدش رفتم انبار متروکه جلوی چشمم یکی یکی جون دادن اونا وقتی به رزا مثل یه حیوون حمله کردن حالت عادی نداشتن سگ های منم حالت عادی نداشتن چون ویروس هاری و با سرنگ بهشون تزریق کرده بودم.

از نتیجه‌ی کارم خیلی راضی بودم آتیشم خاموش شده بود جسد ها و همون جا ول کردم و یک تیم مامور کردم که تمام اثر انگشت ها و پاک کنن و دستور دادم سگ ها و هم با گلوله خلاص کنن دیگه لازمشون ندارم

2 روز گذشت از اون ماجرا و تمامی مهمونا و سالم بد رقه کردم و بلیط برگشت به کالیفرنیا، از روی میز برداشتم و سوار ماشین شدم، به راننده گفتم که بره فرودگاه توی سالن انتظار نشسته بودم که اعلام شد هواپیما سه ساعت تاخیر داره واسم مهم نبود من کارم تموم شده بود .

از بلند گوی سالن اعلام میگردن که چه پروازی الان میشینه و چه پروازی موقع بلند شدنشه.

همین طور که با بلیط توی دستم بازی میگردم مرد هیکلی که لباس نظامی تنش بود بهم نزدیک شد و به انگلیسی گفت:

_آقای بازن استونی؟

_خودم هستم.

_میشه لطف کنید تا یک جایی بامن بیاید برای پاره ای از توضیحات.

_در چه مورد؟

_درمورد پیدا شدن چند جسد مشکوک که از مهمان های شما بودن

زیبای شرقی من
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_من اطلاعی ندارم ولی اگه برای توضیحات میخواین خوش حال میشم کمکتون کنم

(یکی از درجه داران)

واقعا برام این پرونده شگفت انگیز بود 4 نفر از کالیفرنیا به این جا بیان بعد کشته بشن
اون هم به این طرز وحشت ناک.

یکی از سربازا اومد داخل و احترام نظامی گذاشت و گفت:

_آقای بارن استونی و که توی فرود گاه منتظر پرواز بودن و آوردیم.

خونسرد گفتم:

_محرمانه باایشون برخورد کنید، میدونید که ایشون کی هستن.

_بله قربان

یک جرعه از قهوه تلخم خوردم، نفس عمیق کشیدم استونی مرد با نفوذیه مطمئنم کار اون نیست؛ ولی شاید میتونستم سرنخی از این ماجرا پیدا کنم باید خیلی مراقب رفتارمی بودم.

4تا جسد شناسایی شده بودن و معلوم بود از خانواده های پولدار لس آنجلس بودن ولی نکته جالب که اینجا بود این بود که وقتی به خانواده هاشون اطلاع دادن هیچ واکنشی از طرف اونا به چشم نخورد، حتی نخواستن جسد و بفرستیم به کشورشون هرچند که دیگه جسد نبود یک مشت گوشت تیکه شده بود.

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاقی رفتم که استونی و برده بودن، تعریف ازش زیاد شنیده بودم ولی تاحالا نه دیده بودمش نه برخوردی باهاش داشتم.

روی صندلی چرم نشسته بود و پای چپش و انداخته بود روی پای راستش وقتی وارد شدم مغرورانه نگاهم کرد و سلام کرد رو به روش نشستم و گفتم :

_فکر کنم بدونید که چرا الان اینجاییین؟

_اره تاحدودی

_خب شما چه توضیحی دارین که بگین؟

به صندلی تکیه داد و حالتش جدی تر شد و گفت:

_ببینید آقا من مهمونی توی یکی از ویلا های کنار رود گرفتم که این ویلا هم قانونا مال منه، من سلامت مهمونام و تا پایان مراسم

تضمین کردم حتی برای هرکس محافظ و راننده استخدام کردم، من بیشتر از این در توانم نبوده

_می تونم بپرسم الان محافظ و راننده اون 4نفر کجا هستن؟

اخم هاش بد جور رفت توهم با پرخاش گفت:

_یعنی شما میخواین حرف من و دروغ برداشت کنید، چرا قصد دارین من و مضمون اصلی بکنید.

_نه به هیچ وجه من اصلا همچین قصدی ندارم، ولی وظیفه من اینه که بدونم چه کسی مسئول بوده.

همون جور که انتظارشو داشتم و شنیده بودم شدیداً عصبی بود دستی به موهای قهوه ای خوش حالتش کشید و گفت:

_ببینید من الان 2ساعت دیگه پرواز دارم اگه نرسم به پروازم معلوم نیست پرواز بعدی چند ساعت دیگه باشه من کسی و توی کالیفرنیا دارم که ثانیه شماری میکنم تا ببینمش اگر به خاطر این کار شما من پرواز و از دست بدم عواقب بدی پشتش خواهد بود

زیبای شرقی من

یکم تعجب کردم به خودش اجازه داد که من و تهدید کنه ولی حق هم داشت هنوز
هیچی معلوم نبود من آورده بودمش و بهش اتهام میزدم سعی کردم آرامشم و بیشتر
کنم و گفتم:

_اگر شما با من همکاری کنید سریع تر کارتون تموم میشه میتونید برین

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

_میتونم برم؟ یعنی شما باید اجازه بدین که من برم یا نرم؟

مستقیم توی چشمام نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

_به اندازه کافی وقتم و اینجا هدر دادم شما هم بهتره این پرونده ی مختومه اعلام کنی
چون شاکی نداره و اگه هم خیلی به این پرونده علاقه داری بفرستش کالیفرنیا تا اونا
پیگیری کنن و اونا من و متهم کنن شما ها به چه جرعتی من و اوردین اینجا تو میدونی
اگه من سرمایه م و ازاین شهرکوچیکتون بردارم شما ها هیچی نیستید.

_آقای استونی، من قصد بی احترامی به شما و نداشتم و ندارم

دستش و به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

پرونده و مختومه اعلام میکنی و همه چی و تمومش میکنی 4جسد پیدا شده و هم شبانه بریزید توی نیل تا خوراک جونورای نیل بشه.

این و گفت و از اتاق رفت بیرون، اگه این کاری که گفت و می کرد دولت من و محکوم می کرد مطمئن بودم

چون واقعا ما به او نیاز داشتیم کسی هم از این پرونده خبر نداشت غیر از چند سرباز زیر دستم به نفع همه بود که پرونده ختومه علام بشه.

(مایک)

هیچی نمی تونستم بگم فقط یک کلمه بارن جنون گرفته بود.

بعد اون عمل وحشتناکش برگشتیم کالیفرنیا. قبل از رفتن به خونه از فرودگاه رفت بیمارستان دیدن رزا حالا عمق عشق بارن و به رزا درک می کنم شاید اگر منم جای بارن بودم بدتر از این کارو میکردم وقتی که خوب درد و دلش و کرد اومد بیرون به اتاق دکترش رفت و دکتر هم گفت:

_علائم حیاتی‌ش خیلی خوب شده مثلا رشد ناخن و مو یکی از بهترین نشانه های بهبودیه برای کسی که دو ماه توی کماست.

بارن هم به دکتر گفت که رفت و اومد براش سخته می‌خواد رزا و به خونه بیره دکتر هم موافقت کرد.

اتاق رزا و تمیز کردن تمامی دستگاہ های مورد نیازشو بارن سفارش داد و به اتاقش آوردن رزا و انتقال دادن به خونه . این جوری آرامش بارن هم بیشتر بود.

(بارن)

بعد از تموم شدن کارام تو شرکت با شوق دیدن رزا به خونه می رم و شام و می برم تو اتاق رزا و باهاش حرف می زنم و شمامم و می خورم.

میدونم که می شنوه، براش از همه چیز میگم از کارایی که در طول روز میکنم، از اتفاق ها، از برخورد ها، همین که نفس رزام برگشته خودش خیلیه هر روز براش گل می خرم.

براش تار می زنم. یک پرستار مخصوص هم براش استخدام کردم که فقط مراقبش باشه.

(مایک)

حس می‌کردم اگه کاری برای بارن نکنم دیوونه می‌شه. بارن یه عاشقه و وقتی آدم عاشق می‌شه هیچی برام مهم نیست.

وابستگی بارن به رزا منو میترسونه زنده بودن رزا پنجاه پنجاه بود، اگر بمیره چه بلایی سر بارن میاد؟

امشب رفتم پیشش قبلش یک پارتتر خوب و کار بلد با خودم برده بودم اونو با خودم بردم خونه بارن وقتی جریان و براش گفتم با عصبانیت گفت:

_گمشو از خونه من برو بیرون خیلی وقیحی که همچین کاری کردی.

_وقیح چیه، من که نمی‌گم رزا و ول کن می‌گم بهتره وابستگیت بهش کمتر بشه، برات یه چیزی آوردم که کمکت کنه. یه زن ۲۵ ساله به نام گلوریا

_حالم از جفتتون بهم میخوره

اینو گفت و رفت تو اتاقش و در و محکم زد بهم.

وقتی مایک منو برد خونه بارن، همش صحبت دختری به اسم رزا بود.

آخرشم قبول کرد من اینجا بمونم ولی اصلا بهم محل نمی‌ده. همش من باید پیش قدم بشم و توی رابطه‌هامون خیلی سرده نه حرفی می‌زنه نه حرکتی می‌کنه وقتی هم اعتراض می‌کنم میگه: ناراحتی، برو

صبحانه‌شو می‌بره تو اتاق می‌خوره شامش هم همینطور. وقتی از سر کار میاد همش یه دسته گل رز قرمز دستشه و میبره تو همون اتاق. روز اول که اومدم بهم گفت:

_برای اینکه باهم کنار بیایم باید یک سری چیزها و رعایت کنی. بهم گفت نباید زیاد توکاراش دخالت کنم و طبقه‌ی بالا رفتن به اتاق آخرو از ذهنم بیرون کنم .

طبقه‌ی بالا و سه تا گردن کلفت گذاشته. اوایل فکر می‌کردم پولاش و اونجا می‌ذاره ولی با رفت و اومد یه خدمتکار به این نظرم شک کردم. نمی‌دونستم چی اونجاست. خسته شدم از زندگی اینجوری .

دیشب بارن با خوشحالی اومد تو یه جعبه کادوییچ شده دستش بود. رفتم به استقبالش دم در خیلی خوشحال شدم فکر کردم برای من خریده ولی اون فقط جواب سلامم و داد و رفت توی همون اتاق.

شبها تا دیر وقت همون جا می‌مونه گاهی صدای تار از اون اتاق می‌آد.

گاهی هم صدای پیانو گاهی هم صدای خنده بلند بارن. دیگه دارم به عقلش شک میکنم بارن خیلی مرد خوبیه و من دوسش دارم.

امشب هم مثل شبهای دیگه تنها شام خوردم و رفتم خوابیدم.

(بارن)

امروز تولد رزاست رزای من ۱۹ ساله میشه و الان ۵ ماهه که توی کماست.

_رزای تولدت کیه؟

_ربیع الاول

—چی؟ ربیع چی چی؟

هنوز خنده هاش توی ذهنمه که با خنده گفت :

—اسم یک ماهه ولی به ماه های شما میشه همون نزدیک کریسمس

چقدر زود گذشت

رفتم بازار و هیچی نتونستم پیدا کنم که رزا و خوش حال کنه چون نمیدونستم چی
براش بخرم یک چیزی خریدم که خودمم خیلی دوست داشتم رزا استفاده کنه یک بسته
48تایی لاک که دادم توی جعبه کادویی بزارنش.

وقتی رسیدم خونه بازم مثل همیشه گلوریا اومده بود استقبالم دلم براش می سوزه چون
نمی تونم محبتم و بین اون و رزا تقسیم کنم

تمام عشق من مال رزاست و نه هیچ زنی. برام تو رابطه هایی که باهاش دارم هیچ واکنشی نشون نمیدم چون هیچ تمایلی بهش ندارم حالا می فهمم وقتی رزا هم تو رابطمون هیچ حرکتی نداشت و صورتش رو به پنجره بود چه حسی داشت.

در اتاق رزا و باز کردم وقتی صورت قشنگش و دیدم انگار همه خستگیم برطرف شد خم شدم و گونشو بوسیدم

_تولد مبارک رزا خانوم میدونی چند سالت میشه؟ میشی 19ساله خسته نشدی از این که من این همه حرف زدم و تو گوش دادی؟ هاااااان؟ نمیخوای این سکوت و بشکنی؟ یه بار، فقط یه بار چشمت و باز کن رزا دیگه رنگ چشمت داره فراموشم میشه، دیگه داره صدای خنده هات و جیغ جیغات از ذهنم کمرنگ میشه. بیا و خانومی کن و انقدر اذیتم نکن برای تولدت یک کادو خریدم که مطمئنم دوست داری بعد از این همیشه میام برات میزنم امشب میخوام لاک صورتی برات بزنم همون رنگی که اون روز برام تی شرت برداشتی یادته؟

وقتی کارم با رزا تموم شد رفتم تو اتاقم و خوابیدم صبح صبحانمو با رزا خوردم .

شب وقتی برگشتم گلوریا ازم خواهش کرد که شام و با اون بخورم وگفت که کارم داره.

سر میز نشستم و برام غذا کشید کاری هیچ وقت رزا نکرده بود گذاشت جلوم و شروع به خوردن کردم

_بارن

_بله

_چی توی اون اتاقه که تو و به اون جا میکشونه؟

نمی‌دونستم چی بگم دلم نمی‌خواست گلوریا از وجود رزا تو این خونه خبردار شه چون امکان داشت بلایی سرش بیاد لبخندی زدم و گفتم:

_اونجا اتاق مادرم هست وقتی میرم اونجا یاد اون می‌افتم چیز خاصی اونجا نیست فقط لباساش و وسایله‌شه.

نمیدونم حرفمو باور کرد یا نه

_بارن بیا یکم با هم صمیمی تر باشیم من خسته شدم توی این زندان

کلمه زندان توی ذهنم تکرار میشد رزا هم همینو میگفت

_خسته شدم بارن از اینجا، از سردی تو...

یک لحظه فکر کردم رزا جلوم نشسته دستم و بردم جلو اشکاشو پاک کردم، متوجه نگاه متعجب و پر سوالش شدم دستم و کشیدم از سر میز بلند شدم رفتم تو اتاق رزا.

(گلوریا)

(به معنی سرفراز)

وقتی داشت اشکامو پاک می کرد یک عشق عجیبی تو چشماش موج میزد عشقی که ریشش عمیق بود.

یکهو دستشو کشید بلند شد رفت تو همون اتاق. منم شام و خوردم و رفتم به اتاق بارن. یه چیز بزرگی گوشه اتاقش بود یک پارچه صورتی روش انداخته بودن.

وقتی پارچه و کشیدم یک کمد بود خیلی دلم می‌خواست ببینم توش چیه ولی
می‌ترسیدم بارن دعوام کنه.

از یه طرفم حس کنجاویم داشت منو میکشت.

آروم پارچه و کنار زدم و درشو باز کردم . توی کمد چیزی بود که تعجب کردم.

کمد پر بود از لباس خواب‌هایی که کاور شده و همشون نو بودن همه رنگی داشت لباس
خواب‌هایی که تو بازار نمونش نبود.

از خاکی که روی کاور نشسته بود نشون میداد خیلی وقته استفاده نشده یعنی اینا مال
کیه ؟ بارن زن داشته؟ یکی از لباسا که آبی فیروزه‌ای بود و برداشتم خیلی زیبا بود

شاید می‌تونستم با این دل بارن و به دست بیارم. لباسو تنم کردم و روی تخت
نشستم و منتظر بارن شدم.

زیبای شرقی من

بعد چند ساعت در باز شد و بارن اومد داخل سرش پایین بود و متوجه من نشد وقتی رسید به تختش من و دید اول یکم با تعجب نگاه کرد بعد چنان دادی زد سرم، که تا بحال کسی نزده بود.

_کی به تو اجازه داده دست به اون ها بزنی؟ هاااان؟

دستشو انداخت لبه یقمو و محکم کشید، لباس از وسط پاره شد، پرتش کرد گوشه اتاق و با عصبانیت گفت:

_دفعه آخرت باشه دست به وسایل رزا میزنی، دفعه بعدی این طوری باهات برخورد نمی‌کنم، حالته که چی میگم؟

گریه م گرفته بود

_فهمیدم.

رفت بیرون در و محکم کوبید بهم پس اینا مال رزاست رزا کیه؟ خسته شدم دیگه

(بازن)

وقتی اون لباس و تنش دیدم یکهو خیلی قاطی کردم غیر از رزا کسی دیگه حق نداره این کارو بکنه.

فقط رزا.. فقط اونه که باید بپوشه. از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق رزا خوابیدم.

صبح رفتم شرکت الان پنج ماه و نیمه رزا توی کماست دیگه بریدم..... خسته‌ام.

شب یکم زودتر رفتم خونه ولی گلوریا نیومد استقبالم فکر کنم بخاطر دیشب ناراحت بود. رفتم توی اتاقم کتمو گذاشتم و خواستم برم پیش رزا که دیدم در اتاقش بازه محافظا هم نیستند.

با عجله رفتم توی اتاق که دیدم گلوریا کنار تخت رزا نشسته و دست رزا و تو دستش گرفته.

اول از اینکه بی اجازه وارد اتاق شده بود عصبانی شدم ولی وقتی دیدم اونم می‌تونه یه همدم خوب بشه برای رزا چیزی نگفتم.

رفتم کنارش نشستم و آروم گفتم:

_ کی بهت گفت بیای اینجا؟

هل شد و گفت:

_ باور کن من قصد بدی نداشتم، من .. من فقط میخواستم ببینم چی توی این اتاقه که شما و انقدر مشغول میکنه؟

_ خب حالا که دیدی ، نظرت چیه؟:

_ خیلی زیباست، شاید اگر من هم جای شما بودم با وجود همچین فرشته‌ای به هیچ کس نگاه نمی‌کردم

دلم برای گلوریا سوخت. اون چه گناهی کرده بود که این طور باهاش رفتار می‌کردم، بغلش کردم و سرشو بوسیدم توی بغلم با گریه گفت:

بعد از این می‌ذاری پیام ببینمش؟ می‌ذاری منم تو این خونه یکی و داشته داشته باشم

به خودم فشارش دادم و گفتم:

بعد از این همه با هم هستیم و از اتاق اومدم بیرون

(گلوریا)

عصر دیدم کسی تو راه رو نیست. آروم آروم به سمت اتاق مرموز رفتم. در و آروم باز کردم.

تنها چیزی که خیلی جلب توجه می‌کرد، تخت دونفره‌ای بود که دختری با لباس سفید تور مانند و موهای مشکی بلند، پوست سفید و لب‌های صورتی روی اون بود که لوله‌هایی هم بهش وصل بود، خیلی زیبا و متحیر کننده بود.

آروم رفتم داخل و کنارش نشستم. بارن حق داره به دختری نگاه نکنه چون خودش یک الهه داره دستشو گرفتم و نگاش می‌کردم که...

(بارن)

این چند روزه رابطه‌م با گلوریا خوب شده چند باری هم باهاش رفتم خرید و پارک. از رزا براش گفتم از عشقی که بهش دارم اونم فقط گوش میداد.

امروز خیلی دلشوره دارم حس میکنم قراره یک اتفاقی بیوفته. تو فکر بودم که گوشیم زنگ زد، گلوریا بود. گوشی و که برداشتم صدای گریه‌ش توگوشی پیچید:

_بارن بیا...بارن...رزا، بارن فقط بیا

با نگرانی پرسیدم گلوریا چی شده رزا چه اتفاقی براش افتاده؟ میون هق هقش گفتم:

_رزا بهوش اومده. بارن بیا خونه

اشک شوق تو چشمام حقله زده بود. از خوشحالی داد زدم :

_خدایا ممنونم که رزا و بهم برگردوندی

سوار ماشین شدم رفتم خونه. داخل که شدم، خونه شلوغ بود دکترش بود با چند تا پرستار و مایک.

رفتم توی اتاق رزا که دیدم روی تخت آرام خوابیده فقط بعضی از دستگاہ‌ها ازش جدا شده بود دکترش تا منو دید اومد پیشم و گفت:

_آقای استونی میشه باهاتون چند کلمه حرف بزنم؟

_بله حتما. از این طرف لطفا

بردمش طبقه پایین روی مبل نشستیم. دکتر شروع کرد به صحبت:

_اول بخاطر به هوش اومدن دوستتون بعد از ۶ ماه تبریک میگم. ولی یه مشکلی هست، ایشون بخاطر ضربه‌ای که به سرشون خورده ظاهراً قدرت تکلمشون و از دست دادن و از اونجایی که مایک و نشناختن حافظه شونم از دست دادن ولی اون شب کذایی و یادشونه و به همه واکنش نشون میدن.

حتی هم جنس خودش. الان رزا شدیداً احساس تنهایی می‌کنه و نیاز به کسی داره که بهش اعتماد کنه درباره صحبت کردن و تکلمش هم امکان داره از شوک عصبی هم باشه و بعد از مدتی برطرف شه فقط این توصیه و بهتون بکنم که نباید باهاش هیچ تماس

جنسی داشته باشین الان هم بهش آرامش بخش زدم به محض بیدار شدن دوباره می‌شه همون رزای افسار گسیخته.

خواهشاً باهاش درست رفتار کنید اون الان یه بیمار روانیه از گذشتش تا جایی که من از حرکاتش فهمیدم همش خشونت و درگیری بوده دیگه وظیفه من درقبال رزا تموم شده بقیه‌ش به شما بستگی داره امیدوارم موفق باشید

اینو گفت و بلند شد کتتش و برداشت و به سمت در رفت.

همه رفتن و فقط مایک موند اومد کنارم و گفت :

_چیه رفیق ؟ چرا کمتر می‌بینمت

واقعا شرمنده‌ش بودم این روزا حتی یادم رفته بود که دوستی به نام مایک دارم.

بغلش کردم و گفتم:

_باور کن گاهی اوقات یادم میره الان شب یا روز ، انقدر افکارم درگیره که خودمم یادم نمیاد

_میخواهی با رزا چیکار کنی؟ وقتی به هوش اومد اول همه رو با تعجب نگاه کرد بعد از جاش به سختی بلند شد و شروع کرد به چیز پرت کردن اصلا حالش دست خودش نبود بازن، از یک چیزی می ترسید اینو می شد قشنگ تو نگاهش خوند وقتی گلوریا رفت سمتش دستشو گذاشت روی گردن گلوریا و می خواست خفهش کنه اگه نجاتش نداده بودم حتما میمرد. بازن رزا تغییر کرده. شده یه چیز دیگه شده یک زن وحشی.

باورم نمیشد رزای من دختر مهربون و آروم من ؟ این قدر مایک گفت و گفت که می ترسیدم برم تو اتاق رزا

رفتم تو اتاقم و از دوربینی که توی اتاق رزا بود نگاه کردم دیدم بیدار شده و روی تخت نشسته.

رفتم به یکی از خدمتکارا گفتم که براش نهار ببره. دوباره رفتم پای سیستم به محض ورود خدمتکار، رزا از تخت اومد پایین و حالت تهاجمی به خودش گرفت و به سمت

خدمتکار حمله کرد و سینی غذا و محکم کوبید به دیوار خدمتکار هم از ترس زود از اتاق اومد بیرون. بعد از بیرون اومدن خدمتکار، رزا شروع کرد به داغون کردن اتاقش

هر چی و می‌دید می‌ریخت یا می‌شکست حالا فهمیدم که دکتر و مایک درباره چی حرف می‌زدن.

شام هم وقتی براش بردن با همین صحنه مواجه شدم از وقتی به هوش اومده نرفتم پیشش یه حالت ترس دارم یه دلهره‌ی خاص یعنی اون منم یادش رفته؟؟

شب تا جایی که من بیدار بودم و توی سیستم می‌دیدم بیدار نشسته بود روی تختش مطمئناً می‌ترسید از اینکه بخوابه.

صبح صبحانه هم نخورد. شرکت نرفتم سپردمش دست مایک نهار هم نخورد و شام هم همین طور. شب هم نخوابید دیگه داشتم نگرانش می‌شدم

صبح که شد صبحانه نخورد بازم مثل همیشه زد، شکست و ریخت نمی‌دونستم چه کار کنم.

موقع نهار رفتم پایین و سر میز نشستم وقتی به یکی از خدمتکارا گفتم براش نهار ببره قبول نکرد وگفت:

_حاضرَم اخراج شم ولی توی اون اتاق نرم.

این روزا گلوریا هم به پای من میسوخت طفلکی. سینی غذای رزا و برداشتم و رفتم سمت اتاقش نمی‌دونستم چه برخوردی باهام میکنه.

آروم در زدم و وارد شدم رزا تا منو دید از تختش اومد پایین چون می‌دونستم الان چیکار میکنه یه دستم که ظرف غذا بود اون دستم که خالی بود، آوردم بالا و گفتم:

_رزا جان منم بازن، صبر کن باور کن من کاریت ندارم

حالت نگاهش تغییر کرد ولی یکهو ساعت آهنی روی میز عسلی شو برداشت و به سمتم پرت کرد منم چون آمادگی شو نداشتم که از خودم دفاع کنم، ساعت محکم خورد گوشه پیشونیم و جاری شدن ماده گرمی و حس کردم وقتی رزا این صحنه و دید دستشو گذاشت روی دهنش و چشماش پر اشک شد یکم رفتم جلو ولی اون رفت عقب.

آخر نشست روی تختش منم از اینکه آروم شده بود استفاده کردم و رفتم کنارش نشستم. نمی‌دونستم بهش دست بزنم یا نه؟ آروم بغلش کردم و سرشو گذاشتم تو اغوشم و گفتم:

_رزا خانوم می‌شناسی بازنتو ؟ آره ؟ میدونی چقدر زجر کشیدم این مدت در نبودت ؟ آره ؟ میدونی؟ رزا نگاه کن برات نهار آوردم می‌خوام اولین نهارتو با دستای خودم بهت بدم خانومی.

قاشق و پر کردم و بردم سمت دهنش آروم بهش دادم. دو قاشق خورد قاشق سومی و که بردم بالا دیدم دهنشو باز نمی‌کنه. آروم از توی بغلم درش آوردم و دیدم خوابه. درازش کردم روی تختش و پتو و کشیدم روش.

دوشبه که نخوابیده. هر کس دیگه هم بود می‌خوابید. خوشحال بودم که تونسته بودم با رزا ارتباط برقرار کنم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم. زخم سرم زیاد نبود در حد یه خراش بود. با دستمال پاک کردم. روی تختم دراز کشیدم و به آینده‌ی نامعلوم فکر کردم.

که گلوریا اومد داخل و کنارم نشست

_رفتی پیش رزا ؟

_آره

_حالش چطور بود؟

_خوب بود.

چشمامو بستم. نیاز داشتم یکم فکر کنم، یکم ذهنم آرام باشه

گلوریا هم وقتی دید چیزی نگفتم از اتاق بیرون رفت. واسه شام رفتم توی اتاق رزا، دیدم هنوز خوابه. بیدارش نکردم و آرام از اتاقش خارج شدم.

رفتم سرمیز با گلوریا در سکوت کامل شام خوردم و رفتم توی اتاق. این چند روز خیلی کار داشتم و سرم به شدت شلوغ بود. چند تا درخواست کاری هم داشتم و کلی ایمیل بی جواب.

گلوریا هم اومد توی اتاق و نشست روی صندلی روبه روم. زیر نگاه سنگینش معذب بودم واسه همین گفتم:

_برو بخواب دیگه

_وایمیسم کارت تموم بشه، باهم میریم می‌خوابیم

سعی کردم کارمو ادامه بدم و به نگاهش توجه نکنم. وقتی از سرجام بلند شدم استخوانای کمرم به صدا دراومد.

روی تخت دراز کشیدم گلوریا هم اومد کنارم دراز کشید و سرشو گذاشت روی دستم .

من رزا و دوست داشتم و گلوریا منو .

مثل یک مثلث بود. کاش می‌فهمیدم رزا هم منو دوست داره یا نه؟ حتی اگه دوستم نداشته باشه باز مال منه، نمی‌زارم هیچ جا بره.

هر موقع به این فکر میکنم که ممکنه از پیشم بره اعصابم به هم می‌ریزه. شاید لازم باشه بیشتر به رزا نزدیک بشم.

باید کارم و سبک کنم و یکم از مایک توی کارام کمک بگیرم. پتو و کشیدم روی گلوریا و همون طور طاق باز خوابم برد.

صبح که بیدار شدم گلوریا نبود. صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم. گلوریا سر میز نشسته بود و داشت صبحانه می خورد.

منم نشستم یکی دو لقمه خوردم و از جام بلند شدم و سینی صبحانه زرا و برداشتم و رفتم سمت اتاقش. سعی کردم آرام باشم خیلی آهسته در زدم و گفتم:

_رزا جان ؟ منم بازن

در و باز کردم لبه پنجره نشسته بود سینی صبحانه و گذاشتم روی میز عسلی و رفتم کنارش و گفتم:

_صبح بخیر خانومم. بیا صبحانهات و بخور

دستشو گرفتم و آرام نشوندمش روی تخت زل زده بود بهم نگاه مشکیش و دوست داشتم مخصوصاً وقتی اینجور وحشی نگام می کرد دست خودم نبود دستامو به سمتش بردم و محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم

میخواستم دلتنگیه این همه مدت و برطرف کنم. که یکهو دستاشو آورد بالا و محکم گلومو گرفت و فشار داد. از خودم زود جداش کردم. توقع همچین کاری و ازش نداشتم.

دستشو محکم زد بهم، منم چون آمادگیشو نداشتم محکم خوردم به پایه تخت هنوز تو شوک بودم. یعنی هیچی از من یادش نمیاد ؟ هیچی ؟؟؟!! دوباره گارد گرفت حمله کنه که مچ دست هاشو گرفتم و مجبورش کردم دوباره بشینه و آرام بهش گفتم:

_بخشید نمی‌خواستم اینجوری بشه.

نمی‌دونم شاید دیوونه شده بودم. ولی از تو چشماش می‌خوندم که دلش می‌خواد منو نبینه.

از روی تخت پا شدم و رو به روش ایستادم و گفتم:

_میرم ، صبحانت و بخور. باشه ؟

با اینکه کاری نکرد ولی مطمئن بودم به حرفم گوش میده. از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم. لباس پوشیدم و رفتم پیش دکترش.

توی مطبخ نشستم تا تمام مریضاش برن. آخر وقت که کسی نبود، رفتم توی اتاقش و رفتارهای رزا و به دکترش گفتم از حمله‌های ناگهانی‌ش تا آرام شدنای یکهویش جواب دکتر این بود:

_اون الان به یه دو راهی رسیده نمیدونه چیکار کنه. فرق آدم خوب و از بد تشخیص نمیده، با اینکه همه چی در اثر اون ضربه از یادش رفته ولی هنوز اون ترس توی وجودشه.

کاری کن که توی این دو راهی راه سمت تو و انتخاب کنه. از نو دوباره شروع کن، از همون نقطه ی صفر خودت و بهش معرفی کن یه کاری کن که ارتباطش با بقیه بهتر بشه.

اون واکنش نشون میده چون میترسه، ترس از آسیب دیدن، ترس از همون چیزایی که از اون شب یادش مونده. بشین باهاش صحبت کن و کاری کن که بهش کمک کرده باشی.

بعد از صحبت کردن با دکتر از مطبش اومدم بیرون رفتم خونه. نهار و براش بردم توی اتاقش و آروم گذاشتم روی میز.

سینی صبحانه شو برداشتم، فقط یکم بیسکویت با شیر خورده بود. روی تختش نشسته بود و با دقت رفتارم و زیر نظر داشت از اتاق اومدم بیرون رفتم پایین.

برای نهار داشتم برای خودم برنج می کشیدم که یکهو یاد شبی افتادم که رزا غذای لبنانی درست کرده بود. بعد از نهار توی نت سرچ کردم چند مدل از غذاهایی که به نظرم خوب بود و انتخاب کردم و دادم که درست کنند. با بهترین تزئین موقع شام، بردم توی اتاقش.

وقتی چشمش به سینی غذا افتاد اول یکم با تعجب نگاه کرد، ولی بعدش آروم اومد جلو و قاشق و برداشت و یکم از غذا خورد. لبخند محوی گوشه ی لبش اومد.

از اینکه تونسته بودم خوشحالش کنم، واقعاً لذت بردم. سینی غذای ظهرش که فقط لیوان آبمیوهش نصفه بود و یکم از غذاش دست خورده بود و بردم پایین.

نشستم تا شامم و بخورم. وقتی خوردم یاد مایک افتادم که چقدر غذاهای لبنانی و دوست داشت. گفتم بقیه غذاها و ببرن برای مایک.

چند وقت بود اصلاً خبری از مایک نداشتم. بعد از شام رفتم توی اتاقم و یک پیام برای مایک فرستادم. نوشتم: نوش جونت.

استیکر لبخند گذاشت و نوشت، فکرکردم دیگه منو یادت رفته !!! ولی دستت درد نکنه عجب غذایی بود.

بابام می‌گه یه سر باید برم لبنان یه زن لبنانی براش بگیرم. تا دیر وقت با مایک چت کردم.

گلوریا روی تخت خوابیده بود. رفتم و گوشه‌ی تخت دراز کشیدم. یه نگاه به گلوریا کردم که آرام کنارم خوابیده بود. چقدر دوست داشتم به جای گلوریا، رزا الان کنارم بود.

صبح زود بیدار شدم و صبحانه‌مو خوردم صبحانه‌ی رزا و براش بردم. آرام گذاشتم روی تخت.

از چیزی که می‌دیدم حیرت کرده بودم. نصف بشقاب غذای دیشب و خورده بود. آرام تکونش دادم و گفتم:

_رزا جان، خانومی بلند شو صبح شده.

چشماشو باز کرد و تا منو بالا سرش دید یکهو نشست توی جاش و با تعجب به من نگاه کرد. یه لبخند بهش زدم و گفتم:

_صبحانه‌ات و آوردم بخور تا تپیل مپیل بشی

اینو گفتم و سینی شام و برداشتم و اومدم پایین. کت و کیفم و از گلوریا گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم. کار زیادی نداشتم فقط چندتا معامله بود و یه خورده حساب بانکی .

موقع برگشت رفتم گل فروشی یه دسته کوچیک گل رز قرمز خریدم. داشتم پولو حساب می کردم که یاد دومین زن خونهم افتادم (گلوریا) من حتی نمی‌دونستم اون چه گلی دوست داره.

یه دست گل مخلوط از همه گل ها هم برای اون گرفتم و رفتم خونه. مثل همیشه اومد به استقبالم دسته گل و که به سمتش گرفتم از خوشحالی پرید بغلم و یه بوس کوچولو کرد.

خوشحال بودم که تونستم گلوریا و هم خوشحال کنم. اون موقع فقط نگران برخورد رزا بودم.

لباسامو که عوض کردم رفتم توی اتاقش دیدم به یه گوشه زل زده آروم رفتم و پشتش ایستادم. گل و گرفتم جلوش. یکهو برگشت عقب.

تو چشمات ترس بود ولی تا منو دید یه لبخند زد و گل و گرفت یکم بو کرد دوباره داد دستم یکم از کارش دلگیر شدم یعنی خوشش نیومد؟

ولی اون عاشق گل رز بود مخصوصا قرمز. ولی در کمال تعجب از جاش بلند شد و رفت یه لیوان آب آورد و گل ها و دوباره از دستم گرفت ، کاغذ دورشو باز کرد و گذاشت توی لیوان از کارش خیلی تعجب کردم و باورم نمیشد این قدر تغییر کرده باشه.

لیوان و برداشت و گذاشت لب پنجره و برگشت سمتم و بهم نگاه کرد حس کردم چشمات باهام حرف میزنه دلش میخواد برم کنارش رفتم پیشش و باهم لبه پنجره نشستیم و آسمون و نگاه می کردیم وقتی آسمون و نگاه میکرد یه آرامش خاصی تو چشمات موج میزد .

: دستش و گرفتم توی دستم ولی هیچ واکنشی نشون نداد آروم بهش گفتم

رزا میای بریم بیرون؟

هراسون نگام کرد. دستشو از توی دستم درآورد از لبه پنجره بلند شد و رفت روی تخت نشست. فکر کنم ترسید، از روزی که به هوش اومده بود، حتی پاشو از اتاق بیرون نذاشته بود. می‌ترسیدم کم کم افسردگیش شدت پیدا کنه رفتم کنارش نشستم و آرام گفتم:

اگه باعث شدم ناراحت بشی معذرت میخوام، اصلا قصد ترسوندنت و نداشتم اگه دوست نداری باشه هیچ جا نمی‌بریم با هم همین جا می‌مونیم خوبه؟ آره؟

سرشو آورد بالا و زل زد به چشمام این چشمای مشکلی با من حرف می‌فهمیدم تک تک حرفای دلشو از توی نی نی چشاش می‌خوندم.

رفتم پایین و نهار رزا و خودمو گذاشتم توی سینی و بردم توی اتاقش و گذاشتم روی زمین خودمم نشستم کنار سینی رزا هم اومد.

اولین نهار و بعد از ۷ ماه دوری از رزا حالا کنارش خوردم. شاید توی این ۳۰ سالی که زندگی کردم این بهترین غذای عمرم بود. بعد از این غذا یه خواب خیلی می‌چسبه.

رزا هم خوابالو دیده میشد. ظرفا و گذاشتم توی سینی بردم پایین و مستقیم برگشتم توی اتاقم.

چیزی تا کریسمس نمونه بود باید یه فکری می کردم. گلوریا اومد داخل و نشست روی صندلی روبه روی من و گفت:

_نهار نخوردی؟

_اره خوردم

_کی؟ چرا ندیدم پس؟

_بردم توی اتاق رزا باهم خوردیم

حس کردم یکم ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

_کریسمس نزدیکه نمیخواهی بریم خرید ؟

_تو که تازه برای خودت لباس خریدی

_خب اون فرق داشت

حوصله خرید نداشتم واسه همین بهش گفتم:

_برو خرید هرچی خریدی من حساب میکنم من حوصله خرید ندارم

گلوریا هم قبول کرد. فکر خرید لباس منو تو فکر برد.

رزا هم برای کریسمس لباس میخواهد ولی چجوری ؟ شاید بتونم لباس سفارش بدم
براش. موقع شام لپ تابم و هم با خودم بردم توی اتاقش.

هم شام خوردیم هم عکس لباسای جدید و نگاه کردیم. که یکی دوتا شو انتخاب کرد و خرید اینترنتی کردیم. روزها همین طور پشت سر هم می‌گذشت و رفتار رزا نرمال تر می شد.

صبح که بیدار شدم اولین چیزی که نگاهمو جلب کرد برف های لبه پنجره و دونه‌های ریزی که از آسمون میومد بود.

با خوشحالی بلند شدم و دست و صورتم و شستم و لباسمو عوض کردم و با سینی صبحانه رفتم توی اتاق رزا آروم تکونش دادم و گفتم:

_رزا ؟ رزا بلند شو دیگه ببین چه اتفاقی افتاده

از روی تخت بلند شدم و پرده ها و کشیدم نور افتاد توی اتاق، رزا هم سرشو کرد زیر پتو.

با خنده پتو و از روش کشیدم و گفتم:

_بلند شو تنبل

بعد از کلی ناز بلند شد اونم خوشحال بود از اومدن برف . بعد از صبحانه رفتم سراغ کمدش و شنل مشکی بلندشو با کلاه و شال گردن و دستکش هاشو آوردم و گذاشتم روی تخت و گفتم:

_پوش که میخوام ببرمت باهات گلوه بازی کنم

از جاش بلند شد و بدون اینکه به طرف من حتی نگاه کنه رفت و دوباره لب پنجره نشست. رفتم کنارش و انگشتم و گذاشتم روی شیشه و یه شکلک خنده کشیدم اون طرف ترش هم یه آدم برفی با دست هایی که مثلا از شاخه درخته، روی بخارهای شیشه کشیدم.

رفتم شنل و برداشتم و انداختم روی شونش و دکمه هاشو بستم دستشو آروم گرفتم و بلندش کردم بهش گفتم:

_الان هیچ کس پایین نیست همه خوابن بیا بریم

کلاه و شال گردنش و بهش دادم اونم پوشید و باهم از پله ها رفتیم پایین دستم و محکم گرفته بود و با ترس اطراف و نگاه می کرد. باهم رفتیم توی حیاط برف زیاد نیومده بود حواس رزا به اطراف پرت بود و جوری اینور و اونور نگاه می کرد که انگار بار اوله برف می بینه.

خم شدم و یکم برف و گلوله کردم توی دستم و رزا و صدا کردم همین که برگشت سمتم پرت کردم خورد تو صورتش خیلی جا خورد ولی یکهو خم شد و اونم یه گلوله پرت کرد که جاخالی دادم و فرار کردم اونم دنبالم کرد.

دور حیاط کلی چرخیدم که آخر از خستگی پام نمی‌دونم به چی بود گیر کرد و افتادم. رزا هم چون پشت من بود افتاد روم. یجورایی توی بغلم بود.

صورتمون در دوسانتی متری هم بود زل زده بودیم به هم برای اینکه جو عوض بشه، دستام و بردم زیر شنلش و شروع کردم به قلقلک دادنش حتی دیگه خنده هاشم صدا نداشت.

با هم روی زمین دراز کشیدیم و دستا و پاهامونو باز و بسته کردیم وقتی که بلند شدیم. شکل دوتا فرشته روی زمین بود یه فرشته کوچولو یه فرشته بزرگ. بعدش شروع کردیم به آدم برفی ساختن.

(گلوریا)

از پشت پنجره که نگاهشون میکردم بارن خیلی خوشحال بود. گاهی اوقات دلم می‌خواد رزا نباشه. شاید اگه می‌مرد بهتر بود رزا بارن و از من می‌گیره بدم میاد ازش.

رفتم پایین و صبحونه می‌خوردم که در باز شد بارن درحالی که می‌خندید با رزا وارد شدن. رزا تا منو دید رفت پشت بارن.

دختره‌ی مسخره حالم دیگه ازش بهم می‌خوره بارن آروم دستشو گرفت و بهش گفت:

_برو بالا لباساتو عوض کن خیسه سرما می‌خوری.

اونم بدو بدو رفت بالا بارن هم با نگاهش دنبالش کرد. وقتی رفت نگاهشو کرد سمت من و گفت:

_صبح بخیر هوا سرده خواستی بری بیرون لباس گرم بپوش.

همین ؟؟؟!!! فقط همینو داشت بگه ؟؟؟ دیگه مرکز توجهش رزاست و منو لازم نداره.

(بازن)

خوشحالم که گلوریا تونسسته با رزا کنار بیاد این حسادت های زنانه واقعاً ترسناکه. هیچ وقت نگاه ذوق زده رزا به آدم برفی و فراموش نمیکنم.

موقع نهار رفتم با رزا نهار خوردم و موقع استراحت رفتم به اتاقم. گلوریا هم اومد توی اتاق و ناراحت رو به روم نشست.

حس کردم میخواد چیزی بگه ولی نمیتونه روی تخت نشستم و گفتم:

چیزی میخوای بگی؟

یکم هول شد و گفت:

نه نه یعنی آره میخواستم یه چیزی بگم

سرشو انداخت پایین و گفت:

_ روزی که مایک خواست من و بیاره اینجا بهم گفت یکی از دوستانم یه چند وقتیه که کلا به هم ریخته‌س یه جورایی آرامش نداره می‌خوام تا وقتی که زندگیش روی روال نرمال خودش میوفته پیشش باشی و ساپورتش کنی همه جوره قبوله؟ منم چون اون موقع نه پولی داشتم نه جای خواب قبول کردم که بیام ولی بارن نمی‌دونم چی شد که من عاشقت شدم. شاید به خاطر فرق داشتنت. من تا حالا با کسی که پارتترم بوده سر میز غذا نمی‌خوردم. نه اینکه نخوام بخورم، نه، نمیذاشتن. ولی من با تو غذا خوردم، با تو رفتم خرید. بارن الان دیگه رزا به هوش اومده و نیازی به من نداره میدونم ولی ازت خواهش میکنم بیرونم نکن.

دلم براش سوخت شاید اگه اینا و نمی‌گفت مثل جین بهش می‌گفتم برو، ولی جدا از این مسئله من هنوز به گلوریا نیاز دارم.

هیچ کس نمیدونه رزا زنده‌ست و می‌خوام همینجور مخفی بمونه. پس بودن گلوریا لازم بود اون که جای منو تنگ نکرده، پس بودنش مشکلی نداشت رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

_کی گفته من تو و بیرون می‌کنم؟ این همه آدم توی این خونه زندگی میکنن توهم یکیش حالا هم بلند شو صورتت و بشور می دونی من از گریه بدم میاد باز می‌شینم به گریه کردن.

لبخندی زد و اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

_چشم

موقع شام رفتم پیش رزا باهم شام خوردیم بعد اومدم توی اتاق خودم امروز روز سختی داشتم. رفتم توی رخت خواب ولی هر کاری کردم خوابم نبرد. اینقدر تکون خوردم که صدای اعتراض گلوریا هم بلند شد.

نگاه به ساعت انداختم دیدم ۴ ساعت از وقتی که اومدم توی رخت خواب گذشته و من هنوز نخوابیدم یه دلهره‌ی بدی داشتم هر موقع اینجوری می شدم یه اتفاقی می افتاده.

رفتم پایین دیدم تمام چراغ‌ها خاموشه و همه خدمه‌ها رفتن. خب ساعت کاریشون تا ۱۰ بود ولی الان ساعت ۲ شب بود یه لیوان آب خوردم و برگشتم بالا. یه حسی منو سمت اتاق رزا می کشید. آروم رفتم سمت اتاقش و یواش در و باز کردم رفتم داخل رزا روی تخت خواب بود.

دونه های درشت عرق روی پیشونیش بود و اخم غلیظی هم بین ابروهایش. به نظر خواب میدید آروم تکونش دادم و گفتم:

_رزا جان ... عزیزم

معلوم بود خیلی خواب بدی می بینه دستاشو چنگ کرده بود به ملافه و اشک از چشمش میومد دیدم بیدار نمیشه برای همین دستشو

گرفتم و یکهو کشیدمش سمت خودم توی جاش نشست و بیدار شد

هنوز داشت گریه می کرد وقتی منو دید دستم و گرفت و تکون داد یه چیزی میخواست بگه

چون لباس تکون میخورد ولی صدایی ازش در نمیومد وقتی توی اون حال دیدمش
حالم از خودم بهم خورد

من مسبب این حالش بودم سرشو گذاشتم روی شونم و دستمو گذاشتم پشتش گریه میکرد این و از لرزش بدنش میفهمیدم روی موهایش بوسیدم و در گوشش گفتم:

_آروم باش آروم باش من پیشتم ... آروم عزیزم

شاید اگه قبلا بود میزاشتم خوب خودشو خالی کنه ولی الان وقتش نبود از خودم جداس کردم و با انگشتم اشک های روی گونه شو پاک کردم

چراغ خواب و روشن کردم اروم درازش کردم روی تخت خم شدم پیشونیشو بوسیدم
آرنجمو گذاشتم کنار بالشتش و سرمو تکیه دادم بهش با لبخند به رزا نگاه کردم و گفتم:

_خب من همین جا هستم تا خانم خوشگل من بخوابه

با اون دست دیگم دستش و گرفتم دستاش یخ کرده بود و می لرزید دستش و نزدیک
لبم بردم و بوسه کوتاهی بهش زدم و گفتم:

_رزا منو بیخش همش تقصیر من بود اگه من توی اون مهمونی برای نشون دادن تو به
اونا اون کار و نمی کردم هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد تو مروارید من بودی ولی من
نمیدونستم مروارید جاش توی صدفه نه بین یه مشت گرگ

به دقت به حرفام گوش می کرد، بیشتر از این نمیخواستم از این حرفا بزنم یه لبخند زدم
و گفتم:

_رزا یادته اون دفعه اول چه جوری همدیگه و دیدیم ؟ میدونی چیه دفعه اول من تو و
توی اون سالن ندیدم من تو و توی یه برخورد تصادفی دیدم تو پشت به من بودی و
منو ندیدی ولی من از همون برخورد اول از شجاعتت خوشم اومد شاید اول بخاطر
زیباییت دوست داشتم ولی حالا دیگه برام فرقی نداره من تو و برای خودت میخوام
حتی اگه تا اخر عمر همینجور پرستارت باشم بازم ازت نمی گذرم اگه هر کس بخواد تو و
ازم بگیره دنیا و بهم می ریزم و زندگیشو براش جهنم میکنم

این قدر توی اتاقش بودم تا کامل خوابش برد بعد برگشتم توی اتاقم و کنار گلوریا خوابیدم.

صبح با کسلی بدی از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه با رزا رفتم پیش دکترش و مشکل دیشب رزا و به دکتر گفتم و دکتر هم گفت:

این نشونه ی خوبی هست کم کم همه چیز یادش میاد ولی اینجوری یکم برای رزا ترس آورده مثلا ترس از خوابیدن چون مطمئن هست که اگه بخوابه دوباره کابوس میبیند بیشتر این خواب ها و کابوس فکر کردن های بی مورد قبل از خواب هست اگه بتونی قبل از اینکه بخوابه براش کتاب بخونی که جالب باشه و فکرشو درگیر خودش کنه خیلی خوب میشه.

بعد از مشاوره با دکترش رفتم شرکت و به کار هام رسیدم یه چیزی توی حساب کتاب هام جور در نمیومد یه چیزی مثل دزدی توی کار بود هر ماه هزار میلیون دلار خیلی زیاد بود و از سهم کارگر ها کم میشد.

این یه مشکل خیلی بزرگ بود بعد از رسیدگی به بقیه امور برگشتم توی خونه شام و با رزا خوردم و سینی و بردم پایین

دوباره برگشتم توی اتاقش و بردمش توی کتابخونه و بهش گفتم:

_هر کتابی که دوست داری انتخاب کن

بعد از چند دقیقه یه نفر تقه ای به در زد و وارد شد از پشت قفسه ها اومدم بیرون دیدم گلوریاست با لبخند اومد سمتم و گفت:

_وای بارن چه کتاب خونه قشنگی داری منم میتونم کتاب بردارم؟؟

_بردار اشکالی نداره رزا هم داره کتاب برمیداره برای خودش میتونی کمکش کنی

لبخند قشنگی زد و گفت:

_حتما

(گلوریا)

این چقد وقتی که اینجا بودم بارن به زور باهام حرف میزد بعد برای این دختره می خواد کتاب بخونه وای که چقدر متنفرم از این دختره دهاتی نفهمه، لال.

زیبای شرقی من
برای اینکه بارن خوشحال شه
با لبخند تظاهری رفتم پیش رزا و گفتم:

_ببینم چی برداشتی؟

یه رمان فرانسوی برداشته بود داشتم نگاهش می کردم که با شدت کتاب و از دستم کشید و با تنه محکمی از کنارم رد شد و به سمت بیرون رفت.

دختره عوضیه وحشی فک کرده کیه که این طوری می کنه
بارن تا کی میخواد با این بمونه؟ بالاخره که ازش سیر میشه اون وقته که مثل یه آشغال
میندازمش بیرون.

بارن لیاقتش بیشتر از یه دختره وحشیه . بارن فهمید و اومد کنارم ایستاد و گفت:

_من بابت رفتارش ازت معذرت میخوام

لبخندی زدم و گفتم:

_اشکال نداره خودتو ناراحت نکن من میدونم که این حرکاتش دست خودش نیست
ناراحت نشدم تو هم لازم نیست عذرخواهی کنی.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

خیلی خوش حالم که هستی گلوریا، تو دختر روشن فکری هستی ممنونم که این قدر درکت بالاست میرم وقتی انتخاب کردی در و ببند.

: دستمو گذاشتم کنار ابروم و به حالت خبر دار ایستادم و گفتم

چشم قربان

لبخندی زد و گفت:

برو این قدر خوشمزه بازی در نیار شیطون

(بارن)

با رفتار های گاه و بی گاه رزا واقعا شرمنده گلوریا می شدم

. ولی اون خیلی فهمیده س و موقعیت و درک میکنه فردا روز تعطیلیم بود

خیلی خوشحال بودم که می تونم بعد از یک هفته سخت یه روز و کنار رزام باشم.
با رزا رفتم توی اتاقش نشستم روی صندلی کنار تختش روی تخت دراز کشید کتابی
که برداشته بود یه رمان فرانسوی بود.

من اصلا رمام نمی خوندم ولی این بار مشتاق بودم ببینم رزا توی چه سبکی رمان
دوست داره شروع به خوندن کردم.

در مورد یه پسر بچه بود که خیلی فقیر بود و زندگی سختی داشت تمام مدت با دقت به
حرفام گوش میداد وقتی دیدم دیگه پلکاش سنگین شده کتاب و بستم و چراغ خواب و
خاموش کردم.

و پتو و تا زیر گردن روش کشیدم و اومدم بیرون خودمم خیلی خوابم می اومد به
رخت خواب رفتم ...

صبح زود بیدار شدم و رفتم پایین و به یکی از خدمتکارا گفتم:

_صبحانه و توی الاچیق داخل حیاط می خوام بخورم میزو بچین و به تمامی خدمتکارا
بگو زمانی که میز چیده شد برن توی اتاقشون توی سالن و توی حیاط نباشن
فهمیدی؟؟

چشمی گفت و رفت. رفتم بالا تا رزا و بیدار کنم پرده ها و دادم کنار و افتاب افتاد توی
صورتش اخماشو کرد توهم و سرشو کرد زیر پتو منم بدجنسانه رفتم بالا سرش و گفتم:

_باشه بگیر بخواب منم میرم صبحانه مو میخورم بعد میرم بیرون، بعدش یکی از خدمت کارای بد اخلاق و میفرستم که به زور بهت صبحانه بده، خب دیگه من رفتم خدافظ.

یکهو سرشو از زیر پتو بیرون آورد و نشست روی تخت موهاش سیخ سیخ و پت شده بود.

شکل بامزه ای به رزا داده بود.

وقتی لباسشو عوض کرد و موهاشم درست کردبردمش پایین و رفتیم توی حیاط.

صبحانه یه کاملی توی الاچیق چیده شده بود پشت میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم

گلوریا هم اومد توی حیاط و شروع کرد به ورزش کردن ولی رزا چون پشتش به اون بود ندیدش بعد از ورزش باهمون لبخند همیشگیش اومد کنار میز و گفت:

_صبح بخیر اومدین توی هوای ازاد.

منم با لبخند جوابشو دادم:

_اره . گفتم برای روحیه رزا خوبه.

گلوریا خم شدو لپ رزا و کشید و گفت:

_چطوری خوشگل خانوو.....

قبل از اینکه جمله گلوریا تموم بشه رزا مچ دست گلوریا و گرفتو دستشو پیچوند جوری که جیغ گلوریا در اومد زود رزا و از گلوریا جدا کردم جفت دستای رزا و گرفته بودم و نمی داشتم بره سمتش.

گلوریا هم تا اوضاع و دیدبرگشت توی ساختمون اروم دستای رزا و ول کردم از شدت عصبانیت نفس نفس میزد هر دختر دیگه ای جای گلوریا بود از خودش دفاع می کرد ولی اون هیچ کاری نکرد واقعا گاهی اوقات خیلی شرمنده ش میشم.

. دیگه نه من نه رزا میل به خوردن نداشتیم برای همین برگشتیم توی ساختمون

بعد از ظهر روی کاناپه داشتم فیلم نگاه میکردم که دیدم سر و صدای یه پسر بچه میاد رفتم لب پنجره که دیدم تامیه همونی که رزا باهاش بازی میکرد رفتم توی حیاط که منو دید و گفت:

_سلام گل پسر چه خبر؟ بچه خواهرت حالش خوبه؟

تبسم قشنگی کرد و گفت:

_بله تازه پسر هم هست اسمشو گذاشتیم جک همه میگویند شبیه منه.

ساکت شد ولی انگار یه چیزی دوباره یادش اومد و گفت:

_رزا کجاست؟

نمیدونستم چی بهش بگم برای همین گفتم:

_توی اتاقش داره استراحت میکنه.

بعد از تموم شدن حرفم بدو بدو به سمت ساختمون رفت منم رفتم دنبالش از پله ها
بالا رفتم و رفتم توی اتاق رزا زود خودمو بهش رساندم

و رفتم توی اتاق تامی پرید بغل رزا و گفت:

سلام رزا جونی چطو...

قبل از اینکه تامی حرفشو تموم کنه رزا هلش داد اونو از خودش دور کرد تامی که انتظار این حرکت رزا و نداشت محکم خورد زمین از تعجب سرجاش خشکش زده بود دستش و گرفتم و سریع از اتاق رزا اوردمش بیرون با همون تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

رزا چرا اینجوری کرد؟

دیر یا زود باید میفهمید برای همین بهش گفتم:

همه چی یادش رفته تامی جان هم من هم تو همه چی یه جورایی هم از همه بدش میاد و طرف کسی نمیره هرکس هم طرفش بره واکنش نشون میده.

تامی یکم نگاهم کرد و گفت:

یعنی من دیگه نمیتونم با رزا بازی کنم؟ نه این امکان نداره اون خوب میشه من میدونم.

اینو گفت و با سرعت از پله ها رفت پایین تلویزیون و خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و به رزا فکر کردم.

رزا همه چی یادش نرفته مثلا زبان ما و هنوز یاد داره که میفهمه چی میگم بااینکه زبان مادریش نیست یا مثلا قولم بهش که دیگه نمی نوشم رزا نیاز داره به یک تلنگر یه چیزی که تمام گذشتش بااون پیوند خورده باشه یه چیزی مثل خانوادش از فکر کردن زیاد به جایی نرسیدم و از روی کاناپه بلند شدم شام و در سکوت با رزا خوردم و ادامه رمان و براش خوندم به نظر خودم خیلی رمان قشنگی بود آدمو جذب میکرد.

سعی می کردم جایی رمانو قطع کنم که فکر رزا درگیر شه به ادامه داستان تا به چیزای دیگه فکر نکنه بعد از خوندن قسمتی از داستان از جام بلند شدم و اومدم بیرون.

رفتم توی اتاق خودم روی تخت دراز کشیدم . زندگیم خیلی یکنواخت شده ، حتی با وجود رزا هم بازم کسلم فکر می کردم اگه به هوش بیاد دیگه زندگیم یکنواخت نیست یه لحظه به خودم اومدم دیدم دارم کفر میگم باید خدا و شکر می کردم برای به هوش اومدن رزا، توی انجیل نوشته آدم هایی که صبور و شکیا هستند به همه خواسته هایشان می رسند.

منم تحمل می کنم این وضع و با اومدن گلوریا رشته افکارم پاره شد آرام تخت و دور زد و اومد کنارم دراز کشید دستم و توی دستش گرفت حوصله گلوریا و دیگه نداشتم و دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون فهمیدم که حوصله ندارم یکم خودشو بهم نزدیک کرد و یک دستشو گذاشت لبه یقم و با اون دستش با موهام بازی می کرد و گفت:

_بارن من چرا بی حاله ؟

از خودم جداش کردم و گفتم:

_نکن گلوریا امشب حالم زیاد خوب نیست بگیر بخواب.

سرشو به دستش تکیه داد گفت:

_بارن به من نگاه کن من اینجام که به درد همین حال تو بخورم اگه من نتونم کاری برات بکنم به چه دردی میخورم هاااان ؟

صورتمو برگردوند سمت خودش یکم نگاهم کرد و گفت:

_برو حمام یه دوش بگیر سرحال میای

بلند شدم و رفتم سمت حمام شاید اگه یک دوش می گرفتم حالم سرجاش میومد.

بعد از اینکه بارن رفت داخل حمام با لباس خوابی که تنم بود منتظر موندم
بارن مال منه

(بارن)

صبح از خواب که بیدار شدم گلوریا هنوز کنارم خواب بود بیدارش نکردم.
بعد از کلی کیش مَکِش پتو توسط من و رزا بالاخره موفق شدم بیدارش کنم یکی از خدمه
در و زد و آرام اومد داخل و گفت:

_آقا ، آقای پارکر اومدن پایین منتظر شما هستند.

چه عجب بالاخره سر و کله مایک پیدا شد رفتم سمت کمد و یه لباس لیمویی با یک
شلوارک جین از توش برداشتم و گرفتم سمت رزا گفتم :

_پوش بریم پایین.

محل نداد و روشو اون طرف کرد اصلا خوشم نمی اومد که اینجوری می کرد رفتم اون طرف میز و رو به روش ایستادم و گفتم:

_رزا من تا یک جایی مهربونم بعد یکهو میزنه به سرم و قاطی می کنم با من لجبازی نکن مثل یک دختر خوب اینا و بیوش.

سرشو آورد بالا و به چشمام نگاه کرد توی تاریکی چشماش پر از حرف بود اروم بلند شدو لباس ها و برداشت و رفت پشت دیوار چوبی که لباس عوض میکنه اونا و پوشید و اومد بیرون.

یک تل سفید هم زد روی موهایش که فرق کج داده بود دستشو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون و رفتم پایین مایک پشت به ما روی کاناپه نشسته بود نزدیکش که شدم.

سرفه ای ارومی کردم که متوجه ما شد از روی کاناپه بلند شد و باهم دست دادیم رزا رفته بود پشت من و بازو هام و محکم گرفته بود مایک هم که این اوضاع و دید رفت رو به روی رزا ایستاد و با حالت خنده داری تا کمر خم شد یک دستش روی سینش بود و دست دیگش به طرف دیگه باز کرده بود به حالت تعظیم ایستاد و گفت:

_سلام بر رزای کبیر حال بانوی ما امروز چطور است ؟

رزا لبخندی زد و گوشه های لباسشو گرفت و زانو هاشو کمی خم کرد مثل تعظیم با لباس های ملکه بعد از کمی مسخره بازی

مایک دست رزا و کشید و برد کنار خودش نشوند رزاهم کاری نکرد منم کنارشون نشستم مایک پاهاشو روی هم گذاشت و گفت:

_چه خبر آقای غرغویه بد اخلاق؟

پوزخندی زدم و گفتم :

_فعلا خبرها دست شماست این مدت کجا بودی نکنه عمو شدم و خبر ندارم؟؟

قهقه ای بلند زد و گفت:

_نه بابا کسی به من زن نمی ده از هر دختری خوشم میاد یا مال کسی میشه یا قبلا با کسی بوده من یه دختره آک و دست نخورده میخوام.

متوجه شدم که منظورش از اینکه دختری مال کسی میشه رزاس ولی به روی خودم نیاوردم و لبخندی زدم و گفتم:

_بس که بدشناسی , حالا کجا بودی که خبری ازت نبود؟

یه سیب برای خودش گذاشت تو ظرفش و گفت:

_از طرف ستاد یه مأموریت داشتم, یه بیماریه دیگه توی آفریقا شیوع پیدا کرده بود
منم همراه تیم پزشکی رفتم بعد از اونجا منم یه سفر تفریحی رفتم ژاپن.

طلب کار نگاهش کردم و گفتم:

_این همه جا رفتی بغد سوغاتی نیاوردی,بدو برو بیرون هر موقع سوغاتی داشتی بیا تو.

خنده ای کرد و گفت:

_سوغاتی آوردم که اینجام, چیه فکر کردی,دلم برات تنگ شده بعد دوباره زد زیر خنده

_به سلام گلوریا خانوم

همه سرها به سمت پله ها کج شد مایک جواب گلوریا و داد ولی حس کردم رزا از اومدن گلوریا یکم ناراحت شد.

مایک هم برای عوض شدن جو پاکتی دسته دار که پایین پاش گذاشته بود و روی زانوش گذاشت و از داخلش جعبه ای مخملی سورمه ای در آورد و گفت:

_اولین سوغاتی مال رزاست

بعد باحالت خنده داری گفت:

_یعنی چی میتونه باشه؟؟

در جعبه و باز کرد یه ست دستبند و گوشواره و گردنبند بود که نگینی لوزی شکل وسط داشت زنجیرش از رشته های مروارید

. گردنبند و برداشت و به گردن رزا بست. برق خوشحالی توی چشمای رزا دیده می شد در جعبه و بست و دست رزا داد

بعد دوباره دستشو برد توی پاکت و دوباره یه جعبه بیرون آورد یه جعبه نقره ای رنگ با روبان های مشکی خال خال سفید بعد گفت:

_اینم سوغاتیه.....

با خنده به من و گلوریا و رزا نگاه کرد بعد دوباره گفت:

..... _سوغاتیه

: دیدم همه و داره مسخره میکنه ، با تشر گفتم

_مسخره بازی در نیار

مثل بچه مظلوما سرشو انداخت پایین و چشمی گفت

_بارن بد، به بابام میگم که دعوام کردی ایشششش.

: از حرفش خندم گرفت ولی جلوی خودم و گرفتم به رزا گفت

_یکم بیا نزدیکتر.

رزا هم رفت نزدیکترش دستشو برد، سمت تل رزا و برداشتش و موهاشو همه و از سمت چپ داد به طرف راست و در جعبه و باز کرد و یه شونه مو که پر از الماس بود و به موهای رزا زد و با تحسین نگاهش کرد و گفت:

_چه خشگل شدی، رزا ای کاش یکی هم برای بارن میاوردم بلکه یکم قابل تحمل شه.

خودش و رزا و گلوریا زدن زیر خنده اصلا برام مهم نبود که مسخرم کرده خنده رزا برام بیشتر ارزش داشت بعد گفت:

_خب خب خب حالا میریم سر سورپرایزمون یه جعبه بزرگ از توی پاکت بیرون آورد که قرمز بود با قلب های مشکی به سمت رزا گرفت و گفت:

_قابل شما و نداره

رزا دستشو دراز کرد که بگیره ولی مایک جعبه و ول نمی کرد که یکهو گفت:

_بزار اول خودم امتحان کنم تو یاد بگیر بعدا میدم برای خودت اخه استفاده ازش برای دفعه اول خطر ناکه.

جعبه و برداشت و رفت توی یکی از اتاقا حس کردم گلوریا یکم توهمه فکر کنم به خاطر اینکه مایک فقط برای رزا سوغاتی آورده بود

(گلوریا)

در باز شد و مایک اومد بیرون از چیزی که می دیدم شاخ در آوردم.

یه کیمونوی ژاپنی تنش کرده بود با کلی گل موهایی به شکل شکوفه که به موهاش آویزون کرده بود چون موهاش کوتاه بود تمومه گل موها شل بود و تکون میخورد با ریتم آهنگی که با گوشیش گذاشته بود اومد جلو و روبه روی رزا دستاش و کرد توی آستین هاش و تعظیم کرد بعد از تعظیم هم شروع کرد به رقصیدن و بالا پایین پریدن که فکر کنم رقص مخصوص ژاپنی ها بود.

آخرهم پاش به دامنش گیر کرد و محکم افتاد زمین با زمین خودنش صدای خنده ی یک جمعیت بلند شد، تازه متوجه خدمتکارا شدم که تمام مدت داشتن مایک و نگاه می کردن مایک هم بلند شد و لنگ لنگون به حالت رقص برگشت توی اتاق اینقدر خندیده بودم که دلم درد گرفت.

زیبای شرقی من

حتی بارن هم میخندید بعد از چند دقیقه با همون جعبه که توی دستاش بود اومد بیرون و کنار رزا نشست و گفت:

یه سی دی داخلش هست که آموزش استفاده از اینو بهت یاد میده رزا هم با خوشحالی جعبه و گرفت سیبی که پوست کنده بود و نصف کرد و نصفشو کامل کرد داخل دهنش اون نصف دیگشو داد به مایک

خب دیگه من کارم تموم شد من برم

بارن گفت :

همین ؟

مایک پوزخندی زد و گفت:

چیه نکنه انتظار داشتی برای خرسه گنده ای مثل توهم سوغاتی بیارم ؟

بعد رو کرد سمت رزا و گفت:

به هیچ کدومشون نده گردن بنده و گل مو و از بهترین معدن های افریقا گرفتم و بخاطر لباس تا ژاپن رفتم بعد به حالت گریه دستشو گذاشت روی صورتش و گفت:

ورشکسته شدم به خاطر تو

مایک و تا دم در بدرقه کردیم رزا هم به معنای خداحافظی دستشو برای مایک تکون داد

سوغاتی هاشو برداشت که بیره بالا ولی وسط راه انگار چیزی یادش آمده باشه دوباره برگشت سمت مایک و یه بوس از لپش کرد و پاکت سوغاتی ها و از دست مایک گرفت و بدو رفت بالا.

مایک مثل این مسخ شده ها شده بود دستشو گذاشته بود و جایی که رزا بوسیده بود و به مسیری نگاه می کرد که رزا داشت می رفت یک آن حس کردم اخم های بارن بدجور توهم شد و گفت:

خوب دیگه سوغاتی هاتو دادی، برو که هزارتا کار دارم خداحافظ.

اینو گفت و د و بست از پشت در صدای خنده مایک اومد که گفت:

یادم باشه اینم به بابام بگم

دختره احمق با این کارش بارن ناراحت کرد اون اصلا لیاقت بارن نداره اگه بشه با بارن صحبت کنم و رزا و بفرستم برای همیشه پیش مایک خیلی خوب میشه.

وجود مایک برای من خطرہ اگہ رزا بہ مایک وابستہ بشہ دیگہ بہ ہیچ عنوان نمیتونم نگہش دارم اگہ یک روزی ہمچین اتفاقی بیفتہ پا روی رفاقت چند سالم با مایک میزارم.

من رزا و با ہیچی عوض نمی کنم حتی اگہ خودش نخواد باہام بمونہ زندانیش میکنم.

بعد رفتن مایک خودم و انداختم روی مبل و چشمام و بستم خیلی روزم بد شروع شد، رفتم تو اتاق و کت و کیفم و برداشتم و بہ سمت شرکت روندم.

بازم توی محاسبہ ہا یہ جای کار ایراد داشت ولی نمیشہ فہمید ایراد از کجاست این دزدی کدوم قسمتہ نیاز بہ یہ ادم بی کار داشت کہ بشینہ اینا روحساب کنہ، تمام دفتر ہایی کہ لازم بہ رسیدگی بود و برداشتم کہ ببرم خونہ؛ رسیدم خونہ ساعت حدود ۹ شب بود طبق معمول شام و با رزا خوردم و کتاب رمان و برداشتم و روی صندلی نشستم و شروع کردم بہ خوردن.

بعد از چند صفحہ خوردن قطعش کردم و گذاشتم ادامش برای فردا شب پتو و روی رزا کشیدم و اومدم بیرون گلوریا روی تخت خواب یہ گوشہ از تخت دراز کشید.

ولی ہر کاری کردم خوابم نبرد بلند شدم و خودمو با جواب دادن بہ ایمیلام سرگرم کردم.

دنیای مجازی این قدر منو مشغول کرد که زمان از دستم رفت وقتی لب تاپ و خاموش کردم که دیگه خورشید طلوع کرده بود.

رفتم پایین و یه فنجان قهوه برای خودم ریختم لب پنجره نشسته بودم و به بیرون نگاه میکردم چند وز دیگه بیشتر تا کریسمس نمونه بود

میشه گفت ۹ ماهه که منو رزا باهمیم خیلی زود گذشت انگار همین چند روز پیش بود که رفتم سعودی یه ذره از قهوه چشیدم نه داغیشو حس میکردم نه تلخیشو.

ای کاش میشد همه چیز برگرده عقب بشم همون پسر بچه ۶ و ۷ ساله یه بی دغدغه همون روزایی که بدون نگرانی می خوابیدم.

همون روزایی که هر روز با خوشحالی از خواب بیدار میشدم همون روزایی که به جای دلم سر زانو هام زخم می شد.

قهوه گذاشتم همون جا و رفتم تو حیاط هوای سر صبح و دوست داشتم مکس (باغبان) داشت درخت ها و آب میداد رفتم و روی صندلی توی آلاچیق نشستم یه سیگار برگ آتیش زدم و گرفتم لای انگشتانم یه پک محکم بهش زدم طعم کسش پیچید تو دهنم.

یه مدت بود که دیگه سیگار نمی کشیدم شاید اگه یک روز تو عمر باشه که دلم برای بچه گیم تنگ شده باشه اون روز همین الان بود.

دودش و حلقه ایی دادم بیرون سوز سردی می اومد برگشتم داخل ساختمون طبق معمول سینی صبحانه برداشتم بردم داخل اتاق رزا هنوز خواب بود.

خوش به حالش ای کاش منم یه فراموشی بگیرم و هیچی یادم نیاد دستم و گذاشتم روی بازوی رزا و تکونش دادم:

_رزا...رزا پاشو چقدر می خوابی دختر

بعد از کلی تلاش برای بیدار کردن رزا بالاخره موفق شدم و صبحانه خوردیم.

برگشتم توی اتاقم و کت و کیفمو برداشتم که برم گلوریا تا دم در باهام اومد بعد خداحافظی کرد و رفت داخل

امروز وقت سر زدن به کارخونه بود چندتا از دستگاها از کار افتاده بود به یک تعمیر کار زنگ زدم که بیاد اونم گفت تعمیر میشه ولی دیگه کار خودشون کردن چندتا دستگاه از آلمان سفارش دادم و گفتن تا یک هفته دیگه میرسه.

تو راه برگشت، برای خرید کادوی شب عید رفتم مرکز خرید نزدیک خونه رزا همه چیز داشت برای همین کار من مشکل تر شده بود.

برای گلوریا هم چیزی نمی خواستم بخرم پولش و می دادم خودش بره بخره کلی گشتم ولی چیزی باب میل پیدا نکردم

ترجیح دادم یه روز دوتاشنون بیارم هرچی دلشون خواست بخرن انقد راه رفته بودم که پاهام درد گرفته بود بعد از اینکه رسیدم خونه یه دوش گرفتم و رفتم سینی غذا و بردم تو اتاق رزا اونم داشت کمدشو مرتب می کرد.

شام و خوردیم باهم بعدش رزا لب تاپ منو گرفت برای خودش سرگرم شد منم رفتم توی اتاقم دفتر هزینه های کارخونه و آوردم

تا دوباره یه نگاه بندازم و ببینم مشکل از کجاست بعضی از جاهای دفترم اصلا جمع بسته نشده بود این حسابدار کارخونه هم الکی پول می گرفت.

یکی دو صفحه حساب کردم بقیشو نتونستم چشم از خستگی باز نمی شد چون دیشب نخوابیده بودم تا الان رفتم و روی تخت رزا دراز کشیدم و به سقف خیره شدم اتاق در سکوت کامل بود فقط گاهی صدای تیک تیک موس رزا می اومد خسته یه خسته بودم و نمی دونم چی شد که خوابم برد.

(گلوریا)

از زمانی که این دختره احمق به هوش اومده بارن روز به روز غمگین تر میشه. بعد از اینکه از سر کار اومد خستگی از چهرش می بارید رفته یه دوش گرفته بعدش هم طبق همیشه شام خودشو با رزا و برداشت و رفت تو اتاق بخوره.

موقع خواب تصمیم خودم و دیگه گرفتم میخواستم بهش درباره مایک و رزا بگم، رزا از این خونه که بره آرامش برمیگرده به این

خونه؛ هرچی صبر کردم بارن نیومد شب از نیمه گذشته بود ولی بارن هنوز نیومده بود
آروم رفتم بیرون به در اتاق رزا که رسیدم آروم در و باز کردم چیزی و که می دیدم باور
نمیکردم نه نه!!

بارن مال من بود از عصبانیت زیاد ناخن هامو جوری کف دستم فشار دادم که احساس
داغی کف دستم کردم

(بارن)

صبح از چیزی که دیدم احساس کردم سراسر وجودم پر از آرامش شد دستم و انداختم
دورش و بیشتر به خودم نزدیکش کردم

آخرین باری که اومده بود بغلم و یادم رفته بود سرمو کردم تو موهایش و عمیق بو کردم
مثل یک تشنه ایی بودم که لب رودخونه رسیده بود.

من روی تخت به پشت خوابیده بودم و رزا سرشو گذاشته بود روی بازوم زانوهایش و
تو شکمش جمع کرده بود آروم از کنارش بلند شدم و سرشو گذاشتم روی بالشت از
روی تخت بلند شدم و رفتم سر میز که دفت و بردارم که دیدم.

تمام دفتر حساب شده اونم به تمیز ترین وجه ممکن ینی رزا بلد بود اینا و حساب کنه؟

فکری به سرم زد با لبخند از اتاق رزا اومدم بیرون که هم زمان شد با اومدن گلوریا از تو
اتاق، ناراحت بود و روشو کرد اونطرف و رفت پایین

فکرکنم بخاطر اینکه دیشب نرفتم پیشش ناراحته و الان منتظر معذرت خواهی هست؟

واسم زیاد مهم نیست که ناراحت باشه یا خوشحال کارهای من به خودم ربط داره؛ از پله ها رفتم پایین و بعد از مدتی دوباره با گلوریا صبحانه خوردم به یکی از خدمت کارها گفتم:

_صبحانه رزا و ببر داخل اتاقش بدون هیچ حرکت اضافی که سبب واکنش اون بشه فهمیدی؟

چشم آرومی گفت نگاهی به گلوریا انداختم که داشت آروم صبحانه می خورد. بهش گفتم:

_چیه چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

صورتش روبرگردوند و گفت:

_اگه شما کار دیشبتون یادتون رفته نه اتفاقی نیفتاده.

_خوب که چی؟ الان انتظار داری بگم ببخشید که از شما اجازه نگرفتم که برم پیش رزا بخوابم آره؟

(گلوریا)

واقعا عصبانی بودم بارن داشت مسخرم می کرد سعی کردم آرام باشم و خیلی آرام
گفتم:

_بارن جان من می دونم تو نگران حال رزایی ولی تو باید همه جوانب رو در نظر بگیری
رزا هرچقدر هم اینجا بمونه حالش خوب نمیشه باید پیش کسی باشه که بتونه درمانش
کنه.

اخماش رفت تو هم و گفت:

_حاشیه نرو حرفت و بزن.

لبخندی زدم و گفتم:

_من متوجه علاقه مایک به رزا شدم رزا هم وقتی مایک رو می بینه خوشحاله به نظر
من مایک می دونه چه رفتاری باید با رزا داشته باشه.

میترسیدم این جمله بگم لبام و با زبون خیس کردم و آروم گفتم:

_رزا و بفرست بره پیش مایک برای.....همیشه.

چنان محکم با دستش کوبید روی میز که لیوان آب پرتقالم افتاد زمین و شکست، داد زد:

_خفه شو..... دیگه نبینم ازاین چرت و پرت ها به زبونت بیاد وگرنه کاری می کنم که یادت بره مایک کیه؟رزا کیه؟ فهمیدی؟

چنان داد کشید که ناخداگاه تکون خوردم بلند تر از قبل ادامه داد:

_تو به من می گی زنم و بدم به مایک برای درمان من حاضرم تا اخر عمر رزا مریض باشه و من پرستارش ولی یک لحظه ازم دور نباشه ، رزا همه ی زندگیمه، رزا برای من توی این خونه حکم اکسیژن و داره، بعد اون وقت تو می گی رزا و بدم مایک ،حتی اگه همه دنیا هم قیام کنن بازم من رزا رو توی همین خونه توی همون اتاق نگه می دارم فکرکردی متوجه احساس مایک نسبت به رزا نشدم!

ولی اگه یه روزی همین مایک که حکم برادر من و داره بخواد رزا و ازم بگیره قید رفاقت و برادریم و میزنم تا پای جونم برای نگهداریش می رم؛ کسی که رزا رو بخواد ازم بگیره عاقبتش مثل اون ۵ نفری میشه که میخواستن این کار و بکنن حالیه که چی میگم؟

بله آرومی گفتم که گفت:

_متنفرم ازین صلاح زنونه که فقط یاد دارن گریه کنن

از پشت میز بلند شد و با عصبانیت رفت بالا بعد از چند دقیقه اومد پایین

خیلی ناراحت شده بودم و دستمالی برداشتم و اشک هامو پاک کردم که برگشت و گفت:

_اشکهای تمساحت حالمو بهم میزنه.

اینو گفت و در و محکم کوبید و رفت

اون رزا و زن خودش میدونه اون دختره وحشی پاپتی و، من رزا و ازاین خونه بیرون میکنم.

(بارن)

مستقیم رفتم شرکت کیفمو پرت کردم روی صندلی لیندا (منشی شرکت) اومد و گفت:

_آقای ایستونی یه نفر....

وسط حرفش پریدم و داد زدم:

_ برو بیروننمیخوام هیچ کسو ببینم.....هیچ کس

چشم آرومی گفت و رفت بیرون.

زنیکه مزخرف از من میخواد رزا و دو دستی تقدیم مایک کنم، اگه گلوریا و لازم نداشتم امروز با این حرفش زنده نمی داشتمش.

دنیا و به پاش می ریزم که خوب شه به هیچ احد الناسی نمی دمش ۶ماه منتظر بودم تا بهوش بیاد تا آخر هم منتظر میمونم تا خوب شه سردرد بدی اومده بود سراغم رفتم سمت کمد اتاقم و یه بطری برداشتم و درشو باز کردم و یه لیوان برای خودم ریختم و یه قلوپ خوردم؛ پیک بعدی و بعدی جام گذاشتم و بطری برداشتم و شروع به خوردن کردم سردردم بدتر شده بود.

دستامو دوطرف سرم گذاشتم و فشار دادم تازه یاد قوالم به رزا افتاده بودم اعصابم داغون شده بود بطری رو برداشتم و کوبیدم به دیوار.

لیندا هراسون اومد تو و گفت:

—چی شده اقا؟

داد زدَم:

—گمشو برو بیـــــــــــــرون

زودی در و بست و رفت

اینقدر خورده بودم که نمی توانستم حتی و پام وایستم سرمو گذاشتم و میز و نمیدونم
چقدر گذشت که صدای مایک اومد:

—کجاست؟؟؟

(مایک)

لیندا منشی شرکت بارن بهم زنگ زد و گفت بارن تو شرکته و اصلا حالش خوب نیست
به سرعت خودمو رسوندم به شرکت و به لیندا گفتم:

زیبای شرقی من
_بارن کجاست؟

اونم با دست به اتاق اشاره کرد رفتم داخل دیدم سرشو گذاشته روی میز و رفتم کنارش
و گفتم:

_بارن....بارن صدای منو می شنوی.

دستشو آورد بالا و همینطور که سرش روی میز بود گفت:

_بروبیرون، تنهام بزار.

از لحن کش دار و بی حالش معلوم بود خیلی خورده کیف و کتشو دادم به لیندا گفتم:

_تا دم ماشین بیار

بردم و صندلی عقب درازش کردم و خودم رفتم پشت فرمون نشستم و به سمت خونه
رفتم حالش شدیداً بد بود د.

داخل خونه که شدم نشوندمش و یکی از مبل ها رفتم براش آب بیارم وقتی برگشتم دیدم خوابش برده پتویی روش کشیدم. بابا اومد و گفت:

_چی شده چرا بارن اینجوری اومده اینجا؟

_حالش بد بود رفتم اوردمش اینجا درست نبود با این حالش بره خونه خودش با وجود حال رزا.

پدرم لبخندی زد گفت:

_افرین پسرم مراقب دوستت باش.

ساعت ۹ بود ۳ ساعت از خوابیدن بارن می گذشت شام رو با بابا خوردم و نشستم به فیلم نگاه کردن ساعت ۱ شب بود که زیبای خفته بیدار شد ولی هنوز اثار حال بدش معلوم بود؛

حالت _____ش داری گفت:

—من کی اومدم اینجا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

—جناب حالت بد بود، اونم چه حالی به جای اینکه تو اینا رو بخوری اون تو رو خورده بود لیندا زنگ زد گفت بیا منم اومدم.

یه نگاه به ساعت کرد و تنها کلمه ایی که از دهنش در اومد این بود:

—رزا داره چیکار میکنه الان؟

سرشو تو دستش گرفت و گفت:

—من چیکار کردم؟ من زیر قوالم با رزا زدم.

و بلند شد و ایستاد

دستشو گرفتم و گفتم:

برگشت و گفت:

_میرم خونه رزا تنهاست.

دستشو کشیدم و دوباره نشوندمش روی مبل و گفتم:

_این جوری؟ با این وضع آره؟ برو یه دوش بگیر بوی گند هیکتو برداشته بعد بریم

رزا با بارن چه کار کرده بود؟

رزا پسری رو به این روز انداخته که از غرور و تکبر زبون زد خاص و عامه بود اون شب تو بیمارستان جوری گریه می کرد از ته دل که موقع مرگ پدر و مادرش اینجور گریه نکرده بود.

بارنی که رابطش با جنس مخالف براش آسون تر از اب خوردن بود.

الان با همه کسایی که می شناختم رابطشو قطع کرده بود بارن تغییر کرده بود

شلوار سفید با یک پیراهن سرمه ای بیرون کشیدم. رفتم و از داخل کمدم،

و گذاشتم بیرون حمام بعد از حمامش اومد و کنار میز نشست جوری تو فکر بود که اگه بمب هم میترکید اون خبردار نمیشد.

آب پرتقالی جلوش گذاشتم و نشستم و بهش گفتم:

_چی انقد تو رو به خودش مشغول کرده؟ بگو تا منم برم تو فکر و بیکار نباشم.

پوزخندی زد و لیوان پرتقال و برداشت و یه ذره خورد بقیه لیوان و گذاشت روی میز بلند شد تا دم در همراهیش کردم لحظه آخر برگشت و گفت:

_مایک!!! دوستیمون چقدر برات ارزش داره؟

شوکه شدم از حرفش؛ منظورش چی بود؟

_خوب این که سوال نداره، خیلی

آخمی کرد و دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

_پس هیچوقت کاری نکن این دوستیمون بهم بخوره آخه من روی چیزایی که مال خودمه خیلی حساسم.

زیبای شرقی من
دستش رو برداشت و رفت.

چرا ازش نپرسیدم که چرا اینقدر خورده؟

منظورش از اینکه گفت دوستیمون خراب نکنم چی بود؟ این بارن هم پاک مغزش قاطی کرده.

(بارن)

ساعت ۲ نصفه شب بود که از خونه مایک مستقیم رفتم شرکت ماشینم که دم شرکت بود و برداشتم و به سمت خونه رفتم تمام چراغ ها خاموش بود رفتم داخل اتاق خودم. کیفم و گذاشتم یه دست لباس راحتی تنم کردم و رفتم سمت اتاق رزا اروم دستگیره در و فشار دادم و وارد شدم.

رزا پشت به دربه شونه راست دراز کشیده بود و زانوهاشو تو شکمش جمع کرده بود و کتابی که هرشب براش میخوندم تو بغلش بود.

پتو کشیدم روش؛ نور ماه از پنجره افتاده بود روی صورتش، مثل یک شی نورانی میدرخشید

مژه هاش به نظر خیس می اومد دستم و بردم سمت چشماش نه تنها مژه هاش بلکه پای چشماش و رو بالشتش هم خیس بود..

رزای من گریه کرده بود حق هم داشت صبح که دلم نیومد بیدارش کنم و صبحانه بخوریم شب هم که نیومدم پیشش اگر منم جای اون بودم ناراحت می شدم بوسه کوتاه روی موهاش زدم و بلند شدم.

پتو رو تا روی شونه هاش کشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم از فرط خستگی به بالشت نرسیده خوابم برد.

صبح بلند شدم رفتم پایین.

بدون ذره ایی اعتنا به گلوریا که داشت صبحانه می خورد سینی صبحانه بردم داخل اتاق رزا بر خلاف انتظارم امر وز خودش از خواب بیدار شده بود و مثل قبلا ها لب پنجره نشسته بود رفتم داخل و این باعث شد نگاهی به سمت در بکنه وقتی منو دید صورتش و برگردوند.

آره دیگه الان وقت منت کشی بود ای رزا با من چیکار کردی منی که اگه درحال مرگ بودم از کسی خواهش نمی کردم حالا می خوام منت کشی کنم.

رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

_با من قهری؟

هیچ عکس العملی نشون نداد لب پنجره مثل خودش نشستم و به نیم رخش نگاه کردم دستشو گرفتم توی دستم و گفتم:

_باور کن نتونستم بیام وگرنه برای من چه جایی بهتر از جای زیبای شرقی خودم.

پشت دستشو با انگشتم نوازش کردم و ادامه دادم:

_داری ناز میکنی؟ باشه ناز کن منم همین جا می شینم ناز می خرم یا آخر ناز کردن های تو تموم میشه یا پولای من.

دستشو کشیدم که باعث شد بیفته تو بغلم اروم گفتم:

_دوست داری قهر کنی؟ باشه قهر کن ولی حق نداری بهم کم محلی کنی درضمن برات یه سوپرایز دارم.

از خودم جداش کردم و گفتم:

از امروز به بعد شما رسماً حسابدار کارخونه منی با حقوق مشخص شده فقط اتاق کارت همین اتاق خودته.

پوزخند بدجنسی زدم و گفتم:

من رئیس بد اخلاقی ام کارتو بد انجام بدی اخراج می شی._

لبخند قشنگی زد این ینی دیگه با من قهر نیست؛ صبحانه و با کلی شوخی و خنده
خوردیم قرار شد به خاطر جبران دیشب امروز رزا
مهمون من باشه.

ظهر با رزا رفتیم توی حیاط و یک زیرانداز برداشتیم با فلاسک آب جوش و قهوه باسیخ
کباب و رفتیم وسط باغچه نشستیم باربی کیو و راه انداختم و گوشت هایی و که آورده
بودم و کبابی کردم ظهر هم گوشت کبابی با نون خوردیم.

تا حالا این قدر بهم نچسبیده بود انگار اومده بودیم پیک نیک بعد نهار هم خانم گلم
دولیوان قهوه ریخت و خوردیم و کارهایی کردم که شاید سالهاست نکرده بودم با رزا توپ
بازی هم حتی کردم

تمام مدت نگاه خیره گلوریا از پشت پنجره حس می کردم ولی اعتنایی نمیکردم
نمیداشتم رزا هم چیزی بفهمه.

بعد نهار هر کس رفت اتاق خودش ایمیل هامو که چک کردم به پیامی برخوردم که
دعوت به مهمانی بود اونم فردا که کریسمس بود به گلوریا اطلاع دادم و گفتم:

_ساده ترین لباست میپوشی و بدون آرایش فهمیدی؟ خوش ندارم یه بار دیگه دست
درازی بشه به چیزهایی که مال منه.

چشم آرومی گفت و رفت.

شب شام و با رزا خوردم و نشستم به رمان خواندن

پسرک داستاه هنوز هم فقیر بود و شب ها تو محله های پولدارها می گشت و نیم خورده غذا ها و که داخل سطل آشغال بود برمی داشت و می خورد بعد از خوردن....

بعد خواندن چهار صفحه کتابو بستم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم گلوریا پشتش به من بود و روی تخت خوابیده بود منم رفتم اون گوشه دیگه تخت خوابیدم چیزی از مهمونی به رزا نگفتم.

(مایک)

صبح بیدار شدم و بعد از آماده کردن صبحانه دارو های بابا و دادم بخوره و بردمش سر میز صبحانه و که خوردیم حاضر شدم و رفتم بیمارستان چندتا عمل داشتم که عمل های سنگینی بود بعد از اتمام کارهام رفتم برای استراحت لپ تاپو باز کردم که پیغام دعوت به مهمونی از طرف یکی دوست های قدیمی من و بارن بود.

شیفتم که تموم شد برگشتم خونه استراحت کردم باز یه سال جدید داره شروع میشه و اینا دوباره شروع کردن به مهونی های مسخره گرفتن؛ مهمونی هایی که همش جنبه رو کم کنی داره کار احمقانه بارن هم جزو همین رفتار ها بود.

از روی کاناپه بلند شدم تا برم لباس هایی که قرار بود شب بیوشم آماده کنم دنبال لباس سرمه ای می گشتم که اخر از ته کمد پیدا کردم انقدر چروک بود که با دستمال اشپز خونه اشتباه می گرفتی کفش هام و از جا کفشی خونه برداشتم از دفعه قبلی که رفته بودم مهمونی تا الان تمیز نکرده بودم.

انقدر سرم شلوغه که حتی نمی دونم گاهی اوقات امروز چندم ماهه.

لباسمو برداشتم و رفتم سمت اتو، بعد از کلی وقت گذروندن و جیغ و دادی که بر اثر اصابت اتو با دستم بود؛ بالاخره لباسم صاف شد کفش هامو برداشتم و با واکس نشستم وسط خونه و شروع به واکس زدن کفشم کردم.

بالاخره کفش ها تمیز شد البته خودم حمام لازم شدم چون هم لباسم واکسی شده بود و هم صورت و دستام بعد از اتمام کار یه دوش گرفتم و بعد از کلی تلاش برای پیدا کردن جورابام که اخر هم پیداش نکردم مجبور شدم از تو راه بخرم بالاخره رسیدم به مهمونی.

بارن با گلوریا اومده بود بارن روی مبل سلطنتی طلایی نشسته بود سر تا پا مشکی پوشیده بود یک کت و شلوار مشکی براق با پیراهن مشکی پای راستشو روی پای

چپش انداخته بود که کفش های براقش خود نمایی می کرد، جوری براق بود که می شد صورتت رو ببینی؛ گلوریا هم یک لباس سورمه ای که بالا تنش یکم تور داشت و دامنش تا زانوش بود پوشیده بود

بعد از سلام با بارن و صاحب مهمونی رفتم و کنار بارن نشستم؛ حس کردم یک اتفاق هایی بین بارن و گلوریا افتاده چون بارن هیچ توجهی به گلوریا نداشت.

هر نیم ساعت هم یک زنگ می زد و حال رزا و از خدمت کارها می پرسید هر کس هم بارن و میدید می فهمید که به زور اومده و دلش می خواد فقط مهمونی تموم بشه..

موقع شام قبل از اینکه خودش بخوره زنگ زد به خونه که بپرسه رزا غذاشو خورده یا نه!!! بعدش چیزهایی تو گوشی می گفت که متوجه نشدم تو کل مدت مهمانی هم گلوریا با بقیه می رقصید و غذا می خورد.

هر دفعه گلوریاو با اون پسره دیدم جوری بود که نمی تونستم چهره پسره تشخیص بدم چون یا پشتش بهم بود یا نور کم بود یا فاصله زیاد مانع دیدم می شد.

(گلوریا)

از دوستم که توی مهمونی باهاش دوست شدم خداحافظی کردم پسر خوبی بود شمارشو داد بهم و گفت:

_هر کاری داشتی فقط کافیه بگی .

رفتم وسایلم و برداشتم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم رفتیم خونه چراغ های ساختمون خاموش بود بارن در رو باز کرد و رفت داخل منم پشت سرش بودم توی اون تاریکی یه چیز سفید روی مبل روبه رو در تکون خورد و حس کردم داره میاد جلو وقتی نزدیک شدم دیدم رزاست اومد روبه روی بارن ایستاد چشم های مشکیش تو تاریکی برق میزد انگشت اشاره شو گذاشت روی لب های بارن ، بارن هم لبخندی زد و نوک انگشت رزا و بوسید و گفت:

_نه خانومم نخوردم من بهت قول دادم

یکهو رزا خودشو انداخت تو بغل بارن ، بارن هم محکم بغلش کرد و روی موهاشو بوسید از کنارشون رد شدم و رفتم تو اتاق.

(بارن)

صبح با نور خورشیدی که توی صورتم می خورد بیدار شدم دستم و بردم سمت گردنم و ماساژش دادم تمام دیشب رو کنار رزا خوابم برد از جام بلند شدم.

رزا خیلی پیشرفت کرده بود از خواب بیدارش کردم که ببرمش پایین برای صبحانه خوردن
بالاخره تا کی می خواد تو اتاقش صبحانه بخوره

با لبخند بهش گفتم:

_امروز بریم پایین صبحانه بخوریم.

با ناراحتی نگاهم کرد سرشو انداخت پایین دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم:

_میرم پایین سر میز منتظرتم .

اینو گفتم و اومدم بیرون و سریع رفتم پایین زودتر از من گلوریا اومده بود رزا بیاد تا
باهم شروع کنیم ولی هرچی صبر کردم نیومد دیگه داشتم.

نا امید می شدم که دیدم رزا داره از پله ها میاد پایین یک لباس سفید مشکی پوشیده
بود با یک شلوارک مشکی که روی شلوارک شطرنجی سفید داشت موهاشم بالا شکل
ابشار بسته بود دمپایی خرسی هاشم پاش بود عاشق تیپش بودم اومد کنار من نشست.

دقیقا روبه روی گلوریا و شروع کرد خیلی خانومانه به خوردن محو حرکتش بودم که با
صدای گلوریا به خودم اومدم .

_بارن جان!!! چرا نمی خوری؟

زیبای شرقی من
_ها؟؟؟ اهان باشه می خورم

همینطوری که برای خودم لقمه می گرفتم گفتم:

_امروز شرکت نمی رم بریم خرید چگونه؟

گلوریا که همون اول با خوشحالی قبول کرد و رزا هم چشماشو به معنی آره تکون داد

بعد از صبحانه زنگ زدیم مایک تا همه باهم بریم بیرون .

رزا یک پالتو سفید تنش کرده بود با چکمه های سفیدش؛ موهای بلند و حالت دارشم باز ریخته بود دورش موهایش و فرق کج کرده بود و تل قرمزی زدی بود.

منم چون هوا سرد بود کت مشکیم و پوشیده بودم گلوریا هم با من ست کرده بود و پالتو چرم مشکی پوشیده بود.

منتظر مایک بودیم که مایک زنگ زد و گفت کاری براش پیش اومده بعدا میاد توی پاساژ منتظرش بودیم که دیدم یه لباس سورمه ای تنش با شلوار سفید و به سمت ما میاد؛ بعد از دست دادن رو کرد سمت رزا و گفت:

_چه ست کردیم من و تو

بعد دست رزا گرفت تو دستش و گفت:

_هرکی با هم رنگ خودش راه بره

گلوریا) (

تو هر مغازه ای می رفتیم هم مایک هم بارن برای رزا لباس انتخاب می کردن و حتی برای لباس من نظر هم نمیدادن.

بارن که می گفت:

برای من فرقی نداره انتخاب کردی بگو پولشو بدم .

مایک هم می گفت:

_ببین چی بهت میاد همونو بردار

به جاش رزا وقت سر خاروندن نداشت تا میومد از اتاق پرو بیرون باز یه لباس دیگه بهش میدادن.

بعد از کلی خرید برای رزا از پاساژ اومدیم بیرون و قرار شد بریم برای بارن لباس بگیریم.

چندتا مغازه اون طرف تر یک مرکز خرید دیگه بود؛ داشتیم می رفتیم سمتش که کامیونی نگهداشت و چند تا سرباز و چندتا مرد با حالت ژولیده و لباس های کثیف از کامیون پیاده کردن که یکیشون تا ما و دید داد زد:

_ زلما.....زلما _

تو جمع ۴ نفره ما تنها کسی که واکنش نشون داد بارن بود.

بارن تا صدا و شنید؛ جوری برگشت که اگه اسمش و نمی دونستم فکر می کردم اسمش زلماست.

رزا هم وقتی دید بارن برگشته و داره عقب رو نگاه می کنه خواست برگرده که بارن با استرس و اضطراب شدیدی دستشو انداخت و شونه رزا و مانع برگشتش شد و سریع بردش تو فروشگاه

یک تی شرت کرم من براش انتخاب کردم و یک پیراهن دکمه دار ابی رزا جفتشو خرید ولی تمام مدت مشکوک این طرف اون طرف و نگاه می کرد.

: بعد از خرید رفتیم خونه و بارن و به رزا خیلی جدی گفت

_از این به بعد هر جا خواستی بری، فقط به خودم میگی باهم بریم.

رزا هم طبق معمول قبول کرد چی شده که بارن اینقدر بهم ریخت

(مایک)

زما...زما چقدر این اسم اشناست چرا بارن با شنیدن این اسم آشفته شد؟ مطمئنم این اسم رو شنیدم یک جایی روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم زما، زما این اسم عجیب برام اشنا بود اون مرد با زبان عربی چیز هایی داد میزد و وسطش می گفت:

_زما

فکرکنم بارن بدونم کتم و پوشیدم و رفتم کارخونه در زدم و وارد شدم بارن سرشو گذاشته بود روی میز دستم و گذاشتم روی شونش که سرش و برداشت و نگاهم کرد و گفت:

_این جا چیکار می کنی؟

_اومدم چند تا سوال بپرسم .

_بپرس؟

نمی دونستم واکنش بارن بعد از شنیدن حرفم چیه برای همین سعی کردم خیلی اروم بپرسم:

_دیروز که رفتیم خرید اون مرد عرب!!! اسم زلما!!!! همیشه برام توضیح بدی؟؟؟

سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

_برو بیرون مایک برو و تنهام بزار برو بزار با درد خودم بمیرم .

دلم برای حال بد بارن سوخت نشستم روی صندلی و دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

_بارن من دوستتم وظیفه خودم می دونم که هر وقت دوستم ناراحت و آشفته بود، برم ارومش کنم الان هم تا بهم نگی از اینجا نمیرم.

سرشو تکیه داد به صندلی چرخ دارش و چشماش و بست اروم زمزمه کرد:

_نمی زارم بگیرنش اون مال منه فقط من .

_زلما کیه بارن توضیح بده دیگه

صندلیشو چرخوند سمت پنجره و گفت:

_اسم اصلی رزا، زلما بود

اره خودش بود تازه یادم اومد خود بارن هم یکبار بهم گفته بود.

_اون مرد کی بود؟

_نمیدونم..... نمیدونم رزا می گفت همه خانوادش کشته شدن لب مرز و کسی و نداره؛ حالا یک نفر پیدا شده که رزا و می شناسه اگه رزا ببینتش امکان داره گذشتش یادش

بیاد؛ مایک کمکم کن من عاشق رزام، من گذشته خوبی با رزا نداشتم اگه یادش بیاد
گذشتش و حتما از من جدا میشه و پیش اون میره.

شونه هاش میلرزید

_کسی نمیتونه رزا و از تو بگیره رزا الان زن توئه، صیغه تویه، رزا هم دوستت داره
کسی نمی تونه اونو از تو بگیره.

بعد از یکم صحبت کردن باهاش بالاخره اروم شد. چند هفته از ماجرا گذشت و تقریبا
همه چیز به حالت نرمال خودش برگشت .

(گلوریا)

از اون روزی که رفتیم خرید تا الان توجه بارن به رزا چند برابر شده احساس می کنم از
یک چیزی می ترسه یا منتظر یک اتفاق بدی هست؛ همه کار هاش و میاره خونه
رسیدگی می کنه بهش البته با کمک رزا حتی می خواد اب بخوره هم با رزا مشورت می
کنه، تمام ایده ها و طرح ها و رزا می ده و رسیدگی به حساب های شرکت بر عهده
رزاست .

(.....)

هنوز هم برام سواله اینجا کجا و زلما کجا؟ چطوری اومد اینجا؟ اون پسره کنارش کی بود؟ چرا وقتی صداش کردم برنگشت؟ شاید اون یک نفر شبی زلماست از اون روز انقدر به این موضوع فکر کردم که سرم درد گرفت ولی من زلما و پیدا می کنم باید مطمئن بشم اونوی که دیدم زلماست یا ن .

بعد از اینکه همه از هم جدا شدیم؛ سرباز ها زنده ها و جمع کردن و به عنوان برده آوردن اینجا؛ منم به عنوان برده آوردن به یک کارخونه؛ برای اینکه جابه جایی ها و انجام بدم می گفتن باید ۱۰سال مجانی کار کنم بعد ۱۰سال نصف حقوق کارگرای دیگه حقوق بهم می دن.

ولی رئیس این کارخونه مرد خوبی بود از همون اول بهم حقوق داد؛ مثل بقیه کارگرها بهم اجازه داد تا شب ها که جا ندارم توی انباری بخوابم.

باید در اولین فرصت برم بینمش و ازش تشکر کنم این دوهفته ایی که اینجا بودم هر دفعه که می خواستم برم بینمش یا می گفتن رفته یا می گفتن امروز نیاید .

صبح بلند شدم و لباس های مخصوصم و پوشیدم و رفتم اجناس و بزارم داخل کامیون های گول پیکری که می اومدن.

همینطور که داشتم کارهای جابه جایی و می کردم در اصلی کارخونه باز شد؛ یک بوگاتی مشکی اومد داخل و کنار محوطه حیاط پارک کرد و اومد بیرون.

اون در دیگه ماشین هم باز شد و یک دختر اومد بیرون فکنم زنش بود چون فاصله زیاد بود نمی تونستم خوب چهره ها و قشنگ و واضح ببینم دختره یک شلوارک لی پا کرده بود با یک لباس صورتی که روش یک جلیقه بود که با چکمه هاش ست بود موهاشم بالا بسته بود دختر ظریفی به نظر می اومد.

(بارن)

صبح بعد از کلی مشقت کشیدن برای بیدار کردن رزا، صبحانه خوردیم و بهش پیشنهاد دادم که بریم به بازدید از کارخونه اونم قبول کرد

باهم رفتیم توی حیاط و در ماشین و باز کردم و به حالت تعظیم خم شدم و گفتم:

بفرمایید بانوی من

لبخندی زد و رفت نشست بعد از طی کردن مسافتی رسیدیم کارخونه؛ در اصلی باز کردن و رفتیم داخل ماشین و گوشه ایی از حیاط پارک کردم و اومدیم بیرون دست رزا و گرفتم رفتیم داخل.

همه سر کارهاشون بودن فقط چند نگهبان اونجا بودن با یکی از بارکش ها که نگاهش بدجور زوم بود روی رزا خیلی چهرش برام آشنا بود.

انگار یه جایی دیده بودمش ولی یادم نمی اومد کجا دیگه نزدیکش بودیم که با سرعت به سمت رزا اومد و اون و بغل کرد.

اینقدر این کار و سریع انجام داد که فرصت هیچ عکس العملی و پیدا نکردم به عربی نمی دونم چی می گفت و هر لحظه رزا و بیشتر به خودش می فشرد هیچکس حق نداشت به غیر از من دست به رزا بزنه هیچ کس.....

دست رزا رو کشیدم؛ جوری که کشیده شد و محکم خورد به قفسه سینم حالا یادم اومد اون کیه اون همون مرده بود که توی خیابون رزا رو صدا می کرد.

دست رزا و کشیدم که با خودم بیرمش که اون مرده دست دیگه رزا و گرفت با داد گفتم:

_دیوید.....دیوید!!! این مرتیکه رو از اینجا ببر.

دستای رزا یخ کرده بود از ترس رزا به عقب نگاه می کرد و منم می کشوندمش سمت ساختمون داد و فریاد اون مرده حتی تا تو اتاق هم میومد نعره هاش گوش ادم و کر می کرد.

رزا روی صندلی نشسته بود و گوش هاشو گرفته بود و گریه می کرد.

انقدر حواسم پرت پیدا شدن این مرده بود که یادم رفت از رزا.

رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم؛ دستاش و دور کمرم محکم حلقه کرده بود و گریه می کرد روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

_گریه نکن عزیزم تا من هستم به هیچ کس اجازه نمی دم که اشک خانومم رو در بیاره میدم دستاش و قطع کنن .

ازم جدا شد و با وحشت نگاهم کرد و سرشو به معنی ن تگون داد سرش و با دستم گرفتم و گذاشتم روی قلبم و گفتم:

_باشه کاریش ندارم. اصلا کارخونه ول کن بیا بریم دریا، هاااا!؟ نظرت چیه؟؟؟

لبخندی زد و بوسی روی لپش کردم و گفتم:

_اشکاتو پاکن دوست ندارم تو سیاهی شب هام بارون بیاد .

کیفش و برداشت و باهم از کارخونه خارج شدیم و رفتیم لب دریا من تو ساحل نشستم
و به رزا که تو اب بود نگاه می کردم.

باید با اون مرد چه کار کنم؟ زنگ زدم به دیوید و گفتم:

_چه کار کردین؟

_هیچی اقا، دادم بچه ها حسابی از خجالتش در بیان؛ خیالت راحت نمی تونه حتی
حرف بزنه چه برسه به اینکه بخواد دوباره از این غلط بکنه.

_خوبه! مواظبش باشین نزارین دست از پا خطا کنه یه جایی زندانش کنین

_خیالت راحت آقا نمی زاریم نفس بکشه

_اتفاقی افتاد خبرم کن .

_چشم .

گوشی و قطع کردم و گذاشتم کنارم دستم و برای رزا تکون دادم که منو ببینه بلند گفتم:

_رزا بیا !!

از آب اومد بیرون و کنارم نشست با لبخند بهش گفتم:

_بسه دیگه اگر زیاد تو دریا بمونی سیاه می شی من خانوم سیاه دوست ندارم .

با اخم مشتت به شونم زد به حالت قهر صورتش و برگردوند .

: با لحن بد جنسانه ای گفتم

_نظرم عوض شد من زن سیاه دوست دارم

: دستامو بردم زیر پاش و بلندش کردم، به سمت دریا رفتم و گفتم

_الان می نذازمت تو دریا که کاملاً برنزه و تو دل برو بشی خبِ ا... ۲

دستاش و محکم دور گردنم حلقه کرده بود.

یه بوس کوچولو به لپش زدم و گذاشتمش روی زمین بهش گفتم:

_دفعه ی دیگه بخوای روتو ازم بگیری یا باهام قهر کنی میدم دلفینا بخورنت .

لبخند شیرینی زد و دستم و گرفت و کشید سمت ماشین دوتا بستنی خریدم و رفتیم تو ماشین نشستیم توی این هوای سرد بستنی خوردن خیلی می چسبید وقتی با زرا بودم همه ی غصه هامو فراموش می کردم من این فراموشی و دوست داشتم .

دو هفته بعد

(.....)

دوهفته از اون ماجرا گذشته ولی هنوز هم بدنم درد میکنه، خدا می دونه که به چه بدبختی از دستشون فرار کردم دوسه روز که این پسر پولداره و تعقیب می کنم و شب تو خیابونا ول می چرخم ولی می ارزید.

چون بالاخره خونشون و پیدا کردم خونه که همیشه بهش گفت باید بگی عمارت یا شاید هم قصر، کاخ یا هر چیز دیگه به غیر از خونه

(گلوریا)

صبح بارن گفت چون امدوز تعطیلیه بریم بیرون به مایک هم زنگ زد اونم قبول کرد؛ از توپ و راکت گرفته تا هر چی که لازمه برای پیک نیک وسایل و جمع کردیم و رفتیم ساحل به غیر از ما ادم های زیاد دیگه ای هم اومده بودن.

مایک با رزا بدمینتون بازی میکرد و بارن هم امتیاز هاشونو می شمرد.

قرار گذاشته بودن هر کی بازنده شه باید خم بشه سوارش بشن. آخرم رُزا برنده شد، چون هم بارُن توی شمردن امتیاز ها کم کاری می کرد، هم مایک هر دو سه ضربه یک بار توپ و جواب نمی داد تا رُزا برنده شه آخرم رُزا و انداخت رو کولش و یه مسافتی و برد و آوردش.

رُزا هم از بس خندیده بود قرمز شده بود. ولی بارُن معلوم بود زیاد خوشحال نبود، موقع برگشت من با مایک بودم و رُزا با بارُن.

مایک منو رسوند دم خونه، داشتیم خداحافظی می کردیم که یه نفر با شتاب اومد و یه مشت کوبید تو صورت بازن .

بازن هم چون غافلگیر شده بود محکم خورد زمین .

مرده نشست روی بازن و شروع کرد به زدنش با جیغ و داد، نگهبان ها و خبر کردم. مایک هم با اون مرده گلاویز شد نگهبان ها اون مرده و گرفتن و محکم نگه داشتن.

رُزا هم سرِ بازن رو بغل کرده بود و گریه می کرد بازن دستش و آورد بالا و اشکای رُزا و پاک کرد.

رُزا، آرام بازن و بلند کرد که بشینه بعد خودش بلند شد و رفت سمتِ اون مرده و محکم و با تمام قدرت کوبید تو صورتش.

همه از این عمل رُزا تعجب کرده بودن چرخیدو با پاش چنان کوبید به شکم اون مرده که حتی نتونست دیگه صاف بایسته که با صدای بازن دست از زدن اون مرد کشید؛ وگرنه اگه ولش می کردن من مطمئن بودم مرده و میکشت جوری به مرده آخر نگاه کرد که اگه من جای اون بودم سخته میکردم.

ولی نگاه اون مرده خیلی غریب بود.

وقتی رُزا رفت سمتِ باژن با چشمِ خودم اشکِ اون مرد و دیدم دلم براش خیلی سوخت. این همون مردی بود که توی اون خیابون کسی و به نام زولما صدا می کرد . باژن و رُزا رفتن داخل ساختمون منم رفتم همراهشون....

(.....)

به در و دیوار نگاه کردم همه جا تاریک بود تاریکه تاریک، مثل دل خودم.

دستم گذاشتم روی صورتم همون جایی که زولما زده بود وقتی نگاهم کرد یه نگاه دیگه بود اون نگاه مشکلی و مهربون همیشگی نبود اون منو نشناخت وگرنه این کار و نمی کرد.

نمی دونم قراره چه بلایی سرم بیاد؛ حتی برام مهم هم نیست. زندگیم بدون خانواده م برام جهنمه . خیلی خوب میشه که منو از این جهنم نجات بدن و راحتم کنن .

(مایک)

باژن و نشوندن روی مبل تک نفره ای، رُزا دستمالی برداشت و با اون خون گوشه ی لب بارن و پاک کرد.

ازاون طرف گلوریا اومدکه کیسه یخ رو بزارروی صورت بارن که رزا با عصبانیت کیسه وچنگ زدواروم گذاشت روی صورت بارن که اخش دراومد رزا هول شد و کیسه ازدستش افتاد دوباره خم شد و کیسه و برداشت بابغض گذاشت روی صورت بارن

بارن بالبخندگفت:

_اوه،اوه،اوه اخمش ونگاه کن، بازکن این گره ابر وهاتومیتروسم.

یکم جدی شدوگفت:

_دیگه گریه نکن که ناراحت می شم ها توبرای کتک خوردن من گریه می کنی؟اره؟

دستش واورد واشکی از روی صورت رزا وپاک کردواون وکشیدتوی بغلش، روی موهاشوبوس کرد و گفت:

_تاوقتی که کنارمی هیچ دردی وحس نمی کنم، وجودت کنارم مثل مُسکن میمونه بیشتربه خودش فشارش دادو گفت:

زیبای شرقی من

_این دومین باره که اشک عشقم ودرمیاره یه پوستی ازسراون مردبکنم که ندونه کی هست.

دست بارن وگرفتم بردمش تواتاقش اروم درازکشیدروی تخت وساعدش وگذاشت روی پیشانیش به سقف نگاه می کرد

_میخوای باهاش چیکارکنی؟

_می کشمش.

_جدی که نمیگی !

_کاملاجدی میگم.

_توکه نمی تونی یک نفر وبی دلیل بکشی، ازگیرقانون دربیایی پیش خدای خودت
شرمنده نمی شی؟؟ دو روز دیگه که رزاحافظه اش برگردهمه چی یادش بیاعمرآگه
بیخشدت.

باعصانیت زل زدبهم، گفت:

_تومیگی چیکارکنم؟ه_____ان؟نظرت چیه رزا رو دو دستی
بهش بدم یه دستتون دردکنه که مدتی پیشم بوده ام بگم هاااااا؟

_نه منم نمیگم رزا وبهش بدیم ولی نبایدبی دلیل کسی و به قتل برسونی؛ برو باهاش
حرف بزن شاید بتونیم یه جور دیگه باهاش کنار بیاییم.

_مطمئنم من بااین هیچ جور کنار نمیام

_کنار میایی خوبشم کنار میایی؛ یعنی مجبوری کنار بیایی، هرخواسته ای به غیراز دادن
رزا داشت بایدانجام بدی اینجورکه معلومه اون یکی از نزدیک های رزاست بره شکایت
کنه توجه کاری از دستت برمیاد؟

از عصبانیت زیاد قرمز شده بود با زحمت از روی تخت بلند شد نشست گفت:

_اون یه برده س یه کُلفت، یه بدبخت اواره کسی به اون اهمیت نمیده وقتی همه چی داری که پول داشته باشی، منم پول دارم، پس همه چی دارم .

_سری که درد نمیکنه وبه درد نیار بارن، واسه خودت بدبختی درست نکن، مطمئن باش که رزا بایک آدم قاتل زندگی نمی کنه .

با عصبانیت به سمت در رفتم که صداش و شنیدم

_فردا کار دارم؛ ولی پس فردا بگو بیارنش تا باهاش صحبت کنم .

صحبت کنم و به یه حالت مسخره گفت. باشه ی زیر لبی گفتم و اومدم بیرون از رزاو گلوریا خدافظی کردم رفتم خونه.

بعداز شام خوردن با بابام، یه سر به صفحه ی فیس بوکم زدم و بعدش هم اینستاگرام و آخرهم یه سر به ایمیل هام زدم تیم پزشکی مون پیام داده بود که میخوان برن ترکیه، هرکس دوست داره اسمش و بده که بلیط هواپیما بگیرن به تعداد، منم اسممو دادم.

(گلوریا)

هم دختره وحشیه، هم کل ایل و تبارش بی دلیل به کسی حمله می کنن مردک غول، چهار برابر بارن بود معلوم بود از اون عرب های گردن کلفت.

بارن تا وقتی این دختره دهاتی و توی این خونه نگه داره هرروز یه ماجرا داریم بارن دلش گیره نمی تونه کاری بکنه ولی من بالاخره این رزا و از این خونه بیرون می کنم این دختره مزاحم، جاش وسط زندگی من نیست.

دو روزه از اون اتفاق گذشته بارن مثل همیشه صبحانشو خورد و شرکت رفت.

(مایک)

به دستور بارن اون مرده و آوردن و دست بسته نشوندن روی صندلی، بارن هم پشت میز نشسته بود از توی کیفم هدفون هایی که بارن خواسته بود و در آوردم و روی زبان عربی به انگلیسی تنظیم کردم و گذاشتم روی گوش اون مرده

دوتای دیگه شو هم انگلیسی به عربی تنظیم کردم، یکش و هم به بارن دادم اون یکی دیگه وهم خودم گذاشتم روی گوشم بارن شروع کردن به صحبت کردن:

_تو چه نسبتی با رزا داری؟

مرده به پوزخند زدو گفت:

توچه نسبتی باهاش داری؟

بارن با عصبانیت گفت:

_سؤالمو با سؤال جواب نده؛ وقتی سؤال می پرسم مته بچه آدم جواب بده، حالا بگو کی هستی؟ چی از جون زندگیم میخوای چرا شرت و کم نمیکنی؟

مرده تکیه داد به صندلی و گفت:

_باشه مثل آدم جواب میدم اسمم فوادِ..... زولما زن شرعی و قانونی منه اومدم ببرمش.

لرزش دستای بارن و به وضوح حس می کردم. رنگ از روش پریده بود ولی محکم گفت:

_من نه به شرعش اهمیت میدم نه به قانونش، رزا الان زن منه ومن یه عادت بد دارم؛ اونم اینه که وقتی یه چیزی مال من بشه، دیگه مال من شده و هیچ کس نمیتونه اونو ازم بگیره، حتی از تو گردن کلفت تر .

اون مرده هم با عصبانیت زل زد به بارن گفت:

_منم یکم عادت بد دارم، اونم این که تا پای جونم برای زنم وایمیستم، اگر زولما و میخوای باید از روی جنازه من رد بشی .

بارن با عصبانیت گفت:

_از روی جنازت رد شم؟اره که رد میشم چون تو برام از یک مگس هم کم ارزش تره.

فوری دستش و برد سمت کشوی میز.

بارن همیشه کلت کمری شو میزاشت اونجا. برداشت و به سمت فواد گرفت.

سریع بلند شدم و بین بارن و فواد وایستادم و دستم و گذاشتم روی لوله ی کلت و گفتم:

_بارن اروم باش، دردسر درست نکن.

از شدت عصبانیت جای شقیقه هاش نبض میزد. دستش و جوری مشت کرده بود که سفید شده بود. کلت و اروم آورد پایین کوبید روی میز.

رفتم سمت پسره و گفتم:

_چند دلار می گیری که بری کنار؟

پوزخندی زد و گفت:

_از گذشته ام فقط زولما مونده؛ من گذشته م و با هیچی عوض نمی کنم این پول هاتونم مال خودتون.

صدای عصبی بارن اومد که گفت:

_رزا گذشته توئه ولی برای من همه زندگیمه، هم الانمه هم آیندمه اون نباشه بودن منم توی این دنیا بی فایده ست یا خودت و بکش کنار یا کنارت میزنم. من به خاطر رزا دستم به خون پنج نفر الوده شد که از خودم گردن کلفت تر و بانفوذتر بودن، توی بی پدر و مادر که عددی نیستی برام.

فواد یه پوزخند زد و گفت:

_فعلا که معلومه از همین بی پدر مادر کلی ترسیدی ؛ اون فقط یه سال با تو بوده و این جورى عاشقت کرده، ببین من چی می کشم که 18 سال باهش بودم و ذره ذره بزرگ شدنش و دیدم، بازی کردناش، قهر کردناش، جیغ جیغاش حتی کتک زدن هاشم دوست دارم. راست میگی منه بی پدر و مادر عددی نیستم زولم...

بارن محکم گفت:

_رزا نه زولما.

فواد با پوزخند گوشه لبش گفت:

_واسه تو رزاست ولی واسه من همون زولماست من عاشق دختری بودم که چادر عربی ش از سرش نمی افتاد؛ نه عاشق دختری که چکمه هاش تا زانوشه و موهاش تا کمرش، پاشنه کفشش دو وجب و نصفیه و تمام بدنش با اینکه لباس پوشیده معلومه؛ رزات مال خودت، از بچه گی یاد گرفتم که به مال مردم دست درازی نکنم من که ازش گذشتم ولی حالا که مال توئه ازش مواظبت کن

فقط یک خواهش دارم، ازت میخوام که بزاری کنار زول... رزا باشم. دیدن یه آشنا اونم توی یک شهر غریب، به آدم انگیزه زندگی میده.

_نه نمی تونم بزارم پیشش باشی، ولی میتونی هر وقت که خواستی از دور نگاهش کنی تأکید میکنم فقط از دور.

فواد سرشو انداخت پایین و گفت:

_رُزا که پیش توئه حرفی از خواهرم سمیه نمیزنه؟

_نه حتی خود رُزا هم ازش بی خبره اونم لابد خریده شده.

رفتم سمتش و دستاش و باز کردم حلقه‌ی اشکی توی چشماش برق می‌زد. حق داشت خواهرش معلوم نبود کجاست و چه بلایی سرش اومده رُزا شانس آورده بود که بازن خریده بودش و گیر اون شیخ‌های عرب نیوفتاده بود.

درسته که بازن اون اوایل زیاد خوب نبود ولی از اونا خیلی بهتر بود.

قرار شد فؤاد به کارش توی کارخونه ادامه بده و یک خونه بازن برایش بخره که اونجا زندگی کنه.

موقع برگشت به خونه دیگه بازن ناراحت نبود. یک خوشحالی خاصی در چهرش داشت. وقتی رفتیم داخل رُزا و گلاریا اومدن استقبالمون بازن رُزا و بغل کردو چرخوند و گفت:

_دیگه مال خودمی، مال خوده خوده خودم.

دلم برای گلوریا می‌سوزه بازن هیچ توجهی بهش نداره.

(باژن)

مهمونی‌های مسخره، آدم‌های مسخره، رسم و رسومات مسخره. حالم از این همه مسخره بودن بد شده.

مهمونی بعدی با منه. باز باید همه‌شون و دعوت کنم از آخرین مهمونی که گرفتم خاطره خوشی نداشتم نمی‌تونستم با وجود رُزا مهمونی بگیرم. یه زنگ به مایک زدم که بیاد.

وقتی که اومد درباره مشکل بهش گفتم

اونم گفت:

_رُزا باید موقع مهمونی توی خونه نباشه از خونه می‌بریمش بیرون.

_اگه قراره بره بیرون که توی خونه جاش امن‌تره.

دور بشه همین که تو چشم مهمونا نباشه کافیه؛ حالا کی هست مهمونی؟ _با محافظ می‌فرستیمش زیاد هم نباید که

_باید قید کنی که مهمونی فقط تا ساعت ۱۲ است که برای خودشون پارتی نیارن باید فضای مهمونی سالم باشه.

_اینها و همه رو گفتم تنها مشکلم رزاست.

مایک خداحافظی کردو رفت منم مثل همیشه رفتم توی اتاق رزا و کتاب رمان و گرفتم دستم بعد از خوردن ۶ الی ۷ صفحه کتاب و بستم واز اتاق خارج شدم و رفتم توی اتاق خودم و روی تخت دراز کشیدم.

از مایک باید تشکر کنم مانع شد که من اون کار غیر اخلاقی و انجام بدم؛ اگر مایک نبود من حتما فواد و می کشتم پتو رو روی خودم و گلوریا کشیدم. فردا روز پیکاری دارم.

(گلوریا)

از صبح خونه پراز سر و صدای خدمتکاربود هنوز بارن توی اتاق رزاست منم رفتم پیششون، رزا پشت به بارن روی تخت نشسته بود و بارن داشت باهاش صحبت میکرد.

_رزا... عزیزم من نمیتونم خوب، اگر می شد حتماً باهات می اومدم همش ۴ ساعته این مدت و به محافظا می سپرم که بهترین جاها ببرنت کلی بهت خوش بگذره باشه؟

بارن دستش و گذاشت روی شونه ی رزا، که رزا محکم پیش زد طفلکی بارن من، چه قدر باید منت این دختره مزاحمه، دهاتی و بکشه رفتم کنار بارن ایستادم و گفتم:

_رزا جان بارن به فکر شماست برای خودتون می گه باید موقع مهمونی نباشین.

دست بارن رو گرفتم و بلندش کردم و اوردمش بیرون و بهش گفتم:

_سر هرچیز، هرچیز این قدر خودت و جلوش کوچیک نکن مگه اون کیه که این قدر در برابرش خودتو خورد میکنی؟

دستش و از دستم در آوردوگفت:

_اون زندگیمه.

این و گفت و رفت بالا.

(بارن)

ساعت ۶ شده بود.

به سمت کمدش رفتم و یه ساق خاکستری بیرون اوردم و یه بافت خاکستری هم برداشتم و گذاشتم روی تختش یه نگاه به لباس ها کرد و دستشو دراز کرد.

لباس ها رو برداشت و رفت پشت دیوار چوبیه تعویض لباس تنش کرد و اومد بیرون چکمه های سفیدش رو پوشید؛ شنل مشکیه ماخلش و انداختم روی دوشش و دکمه ش و بستم کلاه شنل و انداختم روی سرش؛ موهای مشکیش و کردم داخل شنلش، خیلی بهش می اومد؛ شنل تا پایین پاش بود کلاهش هم کل صورتش و پوشنده بود مثل شاهزاده های توی فیلما شده بود.

دستش و گرفتم و از پله ها با هم رفتیم پایین یکی از محافظا اومد جلو گفت:

_آقا ماشین آماده س.

— برو الان میایم

یه نگاه به رزا انداختم بلندی کلاهش صورتش و پوشنده بود دستام و باز کردم و محکم بغلش کردم سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

— ناراحت نباش ازم عزیزم مجبورم.

سرش و بوس کردم و تا لیموزین همراهیش کردم 6 تا محافظ 1 خدمت کار زن همراهش کرده بودم به محافظا گفتم:

— هر جا که خودش خواست ببرینش ولی از محدوده شهر خارج نشین، تا وقتی که خبر ندادم بر نگردین یه مو از سرش کم بشه طلوع خورشید فردا و نمیبینید مفهومه؟

چشمی گفتن و سوار ماشین شدن و ماشین حرکت کردو از در خروجی خارج شدن برگشتم داخل ساختمون.

(رزا)

روی نیمکت توی پارک نشسته بودم و آسمون و نگاه می کردم هر کس از کنار ما رد می شد جوری نگاه می کرد که انگار تا حالا آدم ندیده حق هم دارن یه دختر تنها با 6 تا محافظ که دورش با فاصله مشخص ایستادن واقعا دیدن داره.

جوری دورم به صورت دایره ایستاده بودن که انگار قرار ترور شم اصلا چرا بارن انقدر مواظب منه؟

چرا انقدر منو محدود می کنه که هر جا می رم اونم باید باشه ؟ چرا امشب منو تو مهمونیش راه نداد یعنی ننگش می کنه از من؟

هوا سوز سردی داشت شنلم و بیشتر به خودم پیچوندم از جام بلند شدم، هر 6 تاشون بر گشتن منو نگاه کردن چه مشکوک بودن اینا مگه قبلا اتفاقی افتاده بود برای من ؟

چرا من چیزی از گذشتم یادم نمیاد همین طور که قدم میزدم محافظا پشت سرم بودن به حرفای بارن فکر می کردم اون می گفت:

من تصادف کرده بودم، کسی به زنده بودنم امید نداشته ولی یکهو معجزه شده و من بهوش اومدم.

می گفت:

_من زنشم نمیدونم دروغ می گفت یا حقیقت.

بدم می اومد از اینکه هر جا می رفتم این 6 تا هم می اومدن قیافه هاشون انقدر تابلو بود که هرکس از دور میدید میفهمید.

هر 6 تاشون کت و شلوار مشکی پیراهن سفید کروات مشکی با خط نقره ای همه شونم چهار برابر من هیکلشون بود همین طور که تو فکر بودم چشمم به یه چیزی افتاد که خیلی دلم می خواست یه آقایی بود که داشت بستنی میوه ای توپی میفروخت یکم فاصله اش دور بود اما خب اشکالی نداشت با سرعت به سمت بستنی فروشی دویدم که صدای محافظا بلند شد.

_وایستا.

_بگیرینش

در حال دویدن بودم که یه لحظه مغزم ایستاد این صدا خیلی برام آشنا بود داشتم فکر می کردم که کجا این صدا و شنیدم که یکی محکم موهام و کشید که باعث شد وایستم وقتی برگشتم ببینم کیه یکهو یک طرف صورتم سوخت واز شدت ضربه محکم به زمین خوردن.

محافظه داد زد:

_دختره احمق می خواستی درد سر درست کنی؟

همین که خواست دوباره به سمتم بیاد دونفرشون گرفتنش یکی از محافظا که عقب تر از همه بود صحنه ومی دید اومد سمتم بلندم کرد سر زانو هامو که خاکی بود رو تکوند خیلی با آرامش این کار و کرد؛ صدای اون چند تا محافظ میومد:

_ ما باهاش اومدیم که از کسی صدمه نبینه نه اینکه ما بهش صدمه بزنیم، می دونی اگر استونی بدونه چی کار میکنه؟

_ نمی فهمه کی میخواد بهش بگه، این دختره که لال نمی تونه حرف بزنه.

حرفش توی گوشم تکرار شد؛ این دختر لال، بدون اینکه بخوام، حلقه اشکی توی چشمم جمع شد کلاه شنلم و روی سرم انداختم و به سرعت به سمت لیموزین رفتم.

دیگه بقیه حرفاشون مهم نبود چیزی و که باید می شنیدم و شنیدم سوار شدم و در ومحکم کوبیدم به هم، بارن حتی به من تو هم نمیگفت بعد اینا...

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم دلم بدجوری گرفته بود، کلاه شنلم و پایین تر کشیدم تا کسی اشکام و نبینه دوتا از محافظا جلو نشسته بودن دو نفر هم پشت سر من و چون صندلی های وسط4 تا بود 2به 2 روبه روی بودیم، دونفر هم روبه روی هم بودن اون خدمت کاره هم کنارم نشسته بوداون محافظه هم که اسمش و نمی دونستم همونی که خاک لباسمو تکوند هم روبه روم نشسته بود.

ماشین حرکت کرد سرم و چسبونده بودم به شیشه که احساس داغی روی دستم کردم وقتی نگاه کردم دیدم همون محافظه که روب روم بوده.

از کارش خوشم نیومدو محکم دستش و پس زدم، خیلی جدی نگاهش کردم که لبخندی زد و دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

چقدر حرکاتش مخصوصاً قیافه‌ش برام آشنا بود بر خلاف اون ۵ تای دیگه این موهاش رنگش تیره‌تر بود و ته ریشی داشت.

چشماش خیلی مهربون بود ولی به اندازه اونا یا شایدم بیشتر غول‌پیکر بود.

سرشو آورد جلو و آروم گفت:

_گریه میکنی زشت میشی.

اینو گفت و دوباره به صندلیش تکیه داد

برام تعجب برانگیز بود!!!

زیبای شرقی من

اون الان با یه زبون دیگه حرف زد ولی من فهمیدم. مثل حرفهای بازن نبود یه لهجه‌ی دیگه بود ولی چرا من فهمیدم چی گفت؟

با تعجب نگاهش کردم که اومد دوباره نزدیک و با همون زبون گفت:

_کسی به نام زولما می‌شناسی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم

بعد گفت:

_من اسمت و می دونم. اسمت رُزاست درسته؟

سرمو به معنی آره تکون دادم . نمی دونم چرا اینقدر آروم صحبت می کرد. بعد دوباره گفت:

_اسم منم فؤاده

خیلی اسمش آشنا بود انگار یه جایی شنیده بودم

دستشو آروم جلو آورد و کشید روی گونه‌هام و گفت:

_گریه نکن دیگه، دلم می‌گیره.

چه زود خودش و باهام صمیمی کرد. اصلاً خوشم نیومد به چهره‌ش که دقت کردم فهمیدم این همون پسر هست که اون روز دم خونه با بازن درگیر شد

صورتتم و برگردوندم سمت پنجره اشکام بی اختیار می‌ریخت کم کم چشمام بسته شد و نفهمیدم کی خوابم.

(فؤاد)

چشماش و بسته فکر کنم خوابیده بود. هوای ماشین با اینکه بخاری روشن بود ، ولی بازم سرد بود گوشه‌های شنلش و بهم نزدیک کردم تا سرما نخوره.

فکر کنم فهمیده بود من همونی‌ام که در خونه با بازن کتک کاری کردم فکرنمی‌کردم بشناسه! آخه با این لباس و این تیپ اگه مامانم هم منو می‌دید نمی‌شناخت.

زولما از همون اول دختر تیزو زرنگی بود.

یه طرف صورتش به کبودی می‌زد خیلی خودداری کردم موقعی که زد تو گوش زولما نَرم بزمنش.

یعنی اونا نمی‌دونن زولما زن بارُن؟

یعنی هیچ کس نمی‌دونه استونی ازدواج کرده؟

حُب معلومه که نمی‌دونن اگه می‌دونستن که هیچ وقت این کار و نمی‌کردن!

یه چیزی این وسط درست نیست. بارُن به من گفت زولما زنشه.

همچین آدم پولدار و سرشناسی باید مراسم ازدواجی گرفته باشه که همه بدونن زنش کیه، ولی چرا محافظاهاش که از همه بهش نزدیک ترن نمی‌دونن این موضوع ودیشب بارن بهم گفت:

می‌خواد ۳ الی ۴ ساعت رزا خونه نباشه چون مهمونی داره که خوب نیس رزا باشه توی خونه گفت می‌تونم کمکش کنم

که منم قبول کردم رزا خیلی شانس آورده بود که کسی و توی این کشور غریب پیدا کرده بود که عاشقش بود، تنها ناراحتی من سمیه س

بعد از کلی چرخیدن توی خیابون ها بالاخره بارن گفت که برگردیم.

(مایک)

توی کل مهمونی از چهره ی بارن اضطراب و استرس می بارید و تمام خنده هاش مصنوعی و از روی اجبار بود؛ رفتم سمتش و گفتم:

_با رزا چه کار کردی؟

_با چند تا از محافظا فرستادمش بیرون؛ گفتم همین اطراف باشن فواد هم همراه محافظا فرستادم.

تعجب کردم از کارش با خنده گفتم:

_توکه دشمن بودی باهاش چی شد رزا و همراهش فرستادی نترسیدی بدزدتش؟

پوزخندی زدو گفت:

_فرستادمش چون میدونم رزا و دوست داره و اگر اتفاقی براش بیوفته از جوشش مایه میزاره، به غیر از اون ۵ نفر دیگه هم هستند مطمئن باش نمی تونه بدزده.

_پس چته؟ چرا اینقدر قیافت داغونه بارن؟

_نمی دونم... نمی دونم یه حس بدی دارم، وقتی رزا ازم ناراحته، وقتی گریه می کنه، یا از چیزی دلخوره هم همین حس و دارم

دستم و گذاشتم روی شونش و گفتم:

_اون الان داره اون بیرون برای خودش خوش میگذرونه، دیدن خیابونای پر ذرق و برق بورلی هیلز اونم برای رزا که از خونه زیاد بیرون نیومده چیز خیلی سرگرم کننده ای هست.

سری تکون دادو به سمت چند نفر دیگه رفت، فکر کنم نتونستم آرومش کنم تمام مدت تو نخ گلوریا بودم امشب هم فقط با یک نفر بود بازهم نفهمیدم اون شخص کیه؛ بعد از اتمام مهمونی بارن به اونا خبر داد که بر گردن بعد از ۵ دقیقه زنگ خونه و زدن و اومدن داخل.

رزا روی دستای فواد خواب بود. فواد هم با راهنمایی یکی از خدمتکارا رزا رو برد بالا حس کردم بارن از اینکه رزا و بغل فواد دید خوشش نیومد.

چون شدید اخماش توهم بود بعد از این که فواد از اتاق بیرون اومد بارن ازپله ها بالا رفت و مستقیم رفت توی اتاق رزا.

منم کتم و برداشتم که برم خونه که دیدم گلاریا خیلی خوشحال از یکی اتاق های طبقه پایین اومد بیرون رفتم ببینمش و گفتم:

_معلومه خیلی خوش گذشته.

: لبخندی زد و گفت

_والای آره عالی بود

به حالت باز جویانه پرسیدم:

_اون مردی که تمام مدت باهات تو مهمونی بودی، کی بود؟ تو با کس دیگه ای هم هستی؟

هول شد ولی سعی کرد خیلی معمولی خودش و نشون بده .گفت:

نه می دونی اون...

حرفش با صدای بارن قطع شد، بارن با عصبانیت از پله ها اومد پایین و داد زد:

چه اتفاقی توی این 4ساعت افتاد؟

یکی از محافظ ها اومد جلو و گفت:

هیچی آقا فقط طبق گفته شما این چند ساعت و توی خیابونا با ماشین می چر...

با داد بارن حرفش نصفه موند

به من دروغ نگو رد 5تا انگشت روی صورت رزاست کی این کار و کرده؟

همه ساکت بودن و سرشون پایین بود که با داد بعدی بارن سیخ سر جاهاشون
وایستادن

_باشه حرف نزنین سمت چپ صورت رزا قرمزه که نشون میده طرف راست دست بوده؛
کف دستاش خراشیده شده که نشون میده شدت ضربه به قدری بوده که محکم زمین
خورده یا می گین کار کی بوده یا میدم دست راست همه تون و قطع کنن.

تا اینو گفتم تمام محافظا به پای بارن افتادن والتماسش می کردن به غیر از فواد من
مطمئن بودم که کار فواد نبوده.

بارن چند تا از نگهبانا و صدا زد که بیان و محافظا و ببرن اونا هم فقط التماس می
کردن که بارن با اونا کاری نداشته باشه بارن انقدر عصبانی بود که شقیقه هاش نبض
میزد

بعد از بردن محافظا سکوت بدی توی خونه حاکم شد رفتم پیش بارن و دستش و گرفتم
و نشوندمش روی مبل و بهش گفتم:

_چی شده بود مگه؟

: سرشو بین دستاش گرفت و گفت

_رفتم بالای سرش که شنل و چکمه هاش و در بیارم، دیدم مژه هاش دسته دسته و خیس و معلوم بود گریه کرده بعد متوجه قرمزی صورتش شدم.

گلوریا یه لیوان آب پرتقال برای بارن آورد و گفت:

_بیا بخور این قدر عصبانیت برات خوب نیست یه وقت اتفاقی برات می افته.

یکی بهش نیست بگه توکه اینقدر به فکر بارن هستی پس چرا تو مهمونی با بقیه ول می گردی.

یه ذره از آب پرتقالشو خوردو لیوان و گذاشت روی میز

_می خوای چیکار کنی؟

_میدم اینقدر بزننشون که بگن کار کی بوده، فقط کافیه بدونم کی بوده جوری نابودش میکنم که انگار تاحالا چنین آدمی نبوده

_باز رسیدیم نقطه اول، دوباره می خوای بکش بکش را بندازی بس کن دیگه بارن هر اتفاقی می افته اصلا صبر نداری فقط یا میخوای بکشی یا از بین ببری تو اگر اونو

بکشی می دونی خانوادش بی سر پرست میشن، اگر نفرین کنن آه بچه های یتیمش
زندگی توبه آتیش میکشه چرا نمی خوای بفهمی.

از جام بلند شدم وگفتم:

ای کاش پدربزرگت زنده بود فقط اون می تونست جلوی تو و بگیره، هرکاری می خوای
بکنی به عواقبش فکرکن من فردا میرم ترکیه معلوم هم نیست کی پیام اگر کاری داشتی
بگو، اگر از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم

(بارن)

چند روز از اون شب مهمونی گذشت و مقصر و پیدا کردم و فقط از کار بر کنارش کردم و
به همه سپردم توی هیچ کاری باهاش قرارداد نبندن حتی برای آبدارچی بودن.

روزها همین طور مثل هم می گذشت هر شب قبل از خواب برای رزا اون رمان فرانسوی
رو می خوندم اونم خیلی خوب گوش می داد.

بعد از خوردن شام رفتم تو حیاط و سیگاری آتیش زدم روی لبه پله نشستم از سرمایی که به پوست صورتم می خورد خوشم می اومد این قدر توی حیاط نشستم که وقتی می خواستم راه برم پاهام و که از سرما گرفته بود حس نمی کردم.

رفتم توی ساختمون و توی اتاق، گلوریا پای آینه بود رفتم روی تخت پشت بهش خوابیدم.

چند دقیقه گذشت اومد کنارم دراز کشید نفساش به پوست گردنم می خورد که حالم یه جوری شد دستاشو از دور کمرم باز کردم و گفتم:

_گلوریا بگیر بخواب.

با لحن کش داری گفت:

_اووووووف بارن بذار با هم حال کنیم.

اینو گفت و دوباره دستشو قلاب کرد دور کمرم

گلوریا مشغول کارش بود که یکهو متوجه صدای دستگیره در شدم که به سمت پایین کشیده شد؛ قبل ازاینکه بتونم حرکت کنم در باز شد

زیبای شرقی من

رزا سرش و بلند کرد و من وتوی اون حال دید با دیدن کسی که روبه روم بود دنیا روی سرم آوار شد.

کتاب رمانش از دستش افتاد.

صدای پاهاش که داشت می دوید و می شنیدم. حلقه ی اشک و توی چشمش دیدم برگشت و از اتاق رفت بیرون.

امشب یادم رفته بود برم برایش کتاب بخونم؛ برای همون اومده بود توی اتاق مطمئنم منو نمی بخشه

گلوریا و از خودم جدا کردم و سریع لباس پوشیدم

صدای شکستن از اتاق رزا می اومد این قدر صداها بلند بود که همه و نصفه شبی بیدار کرد.

خدمت کارا اومده بودن بالا و میگفتن:

_آقا بارن چی شده ؟

نمی تونستم جواب بدم چی می گفتم بهشون..... چی داشتم که بگم.

رفتم پشت در اتاق رزا دستگیره و کشیدم ولی در قفل بود در زدم و گفتم:

_رزا جان عزیزم در و باز کن با هم حرف بزنیم.

هیچ صدایی نیومد.

_رزا تو اشتباه می کنی من فقط تو رو دوست دارم عزیزم.

: یکهو در اتاق و باز کرد و اومد بیرون آروم بهش گفتم

_رزا تو تنها عش...

قبل از اینکه حرفم تموم شه یک طرف صورتم سوخت با نفرت بهم نگاه کرد چشماش قرمز شده بود.

. رفت دوباره توی اتاقش در و محکم بهم کوبید. دستم روی صورتم بود با بهت به در بسته زل زده بودم

(مایک)

تو خیابون های استامبول قدم میزنم که حس کردم کسی صدام میزنه وقتی به سمت صدا برگشتم از چیزی که می دیدم تعجب کردم.

اومد جلو و محکم هم دیگه و بغل کردیم. دلم براش خیلی تنگ شده بود از هم جدا شدیم و گفت:

_رفته اصلا انگار نه انگار یه زمانی ما با هم دوست بودیم بارن کجاس؟ نیوردیش با خودت؟

_دل منم برات تنگ شده بود، چند بار هم از اطرافیان پرسیدم که کجا رفتی ولی خب جواب کاملی نمی دادن بارن هم که سرش شلوغ بود شلوغ تر هم شده.

: با تعجب نگاهم کردوگفت

_ازدواج کرده؟

تعجبش دوبار شد و گفت:

_واقعا؟ اصلا باورم نمیشه که بارن دم به تله داده باشه اون که می گفت من زن نمی گیرم، زن باعث میشه که جلوی پیشرفت آدم گرفته بشه. این چند سالی که من نبودم معلومه اتفاق های زیادی افتاده که باید همه اشو برام تعریف کنی.

باهم رفتیم توی یکی از کافی شاپ ها نشستیم که گفت:

_از خودت چه خبر؟ تخصصتو گرفتی؟ راستی توهنوز دم به تله ندادی؟

آره گرفتم و با بالاترین معدل بورسیه هم شدم ولی خب بابا نداشت و توی شهر خودمون گرفتم تخصصم و بعدش هم کی میاد زن من بشه؟ من با پدرم زندگی میکنم هیچ دختری نمیادجوونیش و صرف نگه داری یه پیرمرد بکنه.

پوزخندی زد و گفت:

_مایک چه خبر از....

_واااای براین چقد سؤال میپرسی توپسر!!!

_داری میگی دهننتو ببند دیگه.. باشه حالا تو سوال بپرس می دونی من چند ساله از شما
ها خر ندارم؟؟؟

از زمانی که پدر بزرگ بازن مُرد. دیگه از هیچ کدومتون خبر ندارم.

_تواینجا چه کار می کنی؟

_هتل دارم و درگیر مجوز و بقیه کاراش شدم، حالا هم که چند تا دیگه هم اضافه کردم
که دیگه فرصت هیچ کاری و ندارم؛ دوتا ازدواج ناموفق داشتم و در حال حاضر سینگلم،
خب برو سوال بعدی

_دیوونه تو براین، از همون اول هم همه چی و به شوخی می گرفتی نه به غرغر های
بازن ، نه به خنده های تو

_بدبخت دختره ، چی می کشه از دست اون غرغروی بد اخلاق

_نه بابا اتفاقاً بازن اینقدر اخلاقش برا رُزا فرق داره که هیچ کس باورش نمیشه، ولی
خب با بقیه میشه همون بازن بد اخلاق خودمون

_لابد باباش خیلی پول داره که بازن اینجوری با دختره رفتار میکنه؛ می ترسه به دختره
بگه بالای چشت ابروئه دختره بره باباش و بیاره.

_نه اصلاً این جور نیست. دختره خانواده نداره.

چشمای برابان از تعجب گرد شده بودگفت:

_لازم شد ببینم این دختره رو، کسی که افسار بازن و دستش بگیره واقعاً دیدنیه....

گوشیمو در اوردم و یک عکس از رُزا آوردم تنها عکسی که ازش داشتم. اون شب
مهمونی، که بازن گرفته بود و رُزا شده بود ستاره‌ی مجلس وقتی بریان عکس و دید.
سوتی زدو گفت:

_خب بگو چی گیرش اومده که آدم شده. منم همچین لُعبتی گیرم بیاد از گل نازک تر
بهش نمی گم

زیبای شرقی من

ولی شکل دخترهای اونجا نیست، شکل دخترای اینجاست. چون چشم و ابرو مشکی
بیشتر تو آسیا پیدا میشه کجایی هست؟

_لبنان

_لبنان؟ کشور قحط بود رفته از عرب ها زن گرفته؟ ولی خب بد هم نشده براش، اسمش
چی بود؟ اهان رزا، خواهر نداره برای من جور کنی؟

_برو گمشو نخیر نداره اگر داشت خودم می گرفتم.

_ولی خیلی نازو قشنگه آدم دلش می خواد بخوردش.

_اگر بارن بفهمه درباره ی زنش چی میگی تیکه بزرگت گوشته

به حالت مسخره ای گفت:

_وای نگو بهش من از دیوها میترسم ، نظرت چیه زنگ بزنم به بارن یکم سر به سرش
بذارم ها!!!!!!؟

_فکر نکنم فکر خوبی باشه بازن اصلا ازاین کارها خوشش نمیاد.

_توشمارشو و بده

شمارش و دادم به براین، اونم تماس گرفت و صداشو ظریف کرد وگفت:

_سلام

-.....

_وای منو نمیشناسی؟ خب من آنام دیگه

-.....

_واحالا چرا عصبانی می شی؟ من که عاشقتم، امروز پیام پیشت؟

-.....

نگو این حرفو بازنم الهی دردم مرضات بخوره تو سر زنت

-.....

_باشه بخوره تو سرم. حالا چرا اینقد گرفته ای قربونت بشم؟

-.....

_چشم خفه می شم ولی اینو بدون که عاشقتم

-.....

والله ای چقدر تو بی ادبی قبلا اینجوری نبودی که..... الو الو

_قطع کرد؟

_آره چقدر عصبانی بود. یه جوری گوشه و برداشت وگفت الو که نزدیک بود سخته کنم. دروغ نگو بازن عوض شده؛ گند دماغ تر و سنگ ترهم شده اگه جلوش بودم می زد آتش

زیبای شرقی من

و لاشم می کرد؛ این اخر انداخته بود به فوش های رکیک، هفت نسل بعدمم از فوش هاش مستفیض شدن.

لبخندی زدم و گفتم:

_حقته تاتو باشی نخوای که کلاه سر مردم بزاری

به نظرم این عصبانی بودن بازن علت داشت هر موقع اتفاقی برای رزا می افتاد این جوری کم طاقت و بی حوصله و عصبی می شد

: ولی خب چیزی به برایان نگفتم با لبخندباهش نگاه کردم و گفتم

_خب آقای هتل دار نمی خوای هتل هات و نشونم بدی؟

لبخندی زدو گفت:

_یک هتل دارم ۵ستاره بریم اونجا یه اتاق برات بگیرم بعد وسایلت روبیاری بعد بریم بقیه شو ببینی

سوار ماشین برایان شدمو به سمت هتلش رفتیم.

گوشیمو در آوردم که زنگ بزنگ به بازن ولی گوشیش خاموش بود. به خونه هم که زنگ زدم یکی از خدمتکارا گفت:

_ آقا خونه نیستن

_ نمی دونین کجان؟

_ نه فقط با عصبانیت چند تا چیز و شکستن و از خونه رفتن بیرون

_ اتفاقی افتاده مگه؟ زُزا طوریش شده؟

_ نه ، یعنی آره؛ خب می دونین هیچ کس از ماجرا درست خبر نداره دیشب با صدای شکستن چیزی همه از خواب پریدیم ، رفتیم ببینیم چیه که دیدیم آقا دارن دم اتاق زُزا التماس می کنن که درو باز کنه و باهاش حرف بزنه زُزا هم گوش نمی داد. اخر هم وقتی درو باز کرد نمی دونم چی شد که محکم زد تو گوش اقا بعد هم در و محکم بست؛ از صبح تا حالا هم در و باز نکرده که بیاد چیزی بخوره اقا کلی نگرانشه همین چند دقیقه پیش هم معلوم نیست کی به آقا زنگ زد، آقا کلی داد و بیداد کرد و از خونه رفت بیرون.

_ خیلی خُب، خدافظ.

_چی شده؟ دعواشون شده؟ توکه می گفتی بازن کلی این دختره و دوست داره و بهش
نمیگه بالای چشمت ابروئه. لابد دختره از این غرغرو هاست که میرن رو مخ ما مرد های
بدبخت

_ نه فکر نکنم این طور باشه!

_از کجا این قدر مطمئنی؟

_زُزا نمی تونه حرف بزنه، معلوم نیست دوباره بازن چه گندی زده که زُزا باهاش قهر کرده.

_دختری که نه خانواده داره ، نه می تونه حرف بزنه، چه جوری بازن و عاشق کرده؟

چشاشو ریز کردو به حالت بازجویانه گفت:

_جادوگر نیست؟

زدم به شونش و گفتم:

_چرت نگو رانندگیت و بکن تا به کشتنمون ندادی

— بیا تو بازن و محکم بگیر من این دختره و بدزدم.

— تونستی بهش نزدیک شو؛ قبل از اینکه بدونی چی شده نقش زمین می‌شی، اگه هم
شانست بگیره و بهش نزدیک بشی بازن میاد تیکه تیکه‌ات می‌کنه.

— شوخی کردم، کی جرئت داره به اموال و متعلقات اون نزدیک بشه.

برایان جلوی هتل وایساد. از ماشین اومدم بیرون و ازش خدافظی کردم و به سمت هتل
رفتم که صدام زد

وقتی برگشتم دیدم داره با پوزخند نگاهم می‌کنه

— چیه؟

زیبای شرقی من

_حُب آخه آدم عاقل من هنوز برای تو اتاقی رزو نکردم بعد تو داری کجا میری تو هتل؟؟

یه نگاه به هتل انداختم ؛ دیدم نه درسته. این همون هتلی هست که اتاق دارم

_ولی من توی این هتل اتاق دارم

با تعجب نگاهم کردو گفت:

_واقعاً؟ این جا یکی از بهترین هتل های منه...افرین...افرین به حُسن سلیقه شما نظرت چیه امشب بریم دیسکو؟

_امشب خسته‌ام. فردا بریم.

Ok See Later mr. maik_

پوزخندی زدمو گفتم:

Me too_

وارد هتل شدم . باید به بازن زنگ می‌زدم هنوز کاملاً برام واضح نبود چه اتفاقی افتاده.

(بازن)

. کنار اسکله نشسته بودم و به غروب خورشید نگاه می‌کردم

چرا این طوری می‌شه تا می‌یام روی خوش زندگی و بینم بدبختی می‌گه منم هستم.

وقتی تازه دست چپ و راستم و شناختم و فهمیدم منم یه آدمم خانواده‌م و از دست دادم، بعدش کسی و از دست دادم که وابسته‌ش بودم . زندگی تبدیل به جهنم شد.

حالا هم که داشتم یه ذره احساس خوشبختی می‌کردم این طوری شد.

حس می‌کنم کل دنیا علیه‌م شورش کردن و می‌خوان یه جوری از پا بندازنم ای کاش توی زندگی یه ذره آرامش بود.

تو فکر بودم که پیرمردی اومد و کنارم نشست و گفت:

چی شده جوون چرا گرفته ای ؟

بر خلاف همیشه که با کسی حرف نمیزدم، (مخصوصاً کسانی که از خودم پایین‌ترن) ولی اون موقع شدیداً احساس نیاز می‌کردم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

به یک لحظه آرامش احتیاج دارم خسته‌م، خسته از این دنیا و بازی‌های مزخرفی که با آدم می‌کنه، خسته‌ام از دنیایی که داره تموم توانش و برای به زانو در آوردنم می‌کنه.

سنگی برداشتم و پرت کردم تو آب

تا حالا شده دست بکنی تو جیبت پول نداشته باشی؟

نه

تا حالا شده گشنه شب رو صبح کنی؟

نه

تا حالا شده به خاطر اینکه جای خواب نداری تو خیابون بخوابی؟

تا حالا شده دستت و جلوی کسی برای کمک دراز کنی؟

نه هیچ وقت!

تا حالا شده لباس پینه زده و کهنه با دمپایی اونم توی هوای سرد تنت باشه؟

-نه

تا حالا شده از روی گشنگی زیاد مجبور بشی پس‌مونده های غذا توی سطل آشغال و بخوری؟

نه نشده

پس چرا این قدر نا امیدی؟

بدبختی واقعی یعنی این!

بیچارگی و درموندگی یعنی این!!

از سر و وضعت معلومه وضع مالیت خیلی خوبه، اگه بدبختی که می گی اینا نیست؛
پس بدون اون مشکلات بد بختی نیست.

دستش و گذاشت روی سینهش و گفت:

_بدبختی یعنی این....

بدبختی یعنی، چون فقیری دختر و پسر رو ازت بگیرن و به خانواده های پولدار برای
نوکری بفروشن

بدبختی یعنی، دق کردن زنت از دوری بچه‌ها و ولی هنوز امید دارم به آینده بهتر،
بدبختی یعنی، آوارگی خودت توی خیابونا...

هر وقت شب می‌خوام بخوابم به این فکر می‌کنم که فردا حتماً بهتر از امروز می‌شه؛
واقعیت تو رویای بقیه ست.

دستش و گذاشت روی شونه‌م و گفت:

_مثل یک مرد پاشو وایسا به دنیا ثابت کن که هیچ مشکل و سختی تو و نمی‌تونه از پا
بندازه . من یک چیز می‌دونم که می‌گم. یه پیر مرد فقیر می‌خواد یه نصیحتت کنه ، پس
خوب گوش کن اگه چیزی یا کسی و دوست داری به خاطرش برو جلو حتی شده تا پای
جونت، چون اگه از دستش بدی....

دستش و گذاشت روی قلبم و گفت:

_پیش این دل شرمنده می‌شی.

زیبای شرقی من
بلند شد که بره دستشو گرفتم و گفتم:

_کجا؟

_راه رفته و باید رفت . دارم میرم دنبال سرنوشتتم.

_میشه خواهش کنم نری؟ حرفات خیلی آروم می‌کنه.

اومد دوباره نشست کنارم

_شاید اگر منم یک بزرگتر داشتم اوضاعم بهتر بود.

پیرمرد آهی کشید و گفت:

_شاید اگر منم یک پسر داشتم اوضاعم بهتر بود . به خدا اعتماد داشته باش اون هواتو
داره.

_نه نداره . باهام قهره. ازم متنفره

زیبای شرقی من
پیرمرد با تعجب ازم پرسید:

_خدا ازت متنفره !! مطمئنی؟ مذهبت چیه؟ مگه چیو می‌پرستی؟

_تا یک سال پیش که مسیحی بودم و مسیح و می‌پرستیدم ولی الان یک ساله دارم
تندیسی که توی خونم هست و می‌پرستم. دارم بُتی که از رُزا توی قلبم ساختم و
می‌پرستم.

پیرمرد یه لبخند زد و گفت:

_چه دختر خوش‌بختیه که تو اونو دوست داری

_ولی فکر نکنم خودش همچین نظری داشته باشه

_خودش گفته که کنار تو خوش‌بخت نیست؟

_آره... یعنی نه.. اصلاً نمیتونه حرف بزنه که بخواد اینو بگه.

_لال؟

_لال نبود لال شد اونم تقصیر من بود

_می‌خوای از اول برام تعریف کنی؟

نمی‌دونستم بگم یا نه ؟ تمام زندگیمو باید بهش بگم ؟ به کسی که نمی‌شناسمش ؟
ولی حُب اونکه قصد بدی نداره....

_هفت ساله بودمه پدر و مادرم مردن، ولی مردن نباید گفت: بیشتر بهش می‌خوره که بگم کشته شدن یا نه به قتل رسیدن بعد از اون با پدر بزرگ زندگی کردم اونم زیاد عمر نکرد وقتی اون مرد کلاً تنها شدم. از اول جوونیم از همون موقعی که بقیه جوون هاطعم واقعی زندگی و احساس می‌کردن من کار میکردم کار های شرکت و راست و ریست می‌کردم، درس می‌خوندم و از صبح تا ظهر و ظهر تا نیمه های شب تو کار خونه بودم.

زندگیم خلاصه شده بود توی یک خیابون که از یک طرف می‌رسید دانشگاه و از طرف دیگه به کارخونه نصفه شب ها حتی وقت نمی‌کردم پیام خونه تنها دل خوشیم این بود که همه ازم اطاعت می‌کنن و غیر از چشم چیزی بهم نمی‌گفتن.

ولی یه نفر پیدا شد که رو حرفم حرف می‌زد هر چی می‌گفتم انجام نمی‌داد اول برام با دخترای دیگه فرق نداشت ولی یکم که گذشت فهمیدم نه خیلی برام فرق می‌کنه وقتی فهمیدم عاشقم که عشقم تیکه پاره توی کما بود، وقتی بهوش اومد هیچی یادش نبود سعی کردم یک آدم دیگه بشم ولی موفق نشدم برای دومین بار از خودم متنفرش کردم وقتی زد توی گوشم نه ناراحت شدم، نه عصبانی و نه هیچی، ولی نفرت توی چشاش دنیام و لرزوند.

زیبای شرقی من

من تا حالا عاشق نشده بودم و رسم عاشقی و بلد نبودم هنوز زود بود که خدا زُرا و بهم بده همه ترسم از اینکه که بیاد روزی که رزا بخواد از پیشم بره. یعنی میاد روزی که رزا بره و مثل اون روزا تنها بشم؟ میاد روزی که من بمونم و یک دنیا خاطره؟

هیچ کس از دلم خبر نداره هیچ کس نمی دونه دلم لک زده برا صداش ، برای قهقهه هاش، برای کل کل هاش، برای لجبازی هاش، برای... برای تاریکی آروم چشاش....

کاپشن کهنه ش و که زیپ نداشت و محکم دور خودش می پیچید و به حرفام گوش می کرد

_بلند شو بریم تو ماشین.

_نه تو برو سر زندگیت منم میرم دنبال سرنوشتم

_باغبانی بلدی؟

_آره تا حدودی.

_یک باغبون نیمه وقت نیاز دارم می تونی بیای؛ بلند شو هوا سرده

(لئو)

با رُبدشام روی مبل تک نفره ای روبه روی شومیه نشسته بودم و به آتیش خیره شده بودم آخ که چقد این زن ها زود گول می خورن،

نزدیک شدن به گلوریا کار زیاد سختی نبود فقط باید مواظب می بودم که کسی منو نبینه. اون دوست بازن که اسمش مایکه خیلی پسر تیزو زرنگیه چندبار اگر حواسم نبود لو می رفتم.

ماندانا با موهای خیس از اتاق اومد بیرون. کنارم روی دسته مبل نشست و گفت:

_لئو چرا تو فکری؟

چقدر از این اسم بدم میومد ولی خوب مجبور بودم اسم مستعار بزارم برای خودم

لبخندی زدم و گفتم:

_داشتم به تو فکر می کردم عزیزم.

باخنده گفت:

پس من مزاحم نمی‌شم. به فکر کردنت ادامه بده.

اینو گفت و رفت توی اتاق

چقدر خوب شد که رفت دیگه تحمل هیچ‌کدومشون رو ندارم این مترسک‌هایی که دور من کجا و اون عروسکی که دست بازن کجا!!!

از همون بچگی همه‌ی چیزهای خوب مال بازن بود. بازن و اون دوستش بهترین‌ها برای تمام معلما بودن ولی من چی؟ یک بدبخت که همیشه میز آخر می‌نشست و شاهد موفقیت هر روزی اون....

من تو خانواده‌ای بزرگ شدم که پدرم شب‌ها بی حال می‌اومد خونه با چندتا زن مادرم هم شب‌ها تا دیر وقت بیرون بود و آخر شب‌ها یا بهتر بگم نزدیک طلوع خورشید با یه مرد دیگه می‌اومد.

گاهی وقت‌ها این‌قدر تنها می‌شدم که تنها چیزی که داشتم پول بود.

ولی بازن، پدر و مادری داشت که مثل کوه پشتش بودن هر روز می‌اومدن دنبالش و می‌بردنش.

. وقتی پدر و مادرش رو کشتن خیلی خوشحال بودم، گفتم حالا دیگه با بازن برابرم. هر دو تامون پدر و مادر نداریم

یک هفته مدرسه نیومد اولین روزی که اومد به نیت دوستی رفتم جلو. سرش روی میز بود و مایک هم داشت یه چیزهایی بهش می‌گفت

رفتم و صداش کردم سرش و بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد. چشماش قرمز بود معلوم بود این یک هفته خیلی به بازن نازک نارنجی سخت گذشته بود

ولی هنوز اون غرور لعنتی تو چشماش بود. بدم میومد از طرز نگاهش، همیشه همه و از بالا نگاه می‌کرد حتی با نگاهش تحقیر می‌کرد

بهش گفتم:

_درکت می‌کنم می‌دونم خیلی سختی کشیدی ولی اومدم بگم که می‌خوام از امروز به بعد باهم دوست باشیم

اخماشو کرد تو هم و پاشد ایستاد و با پوزخندی که انگار داشت مسخره‌م می‌کرد گفت:

_تو برو با هم سطح خودت دوست شو در ضمن تو هیچ وقت منو درک نمی‌کنی تو داری خانواده بی عاطفه و خرابت و با خانواده من یکی می‌کنی؟ واقعا که خیلی سبک مغزی دفعه آخرت باشه که همچین پیشنهاد مسخره ای می‌دی؛ حالینه که چی می‌گم؟

این و گفت و از کنارم رد شد

مایک هم دنبالش رفت اون روز نفرتی توی چشماش بود که نمی‌دونستم دلیلش چیه؟ ولی الان میفهمم اون از همون اول میدونست قاتل پدر و مادرش کیا هستن با اون

تحقیری که منو جلو بچه ها کرد نه تنها دیگه کسی با من حرف نمی زد بلکه کسی هم طرفم نمیومد.

زمان به سرعت گذشت و ما بزرگ شدیم و هنوزم اون عزیز بقیه بود ولی من یه بچه تنهای گوشه گیر کلی ناز می‌اومد و همه نازش و میخریدن و جلوش خم و راست هم میشدن و غیر از چشم چیزی بهش نمی گفتن.

همیشه بهش حسودیم میشد با اون سن کمش ولی پدر بزرگش مرد تربیتش کرده بود هر دفعه که میخواستم برم پیشش از ترس اینکه نکنه دوباره تحقیرم نکنه ازش دور می شدم.

دبیرستان که تموم شد با بهترین رتبه تو دانشگاه قبول شد ولی من هنوز توی مدرسه های شبانه روزی سگ دو میزدم بابام یه کارخونه دار بزرگ بود ولی چه فایده؛ این همه سعی می کردم مثل بازن محکم و قوی باشم ولی نمی شد.

تقدیر من این بود که تا آخر حسرت نداشته هام و بخورم من بُت بازن و می شکنم بازن و نابودش می کنم.

(مایک _____)

زیبای شرقی من

بد خواب شده بودم شدیداً . اختلاف ساعت بورلی هیلز تا ترکیه خیلی زیاده یه نگاه به ساعت کردم 3ظهر به وقت ترکیه بود چقدر خوابیده بودم 6تا میس کال از برایان و چند تا پیام که نخونده پاکش کردم همون موقع برایان زنگ زد تماس رو وصل کردم.

Good morning Mr Mike_

برو گم شو _

_خوب راست میگم دیگه؛ کدوم آدم عاقلی تا این موقع میخوابه؟

هنوز بدنم به فرم اینجا عادت نداره. _

؟ _ اینا رو بیخیال امشب که میای!

_کجا؟

_نه تو معلومه هنوز خوابی بابادیسکو دیگه؟ باید گل گرفت در اون دانشگاهی که تو رو دکتر کرد.

برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

_اقا من اصلا نمیفهمم شما چی میگی؟ مگه شما مریضین که مزاحم ادم میشین.

میدونی چیه؟

چیه؟

_به این نتیجه رسیدم که باید هنوز بخوابی، خب دیگه خواب های پر از بارن ببینی.

یک دوش گرفتم و زنگ زدم ناهارم و برام بیارن بعداز خوردن ناهار زنگ زدم بارن بعداز چندتابوق گوشی و برداشت خیلی خشک گفت:

_بفرمایید

سلام بارن منم مایک

_سلام کاری داشتی

_مگه هر موقع که کاری دارم باید بهت زنگ بزنم، زنگ زدم حالت و بپرسم

_حالم خوبه اگر کاری نداری خدافظ

قبل از اینکه بگم چرا کارت دارم گوشی و قطع کرد؛ اگه قبلا شک داشتم الان دیگه یقین دارم که اتفاقی افتاده یه زنگ به برابان زدم که گوشی و برداشت و گفت:

_مزاحم تلفنی هستم بفرمایید

_یادم بنداز این دفعه که رفتم بورلی هیلز برات دعا کنم که مسیح شفات بده

_آره کار خوبیه حتما این کار و بکن شب میبینمت

ok bye_

یه نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت 9:00 صبح به وقت بود بورلی هیلز بود.

(باژن)

با وبیره گوشیم توی جییم بیدار شدم شماره ناشناس بود دکمه اتصال و لمس کردم

_بفرمایید

_سلام بازن منم مایک

_ سلام کاری داشتی؟

_مگه هر موقع که کاری دارم باید بهت زنگ بزنم؟ زنگ زدم حالتو بپرسم

حالم پرسیدن نداشت از آدمی که شب و روزش یکی شده حال نمی پرسن.

_حالم خوبه اگر کاری نداری خدافظ

فرصت هیچ حرفی و بهش ندادم گوشی و قطع کردم تازه متوجه موقعیت شدم پشت در اتاق رزا خوابم برده بود

دیشب پشت درش نشستم باهاش به حرف زدن؛ میدونستم میشنوه ولی چیزی نمیگه همونم برام کافیه اگر من یه روز رزا و با یه نفر دیگه ببینم بدون شک اول طرف رو میکشم بعد رزا و آخر هم خودمو خلاص می کنم.

کمر و گردنم درد گرفته بلند شدم رفتم توی اتاقم گلوریا روی تخت خوابیده عجب رویی داره این بشر با اینکه می دونه تمام پریشونی این دوسه روزم تقصیر اونه ولی اصلا به روی خودش نمیاره

انگار نه انگار؛ لباس هامو عوض کردم و رفتم توی حیاط جرج و مکث دوستای خوبی برای هم شده بودن به یکی از خدمه ها گفتم صبحانه و بیار توی آلاچیق.

بعد از ده دقیقه سر و کله‌ی گلوریا پیدا شد یه لباس باز پوشیده بود و موهاشو باز دورش ریخته بود. اومد روبه روم نشست و با لبخند گفت:

_سلام صبحت بخیر

ممنون خشکی گفتم و سرمو به آب پرتقالم گرم کردم که گلوریا گفت:

_چیه بازُن اتفاقی افتاده؟

از این حرفش خیلی لجم گرفت سرمو آوردم بالا و عصبانی گفتم:

_اگه حال خراب تو و اتفاق اون شب و اوضاع آشفته الان منو زندگی جهنمی که برام ساختی و درنظر نگیریم نه اتفاقی نیوفتاد من از اون زهر ماری ها تو خونه ندارم از کجا آورده بودی؟ هاااان؟

اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه تکرار بشه تضمینی برای سالم بودنتم نمی کنم.

از پشت میز بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم که صداشو شنیدم

_واسه تو که بد نشد تو اگه نمیخواستی نباید می داشتی پس خودت هم دلت میخواست نباید طلبکار باشی مشکل از من و تو نیست از اون دختره دهاتیه که از 24ساعت شبانه روز 23 ساعتشو باهات قهره

این دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف میزد دستم و بردم بالا و با تمام قدرت کوبیدم تو دهنش.

_اینو زدم که همیشه یادت باشه هیچوقت زیاده روی نکنی؛ وسایلت رو همین الان جمع میکنی دیگه توی اتاقم نبینمت.

سرش داد زدم:

_حالیته چی بهت می‌گم؟

سرشو به معنی آره تکون داد

ریموت و زدم و سوارماشین شدم اصلاً واسم مهم نبود که لباسم مناسب بیرون نیست.
پشت فرمون نشستم و از حیاط خارج شدم

بی‌هدف داشتم می‌روندم خیلی وقت بود که کارام به مقصد معلومی نمی‌رسید.

(مایک)

خیلی وقت بود که دیسکو نرفته بودم اون زمان هم که می‌رفتم زیاد علاقه نداشتم برای
اینکه گاهی اوقات حوصله‌م سر نره می‌رفتم.

وارد دیسکو که شدیم با براین رفتیم پای میز سلف نشستیم. پشت سرمون صحنه بود
برای اجراء، من که اصلاً تمایل به دیدن نداشتم ولی این براین بدجور خوشش اومده
بود.

زیبای شرقی من
یه آب آلبالو سفارش دادم.

داشتم می‌خوردم که یکهو صدای جیغ و دست جمعیت بلند شد. برگشتم ببینم چی شده که دیدم یه دختر با موهای خرمایی و قد متوسط و لباسی مشکی و قرمز که لباس هم بهش نمی‌شه گفت روی سن ایستاده چند نفر دیگه هم پشت سرش هستند و می‌رقصن.

اون هم می‌رقصید زیاد از این چیزها خوشم نمی‌اومد پشتم و کردم به صحنه آب آلبالوم و خوردم. دوباره به سن نگاه کردم همون دختر جلویییه از همه بیشتر توی چشم بود

به هیچکس نگاه نمی‌کرد و اخماش و کرده بود توی هم ولی اون دخترای دیگه که پشت سرش بودن کلی خوشحال بودن ولی این یکی زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسید.

تو بعضی از حرکات هم یه جاهایی کم می‌آورد مثل اینکه یه چیزی مانع انجام اون حرکت بشه. یه چیزی مثل درد. ولی زیاد مشخص نبود

بعد از اتمام رقصش بقیه‌ی دخترا تعظیم کوتاهی کردن ولی این مثل طلبکارها رفت پشت صحنه

به سن خالی نگاه می‌کردم که یک چیزی سنگین افتاد روم. از بوی گندش فهمیدم برایان. از بازوش گرفتم و بلندش کردم.

بلند شو برایان تاوقتی که اون جا بودم باید بارن و جمع می‌کردم حالا هم که اینجام باید تو رو جمع کنم، کلا هر جا برم اوضاع برام فرقی نداره.

_واللای پسر به ایـن نازی چقدر غر میزنه یه بوس به عمو بده.

_گمشو بابا؛ مرتیکه گنده خجالت نمی‌کشه.

_تو سر بزار من می‌رم گم می‌شم.

_برایان داری پرت و پلا میگی بلند شو بریم بیرون.

کشون کشون بردمش بیرون و خوابوندمش روی صندلی عقب و خودم پشت فرمون نشستم.

کجا باید می‌بردمش؟ آدرس خونش و که نداشتم اگر هم می‌بردمش هتل، زیر دستاش با این وضع می‌دیدنش زیاد جلوه‌ی خوبی نداشت.

همین طور بی‌هدف توی خیابونها می‌گشتم که بالاخره بیدار شد. آدرس و داد و رسوندمش. یک زنگ به هتل زدم و گفتم:

_امشب نمیام.

شب و پیش برایان موندم.

(بازن)

بعد از کمی بیهوده گردی برگشتم خونه . نزدیک غروب بود. ریموت و زدم و رفتم توی حیاط.

ماشین و گوشه ای زدم و اومدم پایین.

جورج روی پله‌های ورودی نشسته بود. تا منو دید بلند شد و اومد جلو و گفت:

_کجا رفته بودی نگرانت شدم ؟ فکر کردم بلایی سر خودت آوردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

_نترس من کاریم نمی‌شه هفت تا جون دارم.

جورج:

_چرا این قدر ناامیدی تو پسر؟ بهت گفتم به آینده خوش بین باش؛ من حتی تو خواب هم نمی دیدم که تو خونه ای، توی بهترین نقطه یک لحظه زندگی کنم ولی چون یقین داشتم که وضع من همیشه این جور نمی مونه؛ اوضاعم تغییر کرد.

دستم و گذاشتم روی شونه‌ش و گفتم :

_از روز اولی که به دنیا اومدم منتظر فردایی بودم که از امروزم بهتر باشه، ولی خُب می‌بینی که... نمونه باهام سازگار نیست.

وارد ساختمون که شدم همه جا ساکت بود رفتم توی اتاقم. گلوریا وسایلمش و جمع کرده بود.

دلم بدجور ضعف گرفته بود. رفتم پایین و به یکی از خدمه گفتم:

_یه چیزی برای خوردن بیار. هرچی بود فرقی نداره

چشمی گفت و رفت. بعد از یک ربع یه ظرف گوشت خرچنگ آورد و گفت:

_امر دیگه ای ندارین؟

_گلوریا کجاست؟

زیبای شرقی من

_ شما که رفتین ایشون وسایلشون و برداشتن و گذاشتن توی یکی از اتاق‌های پایین که قبلاً بهشون داده بودین بعد هم آماده شد و رفت بیرون.

_ نگفت کجا می‌ره؟

_ نه آقا

_ می‌تونن بری

اصلاً برام مهم نبود که کجا رفته.

[گلاریا]

روی پاهاش نشسته بودم و سرمو گذاشته بودم روی شونه‌ش. دستاشو آرام روی موهام می‌کشید.

سرشو آورد نزدیک و گفت:

_نبینم عروسکم ناراحت باشه. اتفاقی افتاده ؟

_نه

پوزخندی زد و گفت:

_به من دروغ نگو دیگه ؛ زخم گوشه لبِت مالِ چیه ؟

مطمئن نبودم که باید بگم یا نه ؟

_بارن زد تو گوشم.

دستاشو مشت کرد و گفت:

_ای بی شرف زورش به تو رسیده بود ؟ حالا چرا زد؟

بغض بدی توی گلوم بود گفتم:

_همش تقصیر اون دخترس من نمی‌دونم اون چی داره که من ندارم.

(لئو)

اشکاش و پاک کردم و با دلسوزی ظاهری گفتم:

_باژن یه احمقه که تو رو ول کرده رفته پیش اون.

یکم به حال خودش گذاشتمش خوب که گریه‌هاشو کرد بهش گفتم:

_نظرت چیه زُزا رو از سر راهت برداری؟

_نمی‌شه؛ باژن این دختره لعنتی رو به هیچ وجه از خودش دور نمی‌کنه. یکبار هم که بهش گفتم کلی عصبانی شد.

این جور زیاد دل‌چسب نبود برای همین گفتم:

_نظرت چیه زُزا رو بکشیم؟؟؟

سرشو از روی شوئم برداشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_بکشیم؟ اون هم زُزا رو؟ بازن زنده نمی‌زاره من و اینم نظره تو میدی لئو؟
نظراتو نگه‌دار برای خودت

هر جور بود باید گلوریا و راضی می‌کردم

از روی پام بلندش کردم و گفتم:

_حالا این موضوع و بی‌خیال بیا بریم تو اتاق استراحت کنیم.

(مایک)

به مبل تک نفره تکیه دادم و به حرفای برایان گوش می‌کردم.

_یه برج می‌خوان بزنی منم رفتم سهام خریدم میشه گفت یک چهارم کل برج مال منه.

با اینکه تو درساش زیاد قوی نبود ولی پسر تیزی بود.

_از خدمات هتلم راضی هستی؟

_آره خوبه ولی ، خب آدم زیاد آزادی نداره . نمی‌تونی این مدت رو یه خونه برام جور کنی؟

_یک چندتا خونه خالی دارم تو بهترین منطقه‌ها ، می‌خوای نشونت بدم ؟

_آره ممنون میشم.

سه چهار تا خونه نشونم داد.. یکیشون ویلایی بود که همونو انتخاب کردم . بقیه‌ش آپارتمانی بود

یه ویلایی 200 متری دوبلکس مُبله بود.

بعد از کلی گشتن آخر ماشین رو یه جا نگه داشت . بیرون و که نگاه کردم دیدم جلوی در همون دیسکو ایستاده

_یعنی از تو بیکارتر آدم روی زمین نیست.چرا همش میری اونجا؟

_تنها جاییه که حوصلم اونجا سر نمیره پیاده شو دیگه.

از ماشین اومدم بیرون و رفتیم داخل دیسکو. همون جای اون روزی نشستیم.

یه لیموناد سفارش دادم و مشغول نگاه کردن به سن شدم . نمی‌دونم چرا ولی منتظر بودم ؛ منتظر یه نفر که بیاد.

گوشیم و از تو جیبم درآوردم و لیست کارهای امروزمو نگاه کردم تقریباً همه و انجام داده بودم.

صفحه جدیدی باز کردم و شروع کردم به برنامه ریزی که با صدای دست و جیغ جمعیت جوری برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که صدای تیک تیک استخون‌های گردنم و شنیدم.

خودش بود همون دختره ، با همون پرستیژ . ولی لباس این دفعه‌ش سفید بود. خیلی هم بهش میومد.

وقتی می‌رقصید گلی بود که می‌دادن؛ اونم به هیچکس محل نمی‌داد گل‌ها و بقیه دخترایی که پشت سرش بودن می‌گرفتن و تشکر می‌کردن.

حرکاتش بدجور آدم و جذب خودش می‌کرد با اینکه بدون هیچ نازی این کارها و می‌کرد..

این قدر محو دختره بودم که از برایش یادم رفت. اگر من این همه طرفدار داشتم ذوق مرگ می‌شدم

زیبای شرقی من

یکهو برگشتم سمتش که دیدم می‌خواد خودشو خفه کنه .بطری و از دستش گرفتم و زدم پس کله ش و گفتم:

_فقط کافیه امشب هم حالت مثل اون شب بشه اون وقت که با همین دستای خودم میکشمت.

پوزخندی زد و گفت:

_بده من بابا تو جلوتو نگاه کن به من کار نداشته باش یه وقت صحنه های رقصش از دستت نره!!!

_تیکه میندازی؟

باخنده گفت:

_به جون بازن که میخوام جون تو تنش نباشه نه، فقط دیدم که گوشیت خودش و گُشت تو محل نمیدی فکر کردم خیلی محو نمایش شدی.

یه نگاه به گوشی کردم دیدم 2تا میس کال افتاده روی گوشیم رمزش و زدم دیدم هر دو تا میس کال ها مال برایان بوده با گوشی کوبیدم تو سرشو گفتم:

_می دونی وقتی مسخره بازی میکردی بازن چی می گفت؟

صداشو کلفت کرد و صاف مثل بازن نشست پاهاشو انداخت روی هم و گفت:

_حالم از این پسرهایی که مردانه رفتار نمی کنن بهم میخوره مردک خجالت نمیکشه با این سنش

انقدر خوب ادای بازن و درآورد که خندم گرفت و گفتم:

_نه اینو نمی گفت همیشه می گفتم، چرا وقتی از این مسخره بازی های برایان بدت میاد چیزی بهش نمی گی پوزخندی میزد و می گفت: چون من می دونم که این برایان از دست پرستارا افتاده تو بیمارستان.

با این حرفم چشمای برایان گرد شدوگفت:

_اون از کجا خبر داشت؟

حالا نوبت من بود که چشمم گرد بشه که یکهو زد زیر خنده و گفت:

_دمش گرم بابا بیخیال هر چی بارن بگه همونه.

چقدر از خونسردی برایان خوشم می اومد شاید اگر بازن هم خونسرد بود زندگی رو شیرین تر می دید

دوباره به سن نگاه کردم که دیدم رقص اون دختره تموم شده و رفته به برابان گفتم:

_این دختره و می شناسی؟

_کدوم؟ همین رقاصه؟

_آره

_زیاد نه ولی می دونم از وقتی اومده صاحب دیسکو کلی پول زده تو جیب همین دختره می دونی شبی چقدر قیمتشه؟

_یعنی چی شبی چقدر قیمتش؟

_زرشک!!! بعد بازن میگه من از دست پرستارا افتادم تو که کلاً مادر زاد شوتی برادر.

من یه بار رفتم با مدیر دیسکو حرف زدم، گفتم برای اینکه با این دختره باشی هر 5 دقیقه خدا تومن باید پول بدی منم بین پولام و اون ، پولام و انتخاب کردم باورت نمی شه یکبار....

دیگه حرفاشو نمی‌شنیدم . پس بگو چرا اینقدر خشک و جدیه و هیچ‌وقت نمی‌خنده .
واقعاً سرنوشت با آدم چه کارهای کثیفی که نمی‌کنه

_حُب حالا نظرت چیه ؟

_هاااااا ؟ نظر چیم چیه؟

_همین حرف هایی که داشتم با دیوار می‌زدم. حُب حالا نظرت چیه؟

دستشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

_نظر خاصی ندارم.

(بازن)

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می‌کردم . چقدر بده که منو از دیدن
خودش محروم کرده. دلم خیلی براش تنگ شده بود.

بلند شدم و رفتم در کمد رو باز کردم و آخرین کشو رو کشیدم . جعبه قلموهام و با رنگ ها و برداشتم بومو گذاشتم روی سه پایه ... خیلی وقت بود که دیگه نقاشی نمی‌کردم.

جعبه رنگ‌ها رو باز کردم. نمی‌دونستم اول از کجا شروع کنم. الان توی فصل زمستون بودیم. قلمو رو زدم توی رنگ قهوه‌ای و دو طرف بوم رو چند درخت خشکیده کشیدم و دونه‌های درشت برف رو کشیدم که آرام در حال پایین اومدن بودن.

می‌شه گفت یه مسیر برفی و کشیده بودم ...یک نمای مَحو از یک دختر ، وسط اون راه با مداد کشیدم.

قلمو مشکی رو برداشتم و یه لباس براش کشیدم که پارچه سفیدی رو که دورش پیچیده بود ، افتاده بود روی دستاش و بازوهاش لخت بود؛ قلمو رو بردم سمت صورت نقاشی چون می‌دونستم نمی‌تونم رُزا رو مثل خودش زیبا بکشم ، نیم رخی ازش کشیدم . موهایی به بلندی موهای خودش براش کشیدم.

پس من چی ؟ من کجای این تصویر بودم

دوباره قلمو مشکی و برداشتم ، قسمتی از زمین که برف نشسته بود و سنگی مشکی کشیدم.

سنگی به نام سنگ قبر...

(رُزا)

صدای بسته شدن در اتاق باژن اومد. زود از تخت اومدم پایین . در اتاق رو یکم باز کردم و بیرون و نگاه کردم.

خودش بود ولی چرا این شکلی شده بود ؟ ته ریشی روی صورتش بود و حالش بد جور گرفته بود.

خم بودن شونه‌هاشو می‌شد حس کرد.

یه چیزی دستش بود ؛ یه چیزی مثل بوم نقاشی... داشت کجا می رفت ؟

در اتاق و بستم و دوباره روی تخت نشستم. اصلاً برام مهم نبود که کجا می‌ره ... نه خودش برام مهمه نه کاراش.

حتی فکرشم نمی‌کردم همچین آدمی باشه. من بهش اعتماد کامل داشتم . من دوستش داشتم ولی اون چی....

گند زد به تمام باورها...

چرا باژن بهم خیانت کرد...؟ اون که می دونست من غیر از اون کسی رو ندارم پس چرا اون کاررو کرد... ؟

از اولش هم می‌دونستم .این گلاریا بی خود و بی جهت توی این خونه نیست چون نه شبیه خدمه این جا بود نه شبیه همکارهای باژن...؟

مگه باژن نمیگفت من زنشم...؟

مگه نمی گفت فقط منو دوست داره...؟

چرا پس با گلوریا می‌خواهید ؟ باژن یه آدم پست و دروغگو بود.

اون نباید این کار و باهام می کرد . اونم الان که این دل بهش عادت کرده بود.

.... الان که بیشتر از هر وقت دیگه بهش نیاز داشتم

دلم برای مایک تنگ شده بود . ای کاش الان این جا بود ، ای کاش بود سرم و می‌داشتم روی شونش و خودم و خالی می‌کردم...

خالی از این خیانتی که بهم شده. ای کاش اینجا بود و بهم کمک می‌کرد تا بازن رو بهتر درک کنم.

آدمی که خیانت میکنه، بعد میاد می شینه پشت در و التماس میکنه که ببخشیش اونم تا صبح؟

آخر هم پشت در خوابش میبیره . واقعاً نمی‌شه درکش کرد نمی‌شه فهمیدش.

بازن اگر منو دوست داره چرا با گلوریاست ؟ واگر اونو دوست داره چرا به من التماس میکنه ؟

از گلاریا حالم به هم می‌خوره تقاص این دل شکستمو ازش میگیرم.

اگر یک روز ، فقط یک روز از زندگیم باقی بمونه کابوسش میشم.

(مایک)

توی خیابونا راه میرفتم که چشمم خورد به یک لباس دخترونه لیمویی؛ رنگش خیلی قشنگ بود، بلندیش تا نزدیکای زانو بود .

دوتا جیب به شکل پاپیون هم بغل هاش داشت . لباس قشنگی برای رُزا به نظر می‌رسید.

رفتم داخل مغازه و خریدمش سوار ماشینی که برایان بهم داده بود شدم و بی هدف برای خودم توی خیابونا می‌چرخیدم که یکهو دیدم جلوی دیسکو ایستادم تعجب کردم چه جوری من سر از اینجا درآوردم ؟

بی خیال افکارم شدم و ماشین رو قفل کردم . حالا که تا اینجا اومدم حیف بود نرم داخل.

از شانس خوبم دقیقا همون موقعی که اون دختره نمایش داشت رسیدم. رفتم و نشستم همون جای همیشگی

یه لباس نقره ای تنش بود . چقدر لباسش قشنگ بود.

بعد از اتمام نمایشش از دیسکو اومدم بیرون ولی فکرم هنوز درگیر بود هوا دیگه تاریک شده بود سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم

" دو هفته بعد "

(لئو)

توی اتاق قدم می‌زدم ؛ دو هفته گذشته هنوز نتونستم هیچ غلطی بکنم؛ چند نفر و فرستام توی کارخونه بازن که توی کارای اداریش دست ببرن ؛ ولی در مورد گلاریا هنوز نتونستم کاری بکنم.

از دست خودم بدجور عصبانی بودم.

روی تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دستام.

لعنت به این بازن ، لعنت به خودش و خانواده‌اش ، که باعث و بانی تمام بدبختی‌های من بودند.

روی تخت دراز کشیده بودم که زنگ خونه رو زدن . در و که باز کردم گلاریا اومد داخل . خیلی ناراحت و گرفته بود

روی مبل نشست منم روبه روش نشستم و گفتم:

—چی شده دوباره؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

—این دو هفته ای که گذشت شاهد ذره ذره آب شدن بازن بودم لئو من داغونش کردم
هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

اینو گفت و زد زیر گریه

با لحن دلجویانه ای گفتم:

—خودتو چرا عذاب میدی اصلاً تقصیر تو نبوده همش تقصیر اون دخترس ... اسمش
چی بود؟

—زُزا...

آهانی گفتم و ادامه دادم:

—اگه زُزا نبود این اتفاق می افتاد؟

زیبای شرقی من

_اره واقعاً همش تقصیر زُراست بارن و دیوونه کرده... صبح میره شرکت شب
میاد، صبحانه و شام و تو اتاقش می خوره، تازگی ها هم یه تصویر کشیده و زده به دیوار
رو به روی تختش و مثل دیوونه ها بهش خیره می شه.

با همون لباس هایی که از شرکت میاد میخوابه صبح با همون لباس های چروک شده
دوباره می ره کارخونه... یکبار هم که بهش گفتم، گفتم:

_مهم نیست.

سعی کردم لحنم آرام باشه:

_بیا به حرف من گوش کن تنها راه خلاصی تو و راحتی بازن نبودن زُراست واسه من
فرقی نداره برای خودت میگم...

_خوب چه جوری؟

از جام بلند شدم و قهوه جوش رو به برق زدم و گفتم:

_تو قبول کن بقیش راحتته.

_می ترسم لئو...

می ترسم همین یه ذره جایی هم که دارم از دست بدم و بازن منو از خونس بیرون کنه و دوباره آواره بشم.

قو طی و از توی کشو درآوردم و گذاشتم توی سینی ... دو تا لیوان قهوه هم ریختم و بردم پیش گلوریا و سینی رو گذاشتم روی میز و قو طی رو برداشتم و نشون گلاریا دادم و گفتم:

_با این!!! اگه بتونی اینو به خورد رزا بدی کارش یک سره میشه این جوری کسی متوجه نمی شه

با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

_یعنی اینو بخوره می میره؟

لبخندی زدمو گفتم:

تا الان نود درصد کسانی که خوردن ، مُردن.

زیبای شرقی من
دستش و دراز کرد و قوطی رو بهش دادم.

(باژن)

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم . دو هفته گذشت ، دو هفته ای که برای من دو قرن طول کشید .

چقدر بی انصافه ، چقدر ظالمه . واسه من که نفسم به نفسش بنده دو دقیقه دور بودن ازش هم برام مشکله ... چه برسه به دو هفته

اتاقم تاریک تاریک بود و نور ماه افتاده بود توی اتاق . ای کاش حداقل شبها خوابم می برد. کاش خوابم می برد و یه چند ساعتی از این دنیا راحت بودم.

بلند شدم و از اتاق خارج شدم و رفتم توی حیاط . شاید اگر یکم باد به سرم می خورد
حالم بهتر می شد.

هوا خیلی سرد بود . سوز بدی هم میومد ولی آسمون صفِ صاف بود. به یکی از
ستون ها تکیه دادم و نشستم . پاهام و بغل کردم و سرمو گذاشتم روی پاهام.

صدای گریه‌ی ضعیفی و شنیدم ، یه صدایی شبیه... شبیه به صدای زُزا با یادآوری
صدای زُزا و گریه‌هاش از جام سریع بلند شدم و اطراف و نگاه کردم ، چیزی و دیدم که
آرزوم بود توی این دو هفته...

آروم رفتم و کنارش نشستم که سریع سرشو آورد بالا و منو دید.

اخماشو کرد توهم و صورتشو کرد اون طرف.

آروم گفتم:

_هنوزم قهری باهام؟

دستشو گرفتم که محکم دستشو از دستم درآورد و بلند شد که بره دستشو گرفتم و کشیدم ، مجبور شد دوباره بشینه.

_نکن این کارا و زُزا.... دلم می‌گیره بی‌انصاف ، چرا نمی‌ذاری برات توضیح بدم

آره تقصیر منم بود ، ولی نه همش . من باید بهت می‌گفتم که با گلوریا رابطه دارم . اون شب هم گلوریا حالش خراب بود.

باور کن من هیچ وقت از روی میل و علاقه با اون نبودم ، توی هر رابطه‌ای که باهاش داشتم فقط تو فکر تو بودم.

حتی نیم نگاهی بهم نکرد.

با عصبانیت بازوشو گرفتمو برگردوندمش سمت خودم و داد زدم:

_می‌فهمی چی می‌گم؟ آره؟ با این کارات غرورمو له کردی . مردم با آوردن اسم من تنشون به رعشه می‌افته اونوقت تو من و می‌ذاری زیر پاهات . از روم به راحتی رد می‌شی.

من تو و خریدم و صیغه کردم که مال من باشی نه اینکه همش خودت و زندونی کنی تو اون اتاق.

تو حق نداری منو از دیدن خودت محروم کنی . حالیته که چی میگم ؟

با وحشت در حالی که دونه‌های درشت اشک از چشماش می‌ریخت نگاهم می‌کرد .
حق داشت ، تا حالا منو اینجوری ندیده بود . دلم براش می‌سوخت.

محکم بغلش کردم و آرام گفتم:

_اگه تنبیه بود ، کافیه تمومش کن.

سرشو بوسیدم و از خودم جداش کردم . از جاش بلند شد و رفت به طرف ساختمون ،
منم بلند شدم خاک روی لباسم و تکوندم و به سمت ساختمون رفتم.

داخل اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم . سرم به بالشت نرسیده خوابم بُرد . این
رُزا مثل آرامبخش می‌مونه

صبح با چیزی که دیدم از تعجب چشمام شده بود اندازه دوتا توپ گلف .

رُزا با بالشت و پتوی خودش گوشه‌ی تخت خوابیده بود . دلم نمی‌خواست بلند بشم .
سرمو کردم زیر پتو که نور اذیت نکنه و دوباره چشمام رفت روی هم.

زیبای شرقی من
(مایک)

لباسام و تنم کردم و سوئیچ و از روی میز برداشتم . جلو آینه ایستادم و یقه لباسمو صاف کردم . کت رو از روی جالباسی برداشتم ، کفشام و پام کردم و سوار ماشین شدم.

دو هفته‌س که کارم همینه . می‌رم دیسکو میام خونه ، میام خونه می‌رم دیسکو

جلوی دیسکو ترمز زدم . یه ساعت زودتر از نمایش اون دختره رسیده بودم.

رفتم داخل و روی یکی از صندلی‌ها نشستم . بعد از یک ربع که همین‌طور در و دیوار و نگاه می‌کردم تصمیم گرفتم برم دستشویی.

کارم رو که کردم اومدم بیرون ، توی راهرو درهای زیادی بود همین‌طور که روی یک به یک درها رو می‌خوندم ، محکم خوردم به چیزی سرش پایین بود و نمی‌تونستم ببینم کیه...

جعبه کفشی که از دستش افتاده بود رو از روی زمین برداشتم و دادم دستشو گفتم:

....excus-

با بالا آوردن سرش حرفم یادم رفت.

این همون دختره بود ، ولی چرا این شکلی بود

روی گردنش جای کبودی بود به اندازه یک کف دست مردانه ، روی دستش جای سوختگی یا بهتر بگم انگار سیگاری رو روی دستش خاموش کرده باشه.

وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم ، پوزخندی زد و سرش رو به نشانه تأسف تکون داد و تنه محکمی بهم زد و رفت توی یکی از اتاقها
همینجور مسخ شده تو راه رو مونده بودم.

بالآخره بعد رسیدن به سالن و نشستن روی صندلی ، نمایش اجرا شد.

همون کفش‌های توی جعبه، پاش بود . اون قسمت از دستش که سوخته بود رو یه روبان مشکی بسته بود

اگر کسی نمی‌دونست اون زیر چه خبره فکر می‌کرد مُد شده ... کبودی گردنش روهم خیلی ماهرانه گریم کرده بودن و هیچ ردی دیده نمی‌شد.

بعد از تموم شدن نمایش مردی که کنار من نشسته بود گفت:

_صاحب دیسکو و می‌شناسی ؟

_نه . برای چی می‌پرسی ؟

_من یک شرکت دارم که کارم تبلیغات لباس هست. دنبال یک مدلینگ زن بودم ، که فکر کنم پیدا کردم؛ من برم با صاحب دیسکو حرف بزنم شب خوش

_شب خوش

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم

(باژن)

روی تاب نشسته بودم . زُزا هُلم می داد . یک ساعتی بود که داشتم کِیف می کردم چشمام و بسته بودم و سرم و برده بودم عقب . باد خنکی به صورتم می خورد ؛ دیدم داره تاب آروم میشه که گفتم:

_زُزا تاب بده

دیدم اتفاقی نیوفتاد؛ چشمام و باز کردم دیدم روبه روم دست به کمر ایستاده بود و اخماشم تو هم.

خودم و بی تفاوت نشون دادم و گفتم:

_حُب که چی؟ تاب خودمه نمی‌خوام پاشم. حالا هم قیافه نگیر بیا تا بم بده.

چشم‌ام و دوباره بستم و سرم و به پشتی تاب تکیه دادم که یک چیزی محکم خورد تو صورتم. قبل از اینکه بتونم از خودم دفاع کنم، یکی دیگه هم محکم‌تر خورد توی سرم.

از روی تاب بلند شدم، دنبال رُزا دویدم که بگیرمش اونم بدون کفش می‌دوید که من نگیرمش. دور حیاط دنبالش می‌کردم و براش خط و نشون می‌کشیدم. آخر هم دستم رسید بهش و یقه لباسش و از پشت گرفتم و کشیدم که باعث شد بایسته

دستم و گذاشتم زیر پاهاش و به دستم زیر کمرش، بلندش کردم و بردم بالا

وقتی فاصله خودشو تا زمین دید کلی دست و پا زد

همین‌جوری به سمت تاب بردمش که دستاشو دور گردنم حلقه کرد و نمی‌داشت بزارمش روی تاب.

با خنده گفتم:

_مگه نمی‌خواستی تاب بخوری؟ حُب بیا دیگه اینم تاب

همین طور که رُزا تو بغلم بود روی تاب نشستم و با پاهام آروم تاب رو به عقب و جلو هل می‌دادم ، مثل گهواره.

رُزا سرشو گذاشته بود روی شونم و چشماشو بسته بود . چقدر از این لحظه های با رُزا بودن آرامش می‌گرفتم، چقدر خوبه که پناه یک موجود کوچولوی بی پناه باشی .

روی موهاشو بوس کردم و گفتم:

_بلند شو بریم داخل هوا سرده

(گلاریا)

از پشت پنجره به باژن و رُزا نگاه کردم. باژن باید کم کم با رُزا خداحافظی کنی.

رفتم توی آشپزخونه و به خدمه ها گفتم:

_من نوشیدنی‌ها و می برم ، اونا هم موافقت کردن.

دوتا لیوان گذاشتم ، یکی و آب پرتقال و اون یکی و آب آلبالو ریختم رُزا همیشه آب پرتقال می خورد، بازن هم آب آلبالو.

بدون اینکه کسی متوجه بشه تمام محتویات قوطی رو خالی کردم توی لیوان آب پرتقال و با قاشق بهم زدم تا مخلوط بشه . لیوان بازن هم گذاشتم جایی که همیشه می شینه .

میز که تکمیل چیده شد بازن و رُزا اومدن داخل ساختمون و نشستن پشت میز.

رُزا اول یکم سالاد خورد ولی بازن هیچی نمی خورد و فقط با لبخند نگاهش می کرد که اخرش هم رُزا با قاشق کوبید تو سرش.

چقدر بازن در برابر رُزا نرم و انعطاف پذیر بود.

بازن هم شروع کرد به خوردن دسر میوه ای کشید جلوی خودش و یک تیکه برای خودش برداشت و یک تیکه هم برای رُزا .

مشغول خوردن بودن که بازن لیوان و برداشت که اب آلبالوش و بخوره ، که یکهو رُزا دستشو دراز کردو لیوان و گرفت و با لیوان خودش عوض کرد . بازن هم خندید و گفت:

_خب تو که آب آلبالو دوست داری چرا از همون اول نمی گی ؟

لیوان آب پرتقال رُزا رو برداشت یک جرعه ازش خورد. یکم مزه مزه کرد و اخماش رفت توی هم ولی چیزی نگفت و تا اخر هم لب به اب پرتقال دیگه نزد.

(بارن)

یه مزه ای می داد آب پرتقالش ، مثل مزه آهن فکر کنم . فکر کنم باز این آب میوه گیریه خراب شده بود.

وقتی ناهار و خوردیم با رُزا رفتیم توی اتاق یه حس عجیبی داشتم ، یه احساس سنگینی بدی توی سرم و گلوم داشتم.

: رُزا اومد کنارم و و با نگرانی نگاهم می کرد. با لبخند گفتم

_هیچی نیست یکم خسته م

دستامو باز کردم و ادامه دادم :

_اگر خوابت میاد که بیا اگر نه که میشه سر و صدا نکنی.

سرشو به معنی آره تکون دادو از اتاق رفت سرم خیلی سنگین شده بود ، بدنم که حس می کردم به تخت چسبیدم

کم کم چشم بسته شد و خوابم برد . باخشکی شدید گلو از خواب بیدار شدم . به سختی از روی تخت پاشدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. صدام در نمی اومد که حتی بخوام کسی رو صدا کنم.

سر گیجه ی بدی داشتم و از تمام چیزایی که اطرافم بود فقط سایه ای می دیدم. نرده ها رو محکم گرفته بودم که از پله ها نیوفتم . این جور که من می دیدم پنج ، شیش تا بیشتر پله نمونده بود که دیگه نفهمیدم چی شد.

(گلاریا)

با صدای افتادن چیزی از اتاق بیرون اومدم که دیدم باژن بی هوش پایین پله ها افتاده

سریع رفتم سمتش صداش زدم ولی جواب نداد.

همون لحظه رُزا هم بدو بدو از پله ها اومد پایین دست باژن رو که تو دستم بود ، با عصبانیت گرفت توی دست خودش اون دست دیگه شو گذاشت روی شونه باژن و تکونش می داد.

وقتی دید باژن حرکتی نمی کنه از یقه باژن گرفت و تکونش داد. دستاشو از یقه باژن جدا کردم و گفتم:

زیبای شرقی من
_چته وحشی؟

سرش و آورد بالا . از چیزی که می دیدم وحشت کردم چشماش شده بود دوتا کاسه
خون اشکاش همین جوری می اومد پایین و با اخم زل زده بود بهم با دستش محکم
هلم داد و از جاش بلند شد.

(رزا)

باژن بی هوش افتاده بود روی زمین و گلاریا هم بالای سرش بود . رفتم کنارش و
خواستم صداش کنم ولی دوباره یادم اومد که هر چقدر هم بلند صداش کنم بازم اون
نمی فهمه ، تکونش می دادم و توی دلم ازش می خواستم چشاشو باز کنه.

دست خودم نبود فقط می خواستم چشاشو باز کنه . از یقه اش گرفتم که محکم تر
تکونش بدم . باژن که حالش خوب بود!!!

بی اختیار اشکام می اومد که یکهو گلاریا دستامو گرفت و از یقه باژن جدا کرد و داد زد:

_چته وحشی؟

من وحشی بودم؟ نه ، من فقط می خواستم بازن چشمش و باز کنه من که نمی
تونستم صداش کنم، پس چه جوری بهش می فهموندم که باید چشمش و باز کنه با
عصبانیت زل زدم به گلاریا دختره مزاحم اعصاب خورد کن . اصلا چرا بازن نگه اش
داشته منو که داره دیگه نیاز نداره به این.

از جام بلند شدم سریع رفتم توی آشپزخونه دست یکی از خدمتکار و گرفتم کشیدم که
صداش در اومد:

_خانم دستمو نکشید خودم میام

اصلاً توجه نمی‌کردم که چی میگه.

سریع بردمش بالای سر بازن تا دید با وحشت گفت:

_وای خدا مرگم بده

تلفن و از روی میز برداشتم و دادم دستش نمیدونستم چه جوری بهش بفهمونم که
زنگ بزنه به دکتر

ولی خب خودش فهمید که چرا تلفن بهش تلفن دادم. سریع با دکتر تماس گرفت و
زنگ و به صدا در آورد (برای خبر کردن محافظا)

محافظ سریع اومدن آروم بازن رو بلند کردن که بیرن داخل اشکام همین طور می ریخت
و دنبالشون می‌رفتم.

روی تخت گذاشتنش و دم در ایستادن.

سرم و گذاشتم کنار تخت و اشکام می ریخت مگه من همونی نیستم که دو هفته برای تنبیه بارن خودمو توی اتاق زندونی کردم ؟

چرا اون موقع برام مهم نبود حالا که بی هوشه برام مهم شده حس کردم یکی منو بغل کرد برام مهم نبود کیه.....

اون لحظه یکی و لازم داشتم تا سرمو بزارم روی شونه هاش و گریه کنم.

(گلاریا)

رفتم دم در اتاق ایستادم دیدم رزا بغل یکی از محافظا داره گریه می کنه.

اون شب مهمونی هم رزا توی بغل همین محافظ خواب بود که آوردش.

از پله ها رفتم پایین و منتظر دکتر شدم. واقعا چه بد شانسی بزرگی آورده بودم؛ من چه می دونستم لیوان هاشون و باهم عوض می کنن!!!

اگر اتفاقی برای بارن بی اُفته خودم رو نمی بخشم. ریسک خیلی بدی کردم.

دکتر که اومد بارن رو معاینه کرد و دلیل این حال بارن رو مسمومیت شدید غذایی تشخیص داد؛ یک سری دارو نوشت و گفت:

_دو سه روز طول می کشه که حالش خوب بشه توی این مدت سوپ رقیق و یا غذاهای شُل که نیاز به جویدن نداشته باشه و ولرم باشه بهش بدین اگر علائمی مثل تب شدید یا تغییر حالت دیگه ای دیدید منو خبر کنید....

(بارن)

با احساس سر درد بدی بیدار شدم یه حس سنگینی داشتم ، انگار دارم له می شم. فشار بدی رو توی ناحیه قلبم حس می کردم. طعم دهنم تلخ بود.

چشمامو باز کردم تا ببینم کجام که با چیزی که دیدم لبخند اومد روی لبهام....

رُزا سرشو گذاشته بود روی قفسه سینه م و خوابش برده بود. از تمام اجزاء صورتش یک چیز خیلی خودنمایی می کرد، اونم لبای از هم جدا شدش بود که آب دهنش اومده بود بیرون و روی لباس من ریخته بود.

وای خدا.... من عاشق این موجود هپلی ام.

به ساعت رومیزی نگاه کردم ساعت ۹ صبح ۱۴ فوریه رو نشون می‌داد با تعجب دوباره به ساعت نگاه کردم.....

سه روزه من خوابم ؟

تازه یادم اومد که سرم درد می‌کرد آب می‌خواستم از پله ها رفتم پایین و دیگه چیزی یادم نبود....

به صورت رُزا نگاه کردم مژه‌هاش دسته دسته شده بود ، معلومه دوباره گریه کرده بود. سوزنی رو که به دستم وصل بود رو درآوردم . یه تیکه از موهای رُزا رو گرفتم دستم، کشیدم روی بینی‌اش . ولی ... ولی ای کاش این کار و نمی‌کردم چون مساوی شد با....

دیگه حتماً باید می‌رفتم حمام چون بینی‌شو خاروند بعد دهنش و کامل با لباسم پاک کرد

صورتشو اونور کرد . دستام و گذاشتم دو طرف بدنش و یکم کشیدمش تو بغلم و فشارش دادم که شروع کرد به دست و پا زدن.

یکم دستامو شل کردم که از بغلم اومد بیرون و رو به روم روی تخت نشست. چشماش نیمه باز بود ، موهاشم هر کدوم یه طرف بود ، لباسشم یقه‌ش کج شده بود . دستش و آورد بالا و سرش و خاروند

فکر کنم هنوز متوجه نشده بود.

دستی که روی سرش بود ، آورد پایین یکی از انگشتاش و تا یک بند کرد تو چشمش و داشت یه چیزی در می‌آورد.

نه دیگه خیلی داشت کثیف کاری می‌کرد. یعنی واقعاً این وقتی تو اتاقشه همین مُدله؟؟؟

دستش و تکون دادم و صداش کردم که یواش و آرام چشماشو باز کرد.

تا منو دید که بیدارم چشماش تا آخرین حد ممکن باز شد و پرید بغلم و محکم منو گرفته بود.

دستام و گذاشتم پشتش، منم بغلش کردم آرام موهای شلخته‌شو بوسیدم شونه‌هاش آرام می‌لرزید همین طور که بغلم بود بلند شدم و روی تخت نشستم.

از خودم جداش کردم که دیدم داره گریه می‌کنه . برای اینکه بخنده گفتم:

_والای زُرا پاشو این قدر گریه نکن ، گریه میکنی زشت میشی منم خانوم زشت نمی‌خوام.

اینو که گفتم یکم اشکاشو پاک کرد و بالشت و برداشت و محکم کوبید تو سرم.

(دیگه نقطه ضعفش اومده بود دستم)

یکم بغلش کردم ، دوباره دراز کشیدم بهش گفتم:

_بزار یکم من با یک موجود کثیف بخوابم

اینو که گفتم شروع کرد به تقلا کردن و مشت زدن.

وای خدا ...چقدر این رُزا بامزه‌س.... حرص دادنش تنها چیزی بود که می‌تونست اول صبحی منو خوشحال کنه.

(گلاریا)

صدای خنده‌ی باژن از طبقه بالا می‌اومد فکر کنم حالش دیگه خوب شده باشه.

لباسامو پوشیدم و بدون اینکه کسی متوجه بشه از اتاق اومدم بیرون . رفتم توی حیاط از اونجا هم رفتم بیرون

برای اولین تاکسی دست تکون دادم که نگه داشت . سوار شدم و آدرس خونه لئو رو دادم

از استرس زیاد ناخن‌هامو فشار می‌دادم کف دستم . اگر باژن بفهمه کار من بوده منو زنده نمیزاره...

به محض رسیدن پول تاکسی رو دادم . زنگ خونه لئو رو زدم ، در و که باز کرد رفتم داخل.

(لئو)

وقتی اومد تو خیلی آشفته و نگران بود. معلوم بود نتونسته کاری کنه و گند زده.
روی یکی از مبل ها نشست رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

_چی میخوری؟

پوزخندی زد و گفت:

_غصه...

اونو بزار بعداً بخور . شربت میخوری یا کافه؟

_هر چی خودت خوردی واس منم بیار.

دوتا قهوه ریختم و رفتم کنارش نشستم و گفتم:

_خوب چه خبرا؟ تونستی برنده بیرون بیای یا بیرونت کردن؟

یکم شکر توی قهوه‌ش ریخت و گفت:

_نه افتضاح شد ؛ لئو باورت نمیشه اگر بگم چی شد؟

_بگو ، این چند وقته این قدر بلا سرم اومده که حتی اگه بگن هیتلر زنده شده هم باورم میشه.

(زنده شدن هیتلر یک ضرب المثل است از نماد بدبختی و ظلم)

_اون محلولی و که گفتمی بده رُزا بخوره که یادته ؟

_آره ... خُب

_ریختم توی نوشیدنی

_مُرد ؟

_نه ، کاشکی می‌مرد ، لیوانو با بازن عوض کرد

_واقعاَ ؟

_باژن هم یه ذره خورد فکر کنم به یک چیزهایی شک کرد چون تا تهش نخورد بعدشم مسموم شد و دکتر مسمومیت شدید غذایی اعلام کرد دو روز بود که بی هوش بود .

واللهی که چقدر این دختر نفهمه.

با عصبانیت بهش گفتم:

_دو روزه باژن بی هوشه بعد تو الان میای میگی ؟ توی این دو روز می‌تونستم دخلشو بیارم.

یکهو متوجه حرفی که زدم شدم.

_دخلشو بیاری؟ واسه چی ؟ مگه چه دشمنی با باژن داری ؟

نمی‌دونستم چه جوری حرفمو راست و ریست کنم....

_نه ... حُب منظورم این بود که بازن رو بکشیم اونوقت دیگه زُزا بدونِ بازن هیچی نیست و می‌توننی پرتش کنی بیرون و تمام ثروت بازن مال تو می‌شد.

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

_من بازن رو می‌خوام نه ثروتش؛ پولاش بدون خودش هیچ اهمیتی نداره برام . توهم اگر می‌خواهی کسی رو بکشی به خودت مربوطه.

دستش و گرفتم و گفتم:

_من منظور بدی نداشتم عزیزم . من به فکر توأم.

نباید می‌داشتم گلاریا بره شاید می‌شه گفت اون یک برگ برنده بود واسه من.
دوباره نشست روی مبل.

_خوب نظرت چیه زُزا و مستقیم بکشی ؟

_لئو من می‌ترسم میشه اصلاً از بحث کشتن بیای بیرون.

_ نه نمی‌شه اگر زُزا از بین بره باژن تنها می‌شه و تنها زن اطرافش تو می‌شی اونم
مجبوره که بهت علاقه‌مند بشه

_ ولی من عشق زوری نمی‌خوام.

_ با همین افکار و رفتار پیش رفتی که الان هیچی نداری . تو به حرف من گوش کن ببین
به کجاها که نمی‌رسونمت . قهوه‌ات سرد شد بخور تا بهت بگم.

_ من هنوز نگرانم نکنه باژن فهمیده کار منه ؟

_ اگر فهمیده بود زودتر یک کاری می‌کرد پس مطمئن باش نفهمیده.

از جام بلند شدم و به سمت کشوی میز عسلی رفتم و چاقوی ضامن داری از توش
درآوردم و دوباره سر جام برگشتم ، گرفتمش سمت گلوریا و گفتم:

_ این سریع ترین و راحت ترین ، ولی درد دارترین راه کشتن زُزاست.

_ جدی که نمی‌گی ؟

زیبای شرقی من
_کاملاً جدی ام.

با عصبانیت گفت:

_خیلی مسخره ای تو همش می‌خوای منو بفرستی توی دهن شیر اصلا من کی خواستم
رزا بمیره؟ من فقط می‌خوام نباشه و از اینجا بره نه اینکه بخوام بکشمش و قاتل
بشم!!! اصلا چرا خودت نمی‌کشیش؛ تو که اینقدر دوست داری اون بمیره؟.
الان وقت دعوا با گلوریا نبود باید آرومش می‌کردم با آرامش گفتم:

_گلوریا عزیزم ... این فقط یه پیشنهاد بود می‌تونی رد کنی چرا انقدر زود عصبانی میشی
؟ نمی‌خوای بکشی اوکی ! باشه نکش.

با عصبانیت کیفشو برداشت و از خونه رفت بیرون.

(مایک)

با سردرگمی طول و عرض اتاق رو قدم می‌زدم آخر هم قلبم به مغزم غلبه کرد ، لباسام و
پوشیدم رفتم داخل مغازه گل فروشی یه شاخه گل رز قرمز با یک روبان قرمز با خال
های سفید به صورت پاپیون روی ساقه اش بود خریدم و به سمت دیسکو رفتم.

بعد از دیدن نمایش رفتم توی همون سالن ایستادم که دیدم اون دختره اومد . امشب هم زیباییش نفس گیر بود.

اومد جلوم و منتظر نگاهم کرد با لبخند، گل رو به سمتش گرفتم اونم دستش و دراز کردو گل و گرفت.

با دوتا دستش آروم گل و آورد بالا، با دست چپش گل و گرفته بود و با دست راستش زیر گل برگ ها رو...

به صورت افقی گل دستش بود آورد بالا ، تا اینکه رسید جلوی صورتش با کمال تعجب گل رو از وسط نصف کرد و پرت کرد جلوی پام.

بازم با تنه ی محکمی از کنارم رد شد. تعجب کردم از کارش اما ناراحت نشدم حق داشت ولی نمیدونم چرا ... نمیدونم... فقط میدونم حق داره.

خم شدم و گل و برداشتم و ساقه ی شکسته‌ش که ازش آویزون بود و کندم و گل رو گذاشتم روی دستگیره در اتاقش.

از سالن بیرون اومدم و سوار ماشین شدم خیلی فکرم درگیر بود دلم برای رُزا تنگ شده بود. وقتی این دختره رو می‌دیدم یاد رُزا می افتادم ، دل تنگیام و با دیدنش برطرف می کردم.

کاش میشد رُزا دوباره حرف بزنه اون وقت می تونستم باهاش تماس بگیرم و باهاش حرف بزنم.

روی کاناپه نشسته بودم ، رُزا هم سرشو گذاشته بود روی پام و با هم خیره شده بودیم به فیلم . یه فیلم سینمایی کلاسیک بود از اونا که گاو چرون و کلانتر داره.

فیلمش در مورد یه شهر کوچیک بود که کلانتر نداشت و همه به جون هم افتاده بودن ، هر کس دلش میخواست خودش کلانتر می‌شد. آخر یه مردِ اومد و همه و توی یه دوئل شکست دادو خودش کلانتر شد.

ولی چون خیلی ظالم بود، دخترش هم درخواست یه دوئل داد و توی این دوئل دختره باباش رو کشت و خودش شد کلانتر...

فیلم زیاد جالبی نبود ولی دیدم رُزا داره با علاقه نگاه می‌کنه ، گفتم نزنم توی ذوقش. بعد از تموم شدن فیلم دوباره شروع کردم به پایین بالا کردن کانال‌ها. هیچ شبکه ای یک فیلم خوب نداشت .

تلویزیون رو وصل کردم به ماهواره . اون جوری علاوه بر شبکه‌های ماهواره ، شبکه های بقیه کشورها رو هم می‌تونستم ببینم

همین طور که کانال ها و رد می‌کردم اتفاقی رفت وی یک کانال که داشت به زبان این پسره فؤاد یه چیزی می‌گفت ، یه چیزی مثل شعر یا شاید هم دعا.

رُزا از جاش با بهت بلند شد و رفت روبه روی تلویزیون ایستاد و دستشو کشید به صفحه تلویزیون؛ اشکاشم دونه دونه می اومد پایین

یه چیزی مثل آرامگاه و داشت نشون می‌داد ، مثل کلیساهای ما ولی قشنگ تر. یک گنبد طلایی رنگ هم داشت که بدجور توی چشم بود . اینجا کجا بود که رُزا بهش واکنش نشون داد ؟

پایین صفحه تلویزیون به چهار زبان نوشته بود:

Iran- Mashhad-holy Shrine

اسمش و یادداشت کردم که بعداً برم بینم کجا بود

دست رُزا و گرفتم و نشوندمش روی پام . با دستم اشکاش و پاک کردم و بهش گفتم:

_گریه نکن دیگه ... من ناراحت می‌شم . اصلاً فیلم و ولش کن بیا بازی کنیم.

دستگاه بازی رو از توی کشوهای میز بیرون آوردم ، وصل کردم سی دی بازی رو گذاشتم و با رُزا نشستیم پای تلویزیون و شروع کردیم به بازی

اون میزد ، من می‌زدم . هر گیم هم من برنده می‌شدم . با هر بار برنده شدن ، برای اینکه یکم اذیتش کنم می‌گفتم:

—هوورا من بُردم

یک ساعت مشغول بودیم که آخر رُزا دسته رو زد توی سرم و از جاش بلند شد . از پله ها بالا رفت که بره تو اتاقش، از خنده نفسم بالا نمی‌اومد به پشت روی زمین دراز کشیده بودم و می‌خندیدم.

از جام بلند شدم ، تلویزیون و هم خاموش نکردم رفتم توی اتاقم همون کلمه رو سرچ کردم؛ چیز های جالبی فهمیدم.

رُزا مسلمون بود ؛ اون‌ها دوازده تا رهبر و پیشوا دارن که معتقدند از سوی خدا اومدن . مثل ما که مریم مقدس و مسیح داریم

در ایران پیشوای هشتم دفن شده بود اون صدا که من فکر می‌کردم شعره ، یک جور هشدار یا زنگ بود که تمامی مسلمون ها و به پرستش خدا دعوت می‌کنه مثل ناقوس کلیسای خودمون که همه و دعوت به عبادت می‌کنه.

(گلاریا)

صدای خنده هاش کل خونه رو برداشته بود وقتی رُزا قهر بود به ندرت می‌تونستی
لبخندش و ببینی ، ولی حالا قهقهه هاش قطع نمی‌شد

روی تخت نشسته بودم و زانوهامو بغل کرده بودم و سرم و گذاشته بودم روی زانوهام؛
دلم گرفته بود، هر چند دقیقه یکبار هم صدای شاد باژن که می‌گفت هـورا من بردم
، می‌اومد.

من دو راه بیشتر ندارم یا تا آخر عمر باید باژن رو کنار رُزا ببینم و صدام در نیاد یا رُزا رو از
بین ببرم و خودم جای اونو بگیرم ولی هر دو راه غیر ممکنه... نه می‌تونم رُزا رو تحمل
کنم نه راضی به کشتنش می‌شم.

وقتی دیدم دیگه صدایی نیاد آروم از اتاقم بیرون دیدم تلویزیون روشن و
دستگاه بازی هم بهش وصله.

خاموش کردم و دستگاه هم گذاشتم سر جاش. موقع شام نشستم سر میز، باژن تمام
حواسش به رُزا بود. بهش نمکدون می‌داد، و اسش آب می‌ریخت و...

_باژن، تو از کجا می‌فهمی الان رُزا چی می‌خواد این که نمی‌تونه حرف بزنه؟

_آدم عاشق حرفِ عشقش و از توی چشماش می‌خونه لازم به زبون سر نیست

(باژن)

امروز از صبح رفتم شرکت. البته بعد از مدت‌ها سیستم رو روشن کردم و یه نگاه به حساب‌ها انداختم بازم مثل همیشه یه چیزی این وسط جور در نمی‌اومد کاملاً مشخص بود که داشت از کارخونه دزدی می‌شد، و من متوجه نمی‌شدم.

این واقعاً روی اعصابم بود و برام کسر شأن داشت اگر همین جور پیش می‌رفتم ورشکسته می‌شدم و کارم تموم بود.

ولی هر کسی بود خوب کارش و بلد بود بدون هیچ ردی دزدی می‌کنه. تا بعد از ظهر به کارهای شرکت رسیدگی کردم آنقدر روی صندلی نشسته بودم که حس می‌کردم با صندلی یکی شدم. صندلی رو چرخوندم سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم

شهر از این بالا جذابتر بود چند وقت بود از مایک خبری نداشتم گوشی و برداشتم و شمارش رو گرفتم بعد از کلی بوق که خورد صدای خواب آلودش پیچید توی گوشی

_بفرمایید؟

_سلام مایک چه طوری

_سلام خوبی؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

مثل خودش جواب دادم:

_مگه حتما باید کاری داشته باشم که زنگ بزنگ زنگ زدم حالتو بپرسم.

باصدای خواب آلود ولی یکم عصبی گفت:

_نصفه شب زنگ زدی حالم و بپرسی مگه تو مریضی پسر؟

_نصف شب کجا بوده مگه تو مرغی که تا خورشید غروب می‌کنه می‌ری می‌خوابی اونجا ساعت چنده؟

_ساعت ۲ صبحه برو مزاحم نشو بزار بخوابم.

_باشه بگیر بخواب یادم باشه بعد از این نصفه شب زنگ بزنگ که بشه صبح شما.

_باشه.....باشه.....باشه....هر وقت خواستی زنگ بزنی الان برو گمشو....

از این حرفش خندهم گرفت گوشه رو قطع کرده بود. از زمانی که می شناختمش خوب می دونستم تنها چیزی که می تونه مایک رو عصبی کنه اینه که از خواب بیدارش کنی.

ولی حُب من که از روی قصد و غرض این کارو نکردم.

لپ تاپ رو خاموش کردم و گذاشتم توی کیفم از اتاق اومدم بیرون و به لیندا هم گفتم که میتونه بره.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

این قدر شلوغ و ترافیک بود که یاد خیابونای تگزاس افتادم. بعد از کلی مکافات بالاخره به خونه رسیدم تنها چیزی که جلب توجه می کرد، جیغ های گلوریا بود سریع رفتم بالا صداس از توی کتابخونه می اومد.

وارد کتابخونه که شدم از چیزی که می دیدم هم تعجب کردم هم خندهم گرفته بود، گلوریا موهای رُزا رو می کشید رُزا هم داشت گازش می گرفت هنوز منو ندیده بودند.

محکم به در کتابخونه زدم و گفتم:

زیبای شرقی من
اینجا چه خبره !!؟

یکهو از هم جدا شدن.

_واللای بازن خوب شد اومدی این دختره وحشی و از اینجا ببر.

_دفعه آخرته که به زُزا می‌گی وحشی مفهومه؟ زُزا بیا اتاقم باید درباره این کارت توضیح بدی.

با زُزا رفتم توی اتاق کت و کیفمو گذاشتم روی تخت و یه کاغذ و روان نویس دادم دست زُزا و بهش گفتم:

_تا یه دوش می‌گیرم میام تمام ماجرا رو بدون حذف کردن هیچ قسمتیش برام می‌نویسی فهمیدی؟

سرشو به معنی آره تکون داد

(گلاریا)

دختر هم این قدر وحشی؟ باورم نمی‌شه از دستش کتک خوردم جثه ریزی داره ولی بدجور زور داره دستاش از یک مرد هم سنگین‌تر بود

توی اون وضعیت تنها کاری که می‌تونست متوقفش کنه، کشیدن موهاش بود.

وقتی داشتم موهاش و می‌کشیدم به این فکر می‌کردم اگه رُزا مو نداشت من الان باید چکار می‌کردم؟

من موهاشو می‌کشیدم، اون منو گاز می‌گرفت که یکهو با رُن اومد و رُزا رو با خودش برد حتی ازم نپرسید تقصیر کی بود؟

هرچند مطمئنم می‌دونه تقصیر رُزا بوده من که به اون کاری نداشتم.

رفتم کتابخونه کتاب بردارم که دیدم رُزا هم اونجاست بدون اینکه محلش بدم داشتم قفسه‌ها رو نگاه می‌کردم که چشمم خورد به یک رمان

به نظر جالب می‌اومد دست منو رُزا همزمان با هم به سمت کتاب دراز شد، ولی من زودتر برداشتم.

با اخم بهم زُل زد و به کتاب اشاره کرد بعد هم دستشو دراز کرد یعنی کتاب و بده به من.

من همیشه برام سؤال بود با رُن چه جوری می‌فهمه این چه می‌گه ولی اون موقع فهمیدم دختر خیلی زرنگیه با حرکاتش همه چی رو به طرف حالی می‌کنه.

کتاب رو توی بغلم گرفتم و بهش گفتم:

_من اول برش داشتم پس مال منه وقتی خوندم میام بهت می‌دم.

پوزخندی زدو کتاب‌های دستش و گذاشت رو زمین، یکهو بلند شد مثل وحشی‌ها کتاب رو گرفت و کشید.

یک طرفش دست من بود، یک طرفش دست رزا اون می کشید، من میکشیدم
من اصلاً آدم لجبازی نبودم ولی خوشم نمی‌اومد از این دختره دهاتی لال کم بیارم و فکر
کنه خیلی تو این خونه مهمه.

وقتی دید با کشیدن به جایی نمی رسه، پاشو آورد بالا و چنان لگدی زد که اگر جا خالی
نداده بودم باید راهی اون دنیا می شدم .

بعد هم کلی کتاب دیگه به هم پرت کردیم آخر هم کار به مو کشیدن و گاز گرفتن افتاد
تقصیر من نبود.

اگه هر کس دیگه هم بود از خودش دفاع می کرد نمی‌ایستاد که مثل احمقا کتک
بخوره ولی مهم این بود که کتاب ها الان دست من بود بازش کردم دیدم یه رمان
فرانسوی

منم فرانسوی بلد نبودم کتاب رو برداشتم و رفتم به اتاق بازن و خواستم برم به اتاقش که صداشو شنیدم که می گفت:

_رُزا جان تو خانوم این خونه ای این کارها برای تویی که زن منی واقعاً شرم آور ، گاز گرفتن کار یه آدم عاقل نیست این چیزایی که تو نوشتی معلومه تقصیر گلوریا بوده ولی شما باید خانمی می کردی.... .

حرفش هنوز تموم نشده بود که در و باز کردم و رفتم تو و گفتم:

_چرا چرت و پرت تحویل بازن دادی؟ تو اول شروع کردی یا من؟ تو مثل وحشی ها حمله کردی یا من؟ خوب خودتو مظلوم نشون میدی و بقیه و هیولا در حالی که خودت از همه بد...

_برو بیرون گلوریا، برو بیرون میام با هم صحبت کنیم.

_ ولی بارن اون....

_گفتم برو بیرون.

با عصبانت دستامو مشت کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین منتظر شدم که بیاد.

: روی مبل نشست رفتم روبه روش نشستم و گفتم:

_خب میخوام جریان دعوا رو به بار دیگه از تو بشنوم.

تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم یکم فکر کرد و گفتم:

? ولی خب زُزا به چیز دیگه می گفتم من می تونم اون کتاب رو ببین

رفتم تو اتاقم و کتاب رو آوردم و بهش دادم یکم این طرف و اون طرفش رو نگاه کرد و بعد گفتم:

_خب می دونستی گلوریا، این کتاب مال زُزاست، بدیهی ست که بخواد کتابش و ازت بگیره توکه فرانسوی بلد نیستی پس چرا اینو برداشتی؟

_خب فکر کردم زمان هایی که بیکاری می تونی برام بخونیش.

پوزخندی زد و گفتم:

_من حتی وقت ندارم ادامه ش و برای زُزا بخونم بعد پیام از اول شروع کنم به خوندن برای تو.

_باشه پس برش دار ببر بدش به زُزا.

بلند شدم و رفتم توی اتاقم در و هم بستم. از بغض شدید داشتم خفه می شدم آخه اینم زندگی من دارم ای کاش رُزا می مرد اون موقع دنیا بهشت می شد برام

(مایک)

با کوفتگی شدید از خواب پاشدم. ای لعنت به تو بازن که نصف شب آدم و بی خواب می کنی نگاه به ساعت انداختم دیدم 6 صبح خوابم هم دیگه نمی برد

از روی تخت پاشدم و تیشرت و شلوار ورزشیم و تنم کردم..

بطری آب معدنی کوچکی از توی یخچال درآوردم و از خونه زدم بیرون.

هوای خوبی برای یک پیاده روی بود.

بعد از چند دقیقه که توی خیابونا قدم زدم تو یک پارک توقف کردم و روی نیمکتی نشستم تا یکم استراحت کنم. گوشیم و درآوردم که بینم ساعت چنده؟ ساعت ۹ صبح بود.

زیبای شرقی من
فکر خبیثی اومد توی ذهنم و شماره‌ی بارن و گرفتم هنوز دوتا بوق نخورده بود که
گوشی رو برداشت و خوابالو گفت:

_بفرمایید.

_سلام بازن چند ساعت پیش زنگ زده بودی حالم و بپرسی الان زنگ زدم که بهت بگم
حالم خیلی خوبه.

_خوب این خیلی خوبه که حالت خوبه.

صداش پراز حرص بود.

_الان خیلی دلت می‌خواد خفهم کنی ... نه؟

_نه

_چرا آروم صحبت می‌کنی؟

_زُزا کنارم خوابه می‌ترسم بیدار بشه بد خواب شه اگه کاری نداری قطع کن دیگه.

_چرا اتفاقاً کلی حرف نگفته دارم اگه بهت بگم زن آیندهم و پیدا کردم تعجب نمی‌کنی؟

_نه واسه چی تعجب کنم

-یه ذره هم تعجب نکردی؟

_نه

_خوب بذار بگم اصلاً کی هست؛ دفعه‌ی اول.....

کل ماجرا رو یک نفس براش تعریف کردم

_خوب نظرت چی بود بارن... بارن.....الو...الوووو.....

تلفن و قطع کردم. عجب آدمیه این ، تمام مدت که من داشتم حرف می‌زدم آقا خواب بوده.

لابد گوشیش و همینطور روشن گذاشته روی میز و تخت گرفته خوابیده منم واسه خودم توضیح می‌دادم. خندهم گرفت از کارش

یه کمی از آب رو خوردم و بلند شدم. این دفعه به سمت خونه می‌دویدم.

این برایان هم همون ساعتی که باید دیسکو می‌رفتم ، مهمونی گرفته بود.

بین دوراهی رفتن و نرفتن گیر افتاده بودم ولی در آخر تصمیم گرفتم اول برم دیسکو بعد برم مهمونی.

اینجوری هر دوجا رو رفته بودم.

(یک ماه بعد)

(گلوریا)

پرده رو یکم کشیدم تا بتونم بیرون رو ببینم. آلاچیق دقیقا روبه روی اتاق من بود و رزا و بارن هر کاری می‌کردن من به راحتی می‌دیدم.

چرا خدا انسان‌ها رو متفاوت آفریده بود، یکنفر رو از اون طرف کره‌ی زمین میارنش این طرف بعد می‌شه خانم خونه، ولی یکی مثل من که از نژاد خودشونم رو اینجور طرد می‌کنن.

از ظاهر ماجرا معلوم بود رزا شطرنج بلد نیست. شغل بافتنی‌مو انداختم روی دوشم و رفتم پیششون.

رزا که با اخم ازم رو گرفت؛ کنار ایستادم و به صفحه‌ی شطرنج نگاه کردم و گفتم:

_من به رزا کمک می‌کنم.

و توی یک حرکت با سرباز اسب بارن رو زدم.

_براو؛ تالان کسی منو نزده بود آفرین گلوریا....

تا آخر با باژن بازی کردیم و کیش و مات شد، که باژن گفت:

_عالی بازی می‌کنی دختر، هر وقت تونستی به رزا هم یاد بده رزا یاد.....

قبل از اینکه حرفش تموم بشه رزا دستش و گذاشت روی صفحه شطرنج و همه رو ریخت پایین. از جاش بلند شد و رفت سمت ساختمون. باژن هم رفت دنبالش .

خیلی بهم برخورد، یعنی چی این کارش . دوباره اون بغض لعنتی اومده بود و راه نفسمو بسته بود.

سریع رفتم تو اتاقم. پشت در نشستم زانوهام و بغل کردم و سرم و گذاشتم روشن.
باید این وضعیت رو تموم می‌کردم.

از جام بلند شدم و لباس مناسبی پوشیدم. از پنجره اتاق رفتم بیرون و وارد حیاط شدم.
می‌ترسیدم کسی منو ببینه.

آروم به در رسیدم و بازش کردم و رفتم بیرون. سریع خودمو به خیابون اصلی رسوندم و
دستم و برای اولین تاکسی تکون دادم و سوار شدم و آدرس خونه لئو رو دادم.

(لئو)

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم و پاهامو روی هم انداخته بودم. تلویزیون
روشن بود ولی من فکرم جای دیگه بود. دیگه زمان شکست آقای باژن استونی! چیز
دیگه‌ای نمونه بود تا نابودی کاملش.

با به صدا دراومدن زنگ خونه رشته‌ی افکارم پاره شد. حدس می‌زدم که کی باشه.
در و باز کردم بی حوصله و عصبی اومد داخل و در و محکم بست.

_دوباره چی شده؟ بازم دعوا با باژن؟

_این رزا دیگه داره زیاده روی می‌کنه. اخلاقش حالم و بهم می‌زنه. اومدم کار و یکسره کنم.

_پس بلاخره تصمیمت رو گرفتی!

_آره... هرچور شده از سر راهم برش می‌دارم.

_بین گلوریا کشتن یک نفر همینطور یکهو و بدون نقشه که نمی‌شه. تو باید یک روز که بارن نیست کارت رو انجام بدی.

از جام بلند شدم و رفتم همون چاقو ضامن‌دار که دفعه قبل بهش دادم رو آوردم و گذاشتم روی میز و سُر دادم سمتش باید از رزا ممنون باشم که باین کارش من و به هدفم نزدیک تر کرد با لبخند بهش گفتم:

_فقط هر اتفاقی افتاد تو منو نمی‌شناسی فهمیدی؟

_آره

_خوب چی می‌خوری برات بیارم؟

_از اون قهوه مخصوصا با کیک شکلاتی.

_اگه چیز دیگه‌ای میل داری امر بفرمایید مادام.

زد زیر خنده وگفت:

_نه دیگه فعلاً همین . اگه چیز دیگه‌ای خواستم خیرت می‌کنم.

بعد از اینکه یه قهوه باهم خوردیم با لبخند گفت:

_حالا من چه جوری برگردم خونه؟ این قدر خوردم که سنگین شدم.

_خوب بیا بریم یه استراحت کوچولو بکن بعد برو.

_اوهوم ... فکر بدی نیست.

(مایک)

هدفون و گذاشتم روی گوشم و صداش و تا آخر زیاد کردم. همین طور بی‌هدف برای خودم تو خیابونا راه می‌رفتم.

یک ماه پیش تیم پزشکی که باهاشون اومده بودم برگشتن، ولی با اونا نرفتم. نمی‌دونم چرا... ولی دوست دارم همین جا بمونم، هرشب برم دیسکو و اون دختری نگاه کنم.

نمی‌شه اسمش و گذاشت عشق؛ یه جور وابستگیه. اگه زُزا مالِ بازن، این دختره مال صد نفر دیگه‌ست. یکی و می‌خوام که تک باشه، اون‌ی که لایق عشق منه.

حتی اسمش و هم نمی‌دونم. درباره‌ی رئیس دیسکو تحقیق کردم و فهمیدم یه خلافکاره و مواد قاچاق می‌کنه. ولی زیاد قدرت نداره و زیر دست بقیه‌ست. برای همینه که یک‌هویی این همه ثروت به دست آورده.

از خودم یه عکس گرفتم فرستادم برای بازن، اونم یه عکس از خودش و زُزا فرستاد.

چقدر این کوچولو و خوشگل و خواستنی بود. اگه مال من بود دنیا رو می‌ریختم به پاش، هر چند زندگی با بازن کجا و زندگی با من کجا.

زیبای شرقی من

باژن یه مرد ثروتمند کارخونه‌داره، ولی من یه آدم عادی که لقب دکترو یدک می‌کشه. من همیشه به این حرف معتقدم که آدمای پولدار، پولدار به دنیا میان.

یک پیام از طرف بارن اومد که نوشته بود:

چرا برنمی‌گردی؟ اون طرف خبرایه من بی‌خبرم؟

براش نوشتم:

نه هیچ خبری نیست دلم نمی‌خواد بیام. اومدم اینجا ریلکس کنم.

اوکی مزاحم ریلکس کردنت نمیشم.

گوشیم و گذاشتم توی جیبم و صدای آهنگ رو کم کردم. فکر کنم هر چی پرده بود تو گوشام دیگه پاره شد.

امروز کلاً یه حس عجیب دارم خیلی فازم غمگینه. نمی‌دونم چیکارم شده این حال من از افسردگی هم بدتره.

گوشواره‌های پرنگینم و گوشم کردم و لباس دکلته مشکلی، که برام گذاشته بودن تنم کردم. اسمش لباس بود، ولی هیچیش شبیه لباس نبود.

حاضرم تور ماهیگیری دورم بگیرم برم روی سن ولی با این لباس نرم.

کفشای پاشنه ده سانتی مو پام کردم. رقصیدن با این ها اینقدر سخته که انگار دارن جونم و از کف پاهام می‌کشن بیرون.

موهام و مثل همیشه بستم و آرایش کمی کردم، سبزی چشمام بدجور توی چشم بود. با همون اخم همیشگی رفتم روی سن.

آهنگ و گذاشتن، پایه تمام برنامه‌هام یه پسره حدود 28,29 بود. موها و چشماش قهوه‌ایه، شکل خاصی نداشت ولی خیلی با شخصیت به نظر می‌رسه.

از مدل لباس پوشیدن و رفتارش و حتی نشستن روی صندلیش کاملاً مشخصه. نگاهشم برعکس بقیه‌س، هرکس من و نگاه می‌کنه جوری چشماش و گرد می‌کنه و نگاهم می‌کنه، که انگار جلوش بی لباسم ولی این نه. بیشتر اوقات فکر می‌کنم روی حرکاتم تمرکز می‌کنه.

اوایل با اشتیاق بیشتری می‌اومد ولی تازگی ها خیلی چهره‌ش ناراحته. حس می‌کنم یه غم بزرگی داره که نمی‌تونه به کسی بگه.

بعد از اجراء، از سن اومدم پایین و رفتم تو اتاقم. مدیر دیسکو با اون قیافه چنندش اومد داخل و گفت:

_هی خوشگله مشتری جدید داری؛ می‌دونی که باید چه کار کنی.

چی می‌تونستم بگم، بگم نمی‌کنم؟

این نمی‌کنم رو باید خیلی وقت پیش می‌گفتم. قبل از اینکه همه چیم و از دست بدم. الان فقط منتظر مرگم که بیاد و منو از این دنیا راحت کنه.

در باز شد و سه تا مرد اومدن داخل. سه تا !!! چه خبره؟ قرار ما هیچ وقت سه تا نبود. از ترس عقب عقب رفتم.

اوناهم می‌اومدن جلو. یه چیزایی می‌گفتن که نمی‌فهمیدم. که یکهو دیوار و پشت سرم حس کردم.

از راه رفتن و حرکاتشون معلوم بود زیاد خوردن. یکی‌شون دستش و دراز کرد و موهام و گرفت و کشید پرتم کرد روی تخت. بقیه‌شون شروع کردن به پاره کردن لباسام. منم تقلا می‌کردم و نمی‌ذاشتم.

شاید اولین باری بود که نمی‌خواستم برای صدمین بار بهم ...

یکی‌شون چنان محکم زد توی دهنم که مزه‌ی شوری خون رو حس کردم.

نمی‌دونم چکار می‌کردن تمام بدنم داشت زیر مشتش و لگدهاشون خرد می‌شد منم فقط جیغ می‌زدم و کمک می‌خواستم، ولی کمک از کی؟ هیچکس نبود که کمک کند.

نمی‌دونم چقدر گذشت که دیگه هیچ ضربه‌ای حس نمی‌کردم. پلکام سنگین و سنگین‌تر می‌شد و هیچ دردی رو احساس نمی‌کردم که صدای باز شدن در اومد با همون چشمای نیمه باز که همه جا و تار می‌دیدم به سمت در برگشتم که دیدم یه سایه‌ی مشکی رنگ داره نزدیک می‌شه.

خم شد روی صورتم ، دستام و گرفت بوی آشنایی می‌داد، یه چیزی گفت. ولی قبل از اینکه بتونم کاری بکنم همه جا تاریک شد

(مایک)

بعد از تمام شدن نمایش، حتی حس اینکه بخوام بلند بشم برم خونه رو هم نداشتم. از یک طرف هم صدای بلند آهنگ‌ها آزارم می‌داد سرم و گذاشتم روی میز.

امشب خیلی خوشگل شده بود. چشماش دل آدم رو می‌بره. ولی به پای شب تاریک
رُزا نمی‌رسه.

یه آب پرتقال سفارش دادم. بعد از خوردنش به سمت دستشویی‌های دیسکو رفتم.
همون راه روی باریک.

صدای جیغ زنی بد جور پیچیده بود. اهمیت ندادم، برم خودم و دخالت بدم آخرش
بدهکار هم می‌شم.

رفتم دستشویی و بعد از شستن دستام اومدم بیرون. هنوز صداش می‌اومد ولی کمتر
شده بود.

یا شایدم به خاطر حجم بالای صدا این جور به گوش می‌رسید.

کنجکاو شدم ببینم کیه که این قدر از ته دل جیغ می‌کشه که یکهو صدا کاملاً قطع شد.
یکم نگران شدم.

اتاق‌هایی که اونجا بود رو تک تک نگاه کردم فقط مونده بود دوتا اتاق که یکیش اتاق
همون دختره بود که اون روز رفت داخل. اونو باز نکردم رفتم اتاق بغلی که اونم خالی
بود.

با خودم گفتم به من چه اصلاً و به سمت بیرون رفتم که یه لحظه وایسادم و ناخودآگاه
به سمت اتاق دختره رفتم و درش و باز کردم. از صحنه‌ای که می‌دیدم خیلی جا خوردم.

رفتم جلوتر و از یقه دوتاشون و گرفتم و کشیدم

اونقدر خورده بودن که وقتی افتادن زمین، حتی نمی‌تونستن بلند شن. اون یکی دیگه شونم محکم هلش دادم خورد به دیوار.

دختری که رو تخت افتاده بود رو نگاه کردم چون صورتش به سمت در بود مشخص نبود کیه؟ به سمت خودم برش گردوندم.

یه لحظه بدجور قلبم گرفت تمام صحنه‌های اون شب کذایی اومد توی ذهنم. اون مهمونی، شب، رُزا، اتاق آخری، حال باژن، همه و همه.

فکر کنم بی‌هوش بود چون وقتی دستش و گرفتم و خواستم یه حرکتی بکنه که بفهمم هوشیاره، هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

بدون معطلی با پتویی که روی تخت بود، پوشندمش و بغلش کردم و از اتاق اومدم بیرون و سریع به سمت در خروجی رفتم که یکهو مدیر دیسکو جلومو گرفت و گفت:

_کجا می بریش؟

پتویی که روی صورتش بود و کنار زدم و گفتم:

_داره می‌میره می‌فهمی؟ من شاهد بودم، اگه بلایی سرش بیاد علیه ت شهادت می‌دم در ضمن اگر نذاری بیرمش؛ از اینجا مستقیم می‌رم پیش پلیس و میگم این ثروت که یک جا و یه شبه نصیبت شده، از کجا اومده.

از جلوم کنار رفت و گفت:

_بیرش، ولی بیارش من....

بقیه حرفاش و واینستادم گوش کنم. آروم گذاشتمش روی صندلی عقب، در و بستم و به سمت درمانگاه رفتم. ولی نرسیده به درمانگاه نگه داشتم.

من اگه می‌بردمش درمانگاه اونم با این حال، حتماً بهم شک می‌کردن و برام دردرس درست میشد.

ماشین و کنار یه داروخونه نگه داشتم و تمام وسایلی رو که نیاز بود مثل باند، گاز استریل، چسب، سُرم و...خریدم و به سمت خونه راندم.

سریع بغلش کردم و بردمش داخل گذاشتمش روی تختم. وسایل رو از ماشین برداشتم و دوباره اومدم داخل خونه لباسام و عوض کردم و رفتم بالای سر دختره و ایستادم و آروم پتو رو کنار زدم.

همون لباس مشکی تنش بود ولی با این تفاوت که تیکه تیکه شده بود، فقط لباس زیرش سالم بود.

پنبه رو الکی کردم و شروع کردم به ضدعفونی کردن زخماش.

(بازن)

با عصبانیت دستی توی موهام کشیدم و نفسم و دادم بیرون. چرا هیچی درست در
نمیاد؟ با صدای زنگ گوشیم سرم رو از روی برگه‌ها بلند کردم و گوشیم و برداشتم.

یک عکس از طرف مایک بود. بازش کردم، دانلود شد عکس خودش بود. پسرهی
دیوونه‌ی خودشیفته. یه عکس از خودم و زُزا براش فرستادم و علت اینکه چرا برنمی‌گرده
رو هم پرسیدم.

انقدر بی فکره که بابای پیر و مریضش رو ول کرده و رفته.

بعد از اتمام صحبت‌م نت رو خاموش کردم و گوشیم و گذاشتم کنار. زُزا اومد توی اتاق.
خودش و محکم انداخت روی تخت؛ کار همیشه‌اش بود آخر کمر این تخت می‌شکته.

پشتش و بهم کرد و خوابید. بعد از یک ربع دوباره از تخت اومد پایین و نشست
کنارم و به تخت اشاره کرد

_رُزا جان، عزیزم امشب من خیلی کار دارم، تو برو من کارم تموم شد میام.

یکم این پا اون پا کرد بعد دوباره خودش و پرت کرد روی تخت. مطمئن بودم خوابش نمی‌بره. چون حتماً باید خاموشی مطلق باشه تا خوابش ببره.

بعد از نیم ساعت دوباره از تخت اومد پایین. با عصبانیت روبه روم ایستاد با لبخند بهش گفتم:

_جانم؟

دستشو به سمت لوستر سقف گرفت. فهمیدم منظورش چیه.

_خُب اگه خاموشش کنم که نمی‌بینم دارم چه کاری میکنم.

به چراغ مطالعه کنار دستم اشاره کرد.

_نورش اذیتم می‌کنه.

با عصبانیت محکم زد به ساق پام و رفت دوباره روی تخت. به پشت خوابیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. از جام بلند شدم و رفتم بالای سرش روی تخت نشستم و گفتم:

_می‌دونم با چراغ روشن خوابت نمی‌بره، می‌تونی امشب بری اتاق؟ باور کن خیلی کار دارم قول می‌دم فردا شب به جبران امشب زود بخوابیم باشه؟

از جاش بلند شد و پتو و بالشتش رو که آورده بودو برداشت و از اتاق رفت بیرون. خنده‌ام گرفته بود. فقط منتظر بود بهش بگم، تا اونم بره.

نشستم روی صندلی و دوباره به نقشه‌ها نگاه کردم.

نقشه طراحی شده از یک دستگاہ بود؛ بی عیب بود، سه تا سفارش دادم برای کارخونه.

می‌دونم چقدر گذشته بود ولی هوا تقریباً داشت روشن می‌شد. دستی به گردنم کشیدم که صدای استخوان‌هاش در اومد.

از روی صندلی پاشدم و کش و قوسی به بدنم دادم. رفتم روی تخت و به پشت دراز کشیدم. ساعت گوشی رو برای ساعت هشت تیک زدم. فقط سه ساعت می‌تونستم بخوابم.

از زمانی که چشم‌امو گذاشتم روی هم تا بخوابم تا زمانی که گوشی زنگ هشدار رو زد، 2 دقیقه هم نشد.

با همون تن کوفته از روی تخت بلند شدم و صداش و قطع کردم. باورم نمی‌شد سه ساعت خوابیده باشم! لباسام و تنم کردم و تمام وسایلم که روی میز بودو جمع کردم.

طبق عادت همیشه کلت کمری رو هم گذاشتم توی کیفم. اسمش کلت کمریه ولی همیشه توی کیفمه.

از اتاق اومدم بیرون و آرام رفتم سمت اتاق رُزا. دستگیره در و کشیدم و وارد اتاقش شدم؛ هنوز خواب بود.

رفتم کنارش روی تخت نشستم، خم شدم و پیشونیش و بوسیدم. خیلی جالب خوابیده بود. مثل این مومیایی‌های مصری، با این تفاوت که دستاش ضربدری روی بدنش نبود، کنارش بود.

قبل از اینکه بیدار بشه از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین سوار ماشین شدم ریموت در و زدمو از خونه خارج شدم.

چیزی به اینکه به شرکت برسم نمونده بود که یادم اومد لپ‌تاپم توی اتاق به شارژ بوده و یادم رفته بیارمش. به اجبار دور زدم و به سمت خونه برگشتم.

(گلاریا)

گوشم و چسبونده بودم به در تا هر وقت بازن بیرون رفت، از اتاق بیرون بیام. به محض شنیدن صدای در آروم سرم رو از اتاق آوردم بیرون و موقعیت رو بررسی کردم. کسی نبود آروم در اتاقو بستم و به سمت اتاق راه پله‌ها رفتم.

دلهره بدی داشتم. دستمو کردم توی جییم، سردی تیغ تیز چاقو رو با دستام لمس کردم. خیلی آهسته دستگیره در اتاق رو کشیدم و باز کردم و رفتم داخل. شانس آوردم هنوز خواب بود رفتم بالای سرش ایستادم.

اینجا دیگه پایان ماجرا بود دیگه از الان به بعد رُزایی وجود نداره. آره رُزا خانم می‌کشمت و همه رو از دستت راحت می‌کنم. بازن مال منه. فقط من.

چاقو رو از تو جییم بیرون آوردم. نترس رُزا، جوری می‌کشمت که درد نکشی. دستام یخ کرده بود و می‌لرزید. چاقو رو بردم بالا و قلبش و نشونه گرفتم.

خدا حافظ رُزا

چشمام و بستم و چاقو رو که می‌خواستم بیارم پایین حس کردم یک نفر صدام کرد. وقتی برگشتم از ترس زبونم بند اومد و چاقو از دستم افتاد.

چشمام و باز کردم. همه چیزو تار می‌دیدم. دو، سه بار چشمام و باز و بسته کردم تا همه چی واضح شد. یه اتاق متوسط بود با وسایل شیک. اینجا کجا بود؟

همین طور که اتاق و آنالیز می‌کردم چشمم به پسری خورد که روی کاناپه خوابیده بود گوشیش هم دستش بود.

تازه متوجه موقعیتم شدم که یه سرم به دستم بود. بازوم باند پیچی بود روی گردنم هم چسب زخم بود. یه لباس لیمویی رنگ که جیب هاش پاپیونی بود هم تنم بود.

تا خواستم از جام بلند بشم درد بدی رو توی ستون فقراتم حس کردم. آخ کوچکی گفتم که یکهو پسره از خواب پرید. سریع اومد کنارم و یه چیزی گفت که متوجه نشدم. وقتی دید دارم مثل گیج‌ها نگاهش می‌کنم دستش و گرفت طرف خودش و زبانش رو یکم داد بیرون و گفت:

English-

بعد دستشو سمتم گرفت. فکر کنم منظورش این بود که زبانش انگلیسیه ، زبان من چیه؟ منم گفتم:

_عربی

گوشیش و روشن کرد و یکم اینور اونورش کرد و آخر هم یه برنامه باز کرد، شکل ترجمه‌گر.

یک چیزایی نوشت و داد دستم. نوشته‌اش به عربی ترجمه شد.

_سلام حالت خوبه؟ درد نداری؟

براش نوشتم دستش و آورد جلو و گوشی و گرفت و خوند. دستش و آورد جلو و مچ دستم و گرفت بعد به ساعت نگاه کرد. فکر کنم داشت نبضم و می‌گرفت. بعد هم یه لبخند خشک زد و نوشت:

_چی دوست داری صبحانه بخوری؟

براش نوشتم

_فعلاً هیچی.

نوشت

_نمیشه که چیزی نخوری.

بلند شد رفت بیرون. بعد از یک ربع با یه سینی اومد داخل گذاشت روی میز. کمکم کرد بتونم بشینم.

بالشت رو پشت سرم گذاشت بعد هم سینی صبحانه رو گذاشت روی پام و از اتاق بیرون رفت. به نظرم پسر خوبی می‌اومد. صبحانه و تا ته مثل این قحطی زده‌ها خوردم. مثلاً گفته بودم من میل ندارم اگر می‌گفتم میل دارم چقدر می‌خوردم.

بعد از نیم ساعت اومد و سینی و برد. دوباره اومد تو اتاق و نوشت چیزی لازم داشتی بگو. منم براش نوشتم باشه، حتماً.

بعد از خوردن گوشیش و گذاشت توی جیبیش و رفت بیرون. واسه نهار هم یه بشقاب سوپ آورد خیلی خوشمزه بود. چه پسر کدبانویی! از فکرم خندهم گرفت.

بدنم خیلی درد می کرد مخصوصاً بازو هام و کمرم. یه فکری بدجور ذهنم و درگیر کرده بود، اینکه چه جوری من اینجام؟ یعنی این پسره همون سایه‌ای بود که من دیدم؟ واقعاً اون نجاتم داده؟ من فقط یه چیزو خوب فهمیدم، اونم اینکه زمانی که کسی به کسی دیگه کمک می کنه باید یه منفعتی هم برای خودش داشته باشه. شاید چون الان حالم بده کاری بهم نداشته.

هوا دیگه تاریک شده بود. انقدر کمرم درد می کرد که دلم می‌خواست داد بزنم. چراغ خواب بغل تخت رو روشن کردم، یک لیوان آب با چند تا قرص که شکل مسکن بود روی میز بود، سعی کردم خودم و بهشون برسونم ولی چون دور بود نمی‌شد. توی همین حالت که من دستم دراز بود سمت میز و می‌خواستم قرص ها رو بردارم، در باز شد و بلافاصله لامپ ها هم روشن شد.

پسره اومد سمت میزو قرص ها رو برداشت. با عصبانیت بهش نگاه کردم. از درد دیگه اشکم داشت در می‌اومد گوشیش و از جیبیش بیرون آورد، یه چیزی نوشت و داد دستم نوشته بود:

چهار روز درد شدید داشتی با مسکن و آرام بخش درد هات رو ساکت کردم دیگه بیشتر بخوری برات ضرر داره.

اشک سمجی رو که اومد پایین، پس زدم و براش نوشتم،

_بدنم درد می‌کنه چی کار کنم خُب؟

قرص ها و گذاشت سر جاش و اومد کنارم روی تخت نشست، دستش و آروم گذاشت روی بازوی دست چپم و شروع کرد به ماساژ دادن. خیلی نرم و آهسته ماساژ می داد. اصلاً هم بهم نگاه نمی‌کرد سرش پایین بود و کارش رو می کرد.

(مایک)

سنگینی نگاهش و حس می‌کردم ولی نمی‌خواستم نگاهش کنم؛ باید یه جوری رفتار می‌کردم که بهم اعتماد کنه. بعد از نیم ساعت حس کردم نفساش منظم شد. سرمو آوردم بالا دیدم خوابیده. خندهم گرفته بود. من خودم یه پا آرام بخشم و خودم خبر ندارم؟

از روی تخت پاشدم. مجبور شده بودم لباس لیمویی که برای رُزا خریده بودم، تنش کنم؛ هنوزم بهش فکر می‌کنم قاطی میکنم.

از اتاق اومدم بیرون و تلویزیون رو روشن کردم صداش و کم کردم تا بیدار نشه. یک دلشوره و دلهره بدی داشتم.

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به باژن که جواب نداد. با خورش تماس گرفتم، یکی از خدمتکارها برداشت. اصلاً صدای خدمتکاره رو نمی‌شنیدم فقط صدای عربده های باژن و جیغ های گلوریا رو می شنیدم. آخرش هم تماس قطع شد.

تنها سؤالی که برام پیش اومد این بود که اونجا چه خبر بود؟

باژن همیشه عصبانی می شه، ولی خیلی کم پیش میاد که این جوری داد بزنه. گاهی اوقات با خودم فکر میکنم آوردن گلوریا به خونه باژن کار اشتباهی بود.

حوصله تلویزیون نگاه کردن نداشتم، خاموشش کردم و رفتم یه لیوان قهوه برای خودم ریختم و با بیسکویت خوردم. امشب هم باید مثل بقیه‌ی شب‌ها روی کاناپه می خوابیدم. قبل از خوابیدن رفتم تا سرّمو از دستش بیرون بیارم.

آروم وارد اتاق شدم، رفتم سمتش و نشستم روی تخت دونه‌های درشت عرق روی پیشونیش بود و یه چیزهایی زمزمه می‌کرد. تنها کلمه‌ای که من خوب می‌تونستم بشنوم (زولما) بود.

قبل از اینکه بیدار بشه سوزن رو از دستش درآوردم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم روی کاناپه دراز کشیدم. چند بار اسم زولما و تکرار کردم یکهو صدای باژن یادم اومد ((اسم اصلی زُرا، زولماست)).

پس یعنی، این دختره زُرا رو می‌شناسه؟

(باژن)

با عجله وارد خونه شدم از پله‌ها بالا رفتم. رفتم توی اتاقم لپ تاب رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

متوجه باز بودن در اتاق رُزا شدم. رُزا هیچ وقت در اتاق شو باز نمی‌داشت.

آروم به سمت اتاقش رفتم دستم و کردم داخل کیف و کلت نقره‌ای رنگم رو درآوردم. وارد اتاق شدم.

از چیزی که می‌دیدم وحشت کردم. برای اینکه نتونه حرکت اضافه‌ای بکنه، اسلحه رو به سمتش گرفتم و آروم گفتم : گلاریا....

تا منو دید چاقو از دستش افتاد و رنگش پرید. مطمئن بودم انتظار دیدنم رو نداشته. نمی‌خواستم رُزا بیدار بشه. اون توی دوره درمانش خیلی پیشرفت کرده بود.

شاید دوباره با دیدن این صحنه که الان اتفاق افتاد حالش بد بشه برای همین با دستم بهش اشاره کردم که بره بیرون.

لرزیدن دست و پاش رو به وضوح احساس می‌کردم. آرام در اتاق رو بستم و از یقه‌اش گرفتم و دنبال خودم کشیدمش از پله‌ها آوردمش پایین و پرتش کردم روی زمین. زد زیر گریه و گفت:

_بازن من.....

نذاشتم حرفش و کامل کنه سرش داد زدم:

_خفه شو ... فقط خفه شو من بهت توی خونه‌م جا دادم تا آواره کوچه و خیابون نباشی و جنازه‌ات از توی جدول پیدا نکنن جواب من این بود؟

گریه کردنش روی اعصابم بود دلم می‌خواست خفه‌اش کنم.

_بازن من دوستت دارم، نمی‌خواستم تو و با رُزا تقسیم کنم.

_پس برای همین می‌خواستی رُزا رو از سر راهت برداری آره؟

از شدت خشم دستام و مشت کرده بودم.

_اون دختر لیاقت تو رو نداره بازن.

_من مشخص می‌کنم کی لیاقت چی و داره نه تو.

از روی زمین پاشد و صاف روبه روم ایستاد و گفت:

_تو هرچی می‌خوای بگی بگو ولی من دست برنمی‌دارم و تا آخر عمرم منتظر موقعیت مناسبی می‌گردم تا رُزا رو نابود کنم.

حالم از وقاحتش بهم خورد. دستم و بردم سمت کمربندم و بازش کردم و گفتم:

_زنده‌ت نمی‌ذارم که بخوای نقشه‌ی دوباره‌ای بکشی.

کمربندو بردم بالا و با تمام قدرت کوبیدم روی کمرش که صدای جیغش کل ساختمون رو برداشت.

ضربه‌ی بعدی.. بعدی...و بعدی...به قصد کشتن داشتم می‌زدمش که صدای جیغش با صدای جیغ یک نفر قاطی شد.

صدایی که خیلی وقت پیش منتظرش بودم. صدایی که فکر می‌کردم هیچ وقت دیگه نمی‌شنوم.

به سمت صدا برگشتم. رُزا با گریه از پله‌ها اومد پایین معلوم بود از خواب پریده. خودش و انداخت روی گلوریا و گفت:

_زنش درد داره

جیغ میکشیدو می‌گفت نزنش. یه جورایی خودش و سپر گلوریا کرد. کمر بندو انداختم روی زمین و رفتم سمتش و کشیدمش توی بغلم که یکهو از حال رفت. یکی از خدمه‌ها سریع با دکتر تماس گرفت. رُزا و بغل کردم و رفتم سمت پله‌ها. به یکی از محافظا گفتم:

_این زنیکه نجس رو از اینجا جمعش کن نمی‌خوام دیگه ببینمش.

از پله‌ها رفتم بالا و رُزا رو بردم توی اتاق خودم. گذاشتمش روی تخت. هنوزم باورم نمی‌شه که تونسته باشه حرف بزنه.

_به دلیل فشار روحی که متحمل شده حالش بد شده.

وقتی درباره‌ی حرف زدنش پرسیدم گفت:

_تنها می‌تونه یک دلیل داشته باشه اونم یک صحنه‌ی آشنا.

حرفش من و تو فکر برد یعنی اون پنج حیوون هم همین جوری زُرا رو زدن ؟ اینقدر دستام و محکم مشت کرده بودم که حس می‌کردم دیگه خون توی دستام نیست و دستام بی حسه هنوزم یک مجهول وجود داره جسد پنجم کجا قییش زده. به ساعت نگاه کردم امروز با این اتفاقات نشد شرکت هم برم. مهم نبود. بالا سر رزا نشستم تا به‌هوش بیاد.

(زُرا)

چشمام و آروم باز کردم و خودم و روی تخت بازن دیدم. یک دفعه بازن خودش و انداخت روم، محکم بغلم کرد و گفت:

_ برام حرف بزن عزیزم از هرچی که دوست داری، فقط حرف بزن می‌خوام صداتو بشنوم، می‌خوام باورم بشه که می‌تونی حرف بزنی.

احساس خشکی ته گلوم می‌کردم آروم بهش گفتم:

_باژن، برام آب میاری؟

اشک توی چشمای باژن جمع شده بود پیشونیم و بوسید و گفت:

_چشم آب هم برات میارم.

از اتاق رفت بیرون و به یکی از خدمه ها گفت که یه لیوان آب بیارن بعد اومد داخل کنارم روی تخت نشست و آروم گفت:

_رزا تو، تو گذشتت ... یادت میاد؟ باپوزخند جوابشو دادم و گفتم:

_اگه منظورت از گذشته همون خریدنم از سعودی و آوردنم به عنوان برطرف کردن.....
جناب عالی هستش که باید بگم، بله! گذشته‌م یادم میاد.

کلافه دستی توی موهاش کشید.

(مایک)

این چند روزه حالش خیلی بهتر شده بود. لباسامو پوشیدم رفتم دیسکو. مستقیم رفتم
توی اتاق مدیریت، همون مرد توی اتاق نشسته بودو پیپ می کشید، بالحنی تمسخر
آمیز گفت:

_ خُب، اگه حالش خوب شده می‌تونی برگردونیش.

بالحنی بدتر از خودش گفتم:

_ برش گردونم که دوباره ، بشه وسیله ای برای پول درآوردن تو؟ پکی به پیپ زد و گفت:

_ خب از اول می‌گفتی چند روز می‌خوای قرض بگیریش واسه خودت حالا به تفاهم
می‌رسیم نیاز نبود این همه خودت رو زحمت بدی.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ خوشم میاد که همه رو مثل خودت کثیف می‌دونی. ولی خوب سخت در اشتباهی.

یک پک دیگه به پیپش زد و گفت:

_به هر حال من می‌خوام اونو به مزایده بزارم بهتره برگردونیش وتوی مزایده شرکت کنی
وصاحب واقعیش بشی، چون من الان می‌تونم ازت شکایت کنم؛ چون اون دختر الان
جزو اموال منه و تو اون و بردیش، یا بهتر بگم، دزدیدییش.

از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون و در و محکم بهم کوبیدم. مردک وقیح فکر کرده
همه مثل خودش. سوار ماشین شدم و مستقیم رفتم خونه.
نشسته بود جلوی تلویزیون و داشت شبکه ها و بالا و پایین می کرد.

صدای در و که شنید یکهو برگشت ببینه کیه، منو که دید خیالش راحت شد و دوباره
کانال ها رو پایین بالا می کرد. گوشیم و درآوردم و نوشتم:

_اسمت چیه؟

ترجمش و زدم و دادم دستش خوند و نوشت:

_اسم من و برای چی می خوای؟

براش نوشتم:

چون می خوام بدونم کی و از کجا اومدی؟

برام نوشت:

نترس، نه قاتلم نه دزدم نه جانی

براش نوشتم:

من می خوام کمکت کنم قراره دوباره بردگردونم دیسکو میخوان به مزایده بزارنت.

وقتی خوند با وحشت بهم نگاه کرد و نوشت:

تو که نمیخوای منو به اونا بدی؟

براش نوشتم:

چرا اتفاقاً همچین قصدی رو دارم؛ نگه داشتن کسی که برام فایده‌ای نداره به چه دردم
میخوره؟

وقتی خوند با چشمای پر از اشک نگاهم کردو نوشت:

_همتون مثل همین.

بلند شد و روبه روم ایستاد وگیره موهاش و باز کرد و موهاشو دورش ریخت دستاش و برد لبهی لباس و کشیدش بالا و لباسش و از تنش در آورد.

این فکر کرده بود چون من بهش کاری ندارم می گم به دردم نمی خوره. مچ دستش و محکم گرفتم با اخم پرتش کردم رو مبل و گوشیم و برداشتم و نوشتم:

_دفعه‌ی آخرت باشه از این کارها میکنی.

ترجمه رو زدم و گوشه‌ی و پرت کردم توی صورتش واز خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم ولی روشنش نکردم سرم و گذاشتم روی فرمون می خواستم یکم استراحت کنم یکم به کارهایی که کردم و حرفای که زدم فکر کردم.

خیلی بهم ریخته بودم ماشینو و شن کردم رفتم هتل پیش برایان. ماشین و توی پارکینگ پارک کردم رفتم داخل اتاق، برایان پشت میز نشسته بود و پاهاشو گذاشته بود وی میز با گوشیش حرف میزد.

زیبای شرقی من

روی یکی از صندلی‌های اتاقش نشستم و منتظر شدم تا حرف زدنش تموم بشه این مدل حرف زدن و تا حالا ازش ندیده بودم!!!

_اوی گوگولی من اووووخی پیشی بخورت.

خندهم گرفته بود از مدل حرف زدنش، وقتی دید دارم بهش می‌خندم جعبه ی دستمال کاغذی و پرت کرد سمتم که روی هوا قاپیدمش و گذاشتمش روی میز.

هر کس دیگه‌ای هم بود می‌فهمید این داره با کی حرف میزنه. بعد از خداحافظی با اخم بهم گفت:

_چیه حسودیت میشه کسی نیست این جوری با تو صحبت کنه؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم وزدم زیر خندهو گفتم:

_نه همین که با تو این جوری حرف میزنن واسه همه کافیه.

_خب حالا بی خیال این موضوع، واسه چی اومدی؟

_واسه امر خیر

_شرمنده من زن پیرمرد نمیشم.

صداشو ظریف کرد و گفت:

_آخه می دونی چیه این پیرمردها حوصله‌ی ما جوونها رو ندارن ولی برای اینکه دلت نشکنه یه پیر زن واست پیدا میکنم.

صداشو کلفت کرد و گفت:

_حالا جداً، از شوخی گذشته برای چی اومدی؟

_اون دخترتوی دیسکو یادته؟

_ آره

_الان خونهی منه.

با تعجب نگام کرد و گفت:

_بابا پولدار چند دلار دادی بابتش؟

_مجانی کاملاً رایگان.

_دزدیدیش؟

_یه جورایی

_لابد الان میخوای باهاش فرار کنی؟

_نه میخوام اگه شد، فراریش بدم صاحب دیسکو به مزایده گذاشتش می‌خواستم کمک کنی بخرمش.

پوزخندی زد و گفت:

_من اگر می‌خواستم پول‌هام و این جوری خرج کنم که الان جزو گدا های استامبول بودم اگر یک وقتی هم بخوام بخرمش اون و واسه خودم می‌خریدم چرا برای تو بخرم؟

یعنی کمکم نمیکنی

خب معلومه که نه. می‌دونی تو اون مزایده چه آدم های کله گنده‌ای شرکت میکنن که ما در برابرشون هیچ حساب می‌شیم

باشه.

از روی صندلی پاشدم که گفت:

از من می‌شنوی خودت و درگیر این کار نکن بی‌خیال این بشو از اون خوشگل‌تر من دارم، خواستی فقط کافیه بهم بگی.

نه ممنون مال خودت.

ازش خداحافظی کردم و اومدم بیرون سوار ماشین شدم رفتم خونه.

تلویزیون و روشن کردم روی مبل نشستم که دیدم با دوتا لیوان کافه اومدو گذاشت روی میز.

: به چیزی توی گوشیم نوشت و داد دستم. نوشته بود

_هرکاری بگی می‌کنم برات فقط من و دوباره برنگردون اونجا.

براش نوشتم:

_این قدر پست نیستم که بخوام بدمت دست اونا، ولی تو جای امنی نیستی به مزایده گذاشتنت منم هیچ کاری نمی‌تونم بکنم ولی قول میدم هر کاری از دستم براومد برات انجام بدم.

ترجمه رو زدم و دادم دستش. وقتی خوند با چشمای پر اشک نگاهم کرد. دوباره براش نوشتم:

_نگفتی اسمت چیه؟ اسم من مایک.

وقتی خوند چیزی نوشت و داد دستم. نوشته بود:

_سمیه.

خیلی اسمش برام آشنا بود براش نوشتم:

_قول می‌دم بهت کمک کنم.

با دستاش اشکاش و پاک کرد و رفت تو اتاقش یا بهتر بگم اتاقم که الان تصاحب کرده بود.

اسم بازن و لمس کردم و تماس وصل شد. بعد از دوتا بوق صدای شادش پیچید توی گوشه. اینم حالش خوب نبود یه وز عصبی یه وز دپرس ام وزم که شاد.

_سلام مایک

_سلام خوبی؟ فؤاد هنوز پیشته؟

_نه زیادی دور و ور رُزا بود فرستادمش یه جای دیگه.

_کجا؟

_معرفیش کردم به یه خانوادهی پولدار فرانسوی برای بادیگاردی دخترشون. چطور؟

_هیچی همینجوری پرسیدم. می‌تونی از رُزا اسم دوستشو بپرسی؟

_آره می‌پرسم بعداً بهت می‌گم.

_ممنون خداحافظ.

(فؤاد)

روی صندلی نشسته بود و فنجون قهوه‌اش دستش بود. خیلی آروم گفتم:

_اجازه مرخص شدن میدین؟

با همون ناز همیشگی نگاهم کرد و گفت:

دیگه چیزی نگفتم. سکوت بدی بینمون بود که خودش دوباره گفت:

_از لباس امروزم خوشت می‌یاد؟

تازه متوجه لباس جدیدش شدم. یه تاپ دکلمه قرمز بود با یه دامن خیلی کوتاه سفید.

_بله خیلی لباستون قشنگه خانم.

با خشم نگاهم کردو فنجون رو کوبید روی میز و گفت:

_کی می‌خوای یاد بگیری اسممو صدا کنی هالان؟ اسمم سایین، پنج حرف داره...
سایین ... فهمیدی؟

خیلی جدی بهش گفتم:

_خطاب شما با اسم کوچیک اصلا درست نیست. من نه دوست شما نه جزء خانواده‌ی شما پس هیچ وقت شما و با اسم سایین صدا نمی‌زنم.

پشتمو بهش کردم و از بالکن اومدم بیرون. نمی دونم چه گناه نابخشودنی کردم که خدا منو گیر این انداخته.

یک ماهی هست که بادیگاردش شدم ولی هنوز برام سؤاله که کی میاد اینو بدزده آخه؟
یه دختر جیغ جیغوی، نچسب، خودخواه و کی میخواد بدزده؟ خانواده‌اش از بودن من کنار دخترشان خیلی راضین.

وقتی بازن دید زیادی دور و بر رزا می‌گردم طی یک عمل خیلی سریع منو به این خانواده معرفی کرد برای محافظت از دخترشون.

زبان فرانسوی وانگلیس هم با دو استاد که بازن گرفته بود به صورت نیمه کامل یاد گرفتم. هنوز بعضی از اصطلاحاتشون و نمی‌فهمم. ولی مطالعه زیاد میکنم و مطمئنم خیلی زود مسلط میشم.

خانواده‌ی پولداری هستند ولی بنظرم خونه بازن بزرگ تر از خونه ایناست. وارد خونه بازن که می‌شدم یادم می‌رفت که از کجا باید خارج بشم.

ولی خانواده‌ی خونگرم و مهربونی هستند و نسبت به من لطف دارن. همین که به من اعتماد کردن و دخترشون رو دستم سپردن خودش یک امتیاز مثبته.

اینجا هم حقوق ثابت دارم هم جای خواب و اگه بخوام منصفانه بگم مزایاش بیشتر از مضراتش بود.

(مایک)

لباس‌هایی که برایش فرستاده بودن رو پوشیده بود و گوشه حیاط منتظرم ایستاده بود سرش پایین بود ولی از لرزش شونه هاش می‌شد فهمید داره گریه می‌کنه.

از پشت پنجره اومدم کنار و یه لباس از داخل کمد کشیدم بیرون. اصلاً برام مهم نبود چی می‌خوام بپوشم. بعد از اینکه آماده شدم رفتم حیاط و سوار ماشین شدم اونم اومد سوار شد.

تمام مسیر نگاهش به بیرون بود. خاموش و روشن شدن صفحه گوشی باعث شد از فکر بیرون بیام. یک دستم به فرمون بود و یک دستم به گوشی.

_بله؟

_سلام مایک خوبی؟

_ممنون

_برای اون سوآلی که کرده بودی زنگ زدم اسم دوست رُزا سمیه بود. برای چی پرسیدی؟
نکنه میخوای پیداش کنی؟

_نه همین جوری پرسیدم. یک کمک دیگه می‌توننی بهم بکنی؟

_خب، تا چی باشه

_می‌خوام تو یه مزایده شرکت کنم خونه و مطبم رو می‌خوام بفروشم. باقی مونده‌ش رو
می‌خوام کمکم کنی.

_احمق، دیوونه شدی؟ کل زندگیت و واسه یه مزایده مسخره می‌خوای به باد بدی؟
می‌خوای تنها دارایی‌هاتو نابود کنی؟ نه... نه اصلاً بهت کمک نمی‌کنم خونه و مطبت و
هم نمی‌ذارم بفروشی تو به عاقبت کارت فکر نمی‌کنی؟؟؟

قبل از اینکه حرف دیگه بزنه گوشه و قطع کردم.

جلوی دیسکو ترمز کردم. دستش و آورد جلو گوشه رو از کنار صندلی برداشت و یک
چیزی نوشت و داد دستم:

_قراره چه بلایی سرم بیارن ؟

از حرفش خیلی دلم گرفت برایش نوشتم:

_تمام سعیم و برای نجاتت می‌کنم، ولی اگر نتونم کاری بکنم نهایتش اینکه یک رئیس جدید پیدا می‌کنی.

برام نوشت:

_می‌تونم رو کمکت حساب کنم؟

نمی‌دونستم چی بهش بگم؛ برایش نوشتم:

_امیدوارم نا امیدت نکنم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل؛ مسقیم رفتم سمت اتاق مدیریت بدون در زدن داخل شدم. پشت میز نشسته بود پاهاش و انداخته بود روی میز با دیدن من هل شد و نزدیک بود بیفته بدون هیچ لبخندی خیلی جدی گفتم:

_اینم همون دختری که برده بودم ازش سوءاستفاده کنم.

زیبای شرقی من

با پوزخند زشتی رفت سمت سمیه دستی به موهاش کشید که سمیه محکم دستش و پس زد.

_مزایده رو کی میذاری؟

با همون پوزخند مسخره گوشه لبش گفت:

_فردا با این خوشگله کار دارم، می‌افته برای پس فردا

بدون خداحافظی اومدم بیرون

(سمیه)

این دو روز مثل باد گذشت. صاحب دیسکو صبح با دوتا زن اومد داخل اونا هم افتادن به جون من بد بخت.

جوری قیافم و درست کردن که حالم از خودم به هم خورد. خود فروش‌های سر چهار راه هم این شکلی نبودن.

لباس طلایی رنگ که دامنش از پشت روی زمین کشیده می‌شد. موهام و طلایی یا به قول خودشون عسلی کردن و آزاد دورم ریخته بودن.

کفش ده سانتی هم با زور پام کردن گردنبنند و گوشواره‌ای گردنم انداختن. تا حالا این مدلی ندیده بودم، این‌ها همش به خاطر این بود که با قیمت بالاتری منو بخرن

خیلی نگران بودم ولی ته دلم به اون پسره امیدوار بود.

روی صندلی که روی سن برام گذاشته بودن نشستم. توی جمعیتی که روبه روم نشسته بودن هر چی نگاه کردم اون پسره رو پیدا نکردم. همش به خودم دلداری می‌دادم که شاید یادش رفته یا الان تو راهه و می‌رسه یا هزار تا حرف دیگه.

قیمت از 1000 دلار شروع شد. یک پیرمرد بلند شد و گفت: 1000 دلار. یه مرد میان سالی بود که گفت: 1500 دلار.

همین طوری قیمت با فاصله خیلی کمی بالا می‌رفت. یکهو از آخر یکی بلند شد و گفت: 200 هزار دلار

همون پسره بود. این همه پول و میخواست از کجا بیاره؟ یک نفر از حاضرین بلند شد و گفت: 220 هزار دلار. دوباره قیمت گذاری شروع شد که صاحب دیسکو تلفن به دست اومد توی جمعیت و گفت:

هزار دلار خریداری شد 30000

کسی بالاتر از این نمیخره؟ نگاهم به اون پسره بود..

که با تعجب نگاه می کرد وقتی نگاه من و روی خودش دید سرش و انداخت پایین یعنی هیچی؟

کسی دیگه بالاتر از این قیمت نخرید جمعیت متفرق شد. بغض بدی تو گلوم بود این کسی بود که من و خریده بود ولی حتی به خودش زحمت نداده بود بیاد منو ببینه اونم به چه قیمت بالایی چرا خدا منو مرگ نمیده راحت شم؟

وضع من که فرقی نمی کرد به جای این که اینجا باشم اونجا هستم چرا از این بند بردگی آزاد نمی شم؟

: مدیر دیسکو اومد سمتم و گفت

_برو وسایل تو جمع کن همین الان طرف پول و ریخت تو حسابم می خوام ببرمت پیش اون.

با عصبانیت رفتم توی اتاقم و در و هم محکم کوبیدم بهم گردنبد رو محکم ازگردنم کشیدم که زنجیرش پاره شد گوشواره و دست بند، گردنبنده رو هم درآوردم و پرت کردم گوشه اتاق. آرایشم و بادست پاک کردم جوری که تمام رژ لب و رژگونه هام با کرم پودر ها قاطی شده بود یه دست لباس برداشتم فقط یک دست که اونم تنم بود.

این لباس ها مال من نبود که بخوام بقچه کنم با خودم ببرم.

از اتاق اومدم بیرون و سوار ماشین که دم در منتظر بود، شدم وبعد از طی کردن مسافتی جلوی یه خونه نگه داشت.

(مایک)

حتی روی این که بهش نگاه کنم رو نداشتم من بهش قول داده بودم ولی نتونستم بهش عمل کنم ولی از حق هم نگذیریم این قیمت هم نمی‌ارزید.

لابد طرف دیونه تر از من بوده، یا شاید هم گنج پیدا کرده بوده.

خودم و روی مبل انداختم و و با دستام شقیقه هام و ماساژ دادم حالا سرنوشت اون چی می‌شه؟

شاید بهتر بود به بازن و فؤاد می‌گفتم سمیه رو پیدا کردم این جوری حتماً کمکم می‌کردن. صدای زنگ در از افکارم خارجم کرد.

در و که باز کردم دوتا مرد اومدن داخل و یک برگه‌ای رو جلوم گرفتند با این محتوا که توی مزایده برنده شدم و الان برام آوردنش.

سرم رو از روی برگه بلند کردم و که چشم تو چشم باسمیه شدم.

یک لحظه جفتمون هنگ کردیم. نفهمیدم چه جوری برگه رو امضاء کردم و اونا چه جوری رفتن فقط یه سؤال برام پیش اومده بود

(خریدار اصلی سمیه کی بود؟ اون نفر پشت تلفن کی بود؟)

قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم خودش و انداخت توی بغلم و شروع کرد بلند بلند گریه کردن و حرف زدن منم از حرفاش هیچی نمی فهمیدم.

ولی گذاشتم خودش و خالی کنه. دستام و گذاشتم پشتش و محکم بغلش کردم درکش نمی کردم چون هیچ وقت توی موقعیت اون نبودم.

از خودم جداش کردم و نشوندمش روی مبل، رفتم یک شربت پرتقال درست کردم و دادم دستش تا بخوره یکم حالش بهتر بشه.

(بازن)

زیبای شرقی من

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. 300000 هزار دلار خریدمش، کسی رو که حتی یک بار هم ندیدمش.

دو روز پیش که توی کارخونه بودم گوشیم زنگ خورد شمارهش ناشناس بود.

_بفرمایید؟

صداش آشنا نبود.

_سلام باژن منم برایان.

_کدوم برایان؟

_جدایی مون ده سال هم نشده که منو این قدر زود یادت رفته!

_وای خودتی پسر؟ باورم نمیشه دوباره صدات و می شنوم.

_منم خوشحالم ولی الان اینا مهم نیست، خبر داری مایک می خواد خودشو بدبخت کنه؟

_اگه منظورت خرید و شرکت تو اون مزایده ست، بله کاملاً خبر دارم.

پس به تو هم زنگ زده؟

آره زنگ زد؛ ولی باهاش موافقت نکردم.

منم همین‌طور چون مطمئن بودم کاری ازم برنمی‌آد.

مزایده برای چی؟ چی و برای مزایده گذاشتن؟

یه دختر رقااص و برای مزایده گذاشتن، مایک هم به دلایل کاملاً نامعلوم می‌خواد بخرتش.

زمان و مکان مزایده کی هست؟

فکر کنم دو روز دیگه توی خود دیسکو مزایده می‌ذارن.

شماره تماس مدیر دیسکو رو داری؟

آره دارم برات می‌فرستم.

_ممنون . لطف کن آدرس خونه مایک روهم برام بفرس.

_باشه برات میفرستم.

thanks byu -

bye _

بعد از خبرداشتن از زمان و مکان مزایده تصمیم گرفتم در حق دوستم یه لطف کوچولو بکنم و حق دوستیمون رو ادا کنم چون می‌دونستم مایک الکی کاری رو انجام نمیده و حتماً اون دختر یه چیزی داره که من خبر ندارم.

(فؤاد)

یکی از خدمه اومد و گفت آقا کارتون دارن.

زیبای شرقی من

قبل از وارد شدن در زدم و اجازه ورود خواستم بعد وارد شدم، روی مبل نشسته بود رفتم جلو و گفتم:

_امری داشتین؟

با همون مهربونی همیشگی گفتم:

_بیا بشین تا بهت بگم.

دورترین صندلی انتخاب کردم و نشستم شروع کرد به گفتن:

_من و همسرم می‌خوایم یکی دو ماه بریم سفر می‌خوایم این مدت چشم از سایین برداریم، مواظبتش باش. سایین دختر لجبازیه هر کاری می‌خواست بکنه مانعش نشو ولی مواظبتش باش.

_سعی می‌کنم کارمو به نحو احسن انجام بدم جوری که راحت باشید.

لبخندی زد و گفت:

_ما به تو ایمان کامل داریم.

زیبای شرقی من
_ممنون شما لطف دارین.

شب توی همون اتاقی که بهم داده بودن خوابیدم. صبح هم طبق عادت این چند وقت سریع بلند شدم و کت و شلوار مشکی رنگی که بهم داده بودن و پوشیدم بعد صبحانه خوردن با سایین توی حیاط ایستادم تا با خانواده‌ش خداحافظی کنه بعد از رفتن آقای فرانس و همسرش، سایین با خوشحالی دستش و محکم کوبید بهم و گفت:

_خُب دیگه رفتن حالا آزادیم هر کاری که می‌خوایم بکنیم.

: با تعجب گفتم

_بکنیم؟ لطفا من و قاطی کارهای خودتون نکنید.

_اوووو حالا انگار چی‌کار می‌خواد بکنه از امشب من میام تو اتاق یا تو میای؟

دیگه چشمام از تعجب از این درشت تر نمیشد!!!

_هر کس توی اتاق خودش باشه بهتره.

_خودم میام پس.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

_اگر فکر کردی چون پدر مادرت رفتن آزادی و می‌تونی هرکاری بکنی باید بگم سخت در اشتباهی تا وقتی خانواده‌ت میان نمی‌زارم دست از پا خطا کنی دوست ندارم اعتبارم پیش بابات بره زیر سؤال.

یکهو صورتم سوخت. نصف منم نبود، ولی دستش بدجور سنگین بود.

با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت:

_من هر کاری دلم بخواد می‌کنم توهم نه می‌تونی کاری کنی نه می‌تونی مخالفت کنی فکر نکن خیلی آدم حسابی هستی که بابام تو و محافظ من کرد؛ چون دلش سوخت این کار رو کرد وگرنه بهتر از تو واسه من بودن.

فواد:جدا؟ پس زمانی که پدر مادرت اومدن استعفا می‌دم

پشتم و کردم بهش و اومدم داخل ساختمون اونم پشت سرم می‌دوید و صدام می‌کرد. رفتم توی اتاقم و در و محکم کوبیدم بهم.

(سمیه)

با احساس چیزی روی بینی‌م دستم و گذاشتم روش خاروندم. بعد از چند دقیقه چونه‌م خارید به نوبت لب و پیشونی و بینی و پشت چشمم.

برای همین با عصبانیت چشمام و باز کردم، مایک یه تیکه از موهامو هی می‌کشید رو صورتم وقتی دید چشام بازه لبخند زد و موهامو ول کرد.

تا حالا انقدر از نزدیک ندیده بودمش واقعاً پسر خوشگلی بود. توی گوشیش یک چیز نوشت و داد دستم و از اتاق رفت بیرون.

نوشته بود حاضر شو بریم برات لباس بگیرم. آخه ساکی باهات ندیدم که لباس آورده باشی.

چقدر مهربون بود، یک مشکل بزرگ این وسط بود... من که لباس نداشتم باهاش برم بیرون. توی گوشیش مشکلم و نوشتم و از اتاق رفتم بیرون و دادم دستش وقتی خوند زد زیر خنده و دستم و گرفت برد توی اتاق و کمد خودش و باز کرد و یک لباس سفید راه راه مشکی و خاکستری بیرون کشید و داد دستم با یک شلوارک که سبز بود با ستاره‌های سفید. در کمدو بست و رفت بیرون.

منظورش این بود که اینا و بیوشم؟ خوب منظور دیگه‌ای نمیتونه داشته باشه. بلااجبار تنم کردم. لباسش که برام هم لباس بود هم شلوار از شلوارکه هم نگم سنگین‌تره. یه دستم به کش شلوارک بودو رفتم بیرون.

با دیدنم پقی زد زیر خنده و خودشو انداخت روی مبل. بعد از اینکه خوب خندید پاشد رفت یک سنجاق آورد و پشت سرم ایستاد و لباسو داد بالا سنجاقو زد به کش شلوارک تا از پام نیوفته.

باهم سوار ماشین شدیم. جلو اولین فروشگاه لباس نگه داشت واردش شدیم. هر کس از کنارمون رد می‌شد کم مونده بود از خنده غش کنه. مایکم که با فاصله سه متری از من راه می‌رفت. مثلاً می‌خواست بگه من با این نیستم.

بعد از کلی گشتن و خرید و ورشکسته کردن مایک برگشتیم خونه.

دیگه کمدر در حال ترکیدن بود چون لباس‌های منم به لباس‌های مایک اضافه شده بود. یه لباس سفید با شلوار نقره‌ای پوشیدم و مثل یه کدبانو وارد آشپزخونه شدم. مایک که طفلی از خستگی روی مبل خوابش برده بود.

تمام ظرف‌های کثیف رو شستم، کف خونه رو تمیز کردم، لباس‌های کثیف آقای هپلی رو که از در و دیوار خونه آویزون بود، جمع کردم و ریختم توی ماشین لباس‌شویی.

تمام ظرف‌های پلاستیکی غذا و جعبه‌های پیتزا رو کاغذهای ساندویچ رو جمع کردم. دیگه از خستگی چشمم باز نمی‌شد کف آشپزخونه نشستم و به دیوارش تکیه دادم.

(گلاریا)

شب‌های اول از شدت درد خوابم نمی‌برد ولی الان زخم‌هام بهتر شده بود. بازن گفته بود باید از این خونه برم اینقدر التماسش کردم که بالاخره اجازه داد بمونم. ولی باید مثل خدمتکارا کار کنم. بدون هیچ حقوقی.

لباسی که بهم داده بودن تنم کردم و رفتم بیرون. امروز قرار بود کف خونه رو تمیز کنم. سطل آب و آبر و آوردم، آبرو کردم توی سطل آب، آبش و گرفتم و کشیدم به زمین. تقریباً نصف زمین و تمیز کرده بودم و آب سطل هم کثیف شده بود. صدای تق تق کفشی توجهم و جلب کرد.

سرم و برگردوندم طرف صدا، رُزا بود که داشت از پله‌ها پایین می‌اومد. تا منو دید راهشو به سمتم کج کرد. روبه روم ایستاد و با پوزخندی گفت:

_آفرین چه خوب تمیز می‌کنی. می‌دونی چیه؟ هر کس برای یه چیزی وارد این دنیا می‌شه و باید جایگاهشو پیدا کنه. بهت تبریک می‌گم بعد از کلی تلاش بالاخره جایگاهت و پیدا کردی.

پاشو آروم زد به سطل آب، سطل با تموم آب‌های کثیفش چپ شد روی پارکت‌ها. با ناراحتی ساختگی گفت:

_واللهای خدای من، اصلاً نمی‌خواستم اینجوری بشه زود جمعش کن.

پشتش و بهم کردو رفت توی حیاط. حالم ازش بهم می‌خوره دختره‌ی نکبت، چموش حال بهم زن، مغرور. آبر و گذاشتم زمین تا آب رو به خودش بگیره بعد برداشتم و توی سطل فشارش دادم.

بعد از اینکه آب های سالن رو همین شکل جمع کردم رفتم توی آشپزخونه و آب سطل رو عوض کردم تا بقیه خونه رو تمیز کنم. دیگه کارام تموم بود طبقه‌ی بالا و پایین رو تمیز کرده بودم که در باز شد و زُزا اومد داخل. سعی کردم نگاهش نکنم که با پوزخند اومد جلو و گفت:

— وای!!!!!! چه سرعت عملی داری تو دختر خیلی خوب تمیز میکنی آفرین

پشتش و کردو رفت بالا. منم که کارم تموم شده بود از جام بلند شدم که متوجه لکه‌های گِل که از کفش زُزا روی زمین مونده بود شدم. فقط می‌خواستم خودم و بکشم از دستش.

کمرم از درد تیر میکشید. دوباره نشستم و شروع کردم به پاک کردن لکه‌ها. حالت تهوع شدیدی گرفتم، این چند وقته دیگه داره از تحملم خارج می‌شه.

(بازن)

تمام چک‌هام برگشت خورده بود. تمام قراردادها کنسل شده بود. کلافه دستی توی موهام کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دیگه چیزی تا ورشکسته شدنم نمونده بود.

اگه ورشکست میشدم دولت تموم اموالم و مصادره می‌کرد. یک ساعت پیش به وکیلیم زنگ زدم دیگه باید میرسید. لیندا رو صدا کردم گفتم به آقای لویی زنگ بزنه ببینه کجاست؟

دستام و گذاشتم روی میز و سرم و گذاشتم رو دستام. حتی توی رویا هم نمی‌دیدم روزی بیاد که ورشکسته بشم.

با لرزیدن گوشی توی جیبم سرم و برداشتم و به صفحه‌ش نگاه کردم عکس مایک خاموش و روشن می‌شد. اتصال و زدم و جواب دادم:

_بله؟

_سلام باژن

_سلام

یه سؤال داشتم می‌خوام راستش و بگی.

راستشو میگم

این دختره که توی مزایده همین طور الکی مال من شده، تو خریده بودی؟

آره خب؟

من این پول و ندارم که بهت برگردونم.

مگه من اون پول و دادم که پس بگیرم؟

(هنوز به کسی نگفته بودم که یک دلار هم برام ارزش داره و تو سرایشی ورشکستگی افتادم).

سعی می‌کنم پولت و پس بدم باز ممنون که کمک کردی مطمئن باش برات جبران می‌کنم.

bye _

در زده شدو آقای لویی اومد داخل و بعد از توضیح دادن درباره مشکلم پیشنهاد داد که بیشتر اموالم و به نام کسی بزنم، شخصی که اعتماد کامل بهش دارم و هیچ فامیلی باهاش ندارم.اولین کسی که به ذهنم رسید رُزا بود.

(مایک)

با بوی سوختگی از خواب بیدار شدم. گردنم درد گرفته بود. چون چند شب روی مبل می‌خوابیدم کلاً کمرو گردن برام نمونده بود.

از روی مبل بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. سریع زیر قابلمه‌ای که از داخلش دود بیرون می‌اومد خاموش کردم پنجره آشپزخونه رو باز کردم و هواکش رو روشن کردم.

تازه متوجه سمیه که خوابش برده بود شدم. قابلمه رو برداشتم گذاشتم داخل سینک آب سرد رو باز کردم. معلوم نیست چی داشته درست می‌کرده.

اطراف رو نگاه کردم خونه از تمیزی برق میزد. رفتم نزدیکش آروم از روی سرامیک‌های سرد آشپزخونه بلندش کردم و به سمت اتاق رفتم که یکهو چشماش و باز کرد.

فکر کنم تا حالا اینجور منو از نزدیک ندیده بود چون چشمای سبزشو گرد کرده بود و با تعجب نگاه می‌کرد. آروم گذاشتمش زمین که محکم زد تو صورتش و دوید سمت آشپزخونه.

وقتی با قابلمه سوخته مواجه شد حس کردم خیلی ناراحت شد. گوشیم و درآوردم و نوشتم:

_لباس بپوش بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

گوشی رو گذاشتم روی ماشین لباسشویی تا ببینه و خودم رفتم توی اتاق تا زودتر لباسم و بپوشم.

یه تی‌شرت مشکی، سرمه‌ای با یه شلوار مشکی پوشیدم و سوار ماشین شدم منتظر شدم تا بیاد.

وقتی اومد دیدم اونم لباساش و با من ست کرده. وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می‌کنم چشمکی زد و دستش و گذاشت روی بوق ماشین دو سه تا بوق زد.

این با این رفتارش منو دیوونه می‌کنه نه به اون مغرور بودن قبلاً نه به این بانمکی الانش.

بعد از کلی مشورت بالاخره توافق شد بریم توی پارک ساندویچ بخوریم. توی پارک تا لقمه‌ی آخر فقط تیکه‌های مردم رو گوش می‌کردم.

من فراموش کرده بودم چه کسی رو همراه خودم دارم. از بین هر صد نفری که رد می‌شدن 50 نفرشون چپ‌چپ نگاه می‌کردن یا دم‌گوش هم‌پچ‌پچ می‌کردن. بقیه هم یا بچه بودن یا زن یا پیر بودن.

وقتی ساندویچش و خورد سرش و گذاشت رو شونه‌م و گوشیم و از دستم گرفت. رفت توی نرم‌افزار مترجم زبان و یه چیزی نوشت داد بهم نوشته بود:

_گاهی اوقات، فکر می‌کنم تو یه فرشته‌ای که برای نجاتم اومدی.

لبخندی روی لبم اومد. باهم سوار ماشین شدیم برگشتیم خونه. از تو کیفم یه برگه با دوتا خودکار برداشتم و گذاشتم روی میز. سمیه هم وقتی لباسش و عوض کرد اومد نشست کنارم نوشتم:

_از امروز می‌خوام مثل یه معلم بداخلاق زبان خودم و بهت یاد بدم.

یکم فکر کرد بعد برام نوشت:

_چرا من به تو زبان خودمو یاد ندم؟

دیدم اینم حرفیه ولی اصلاً حوصله‌ی یادگرفتن نداشتم. نصف عمرم به یادگرفتن مطالب مختلف پزشکی گذشته بود برام دیگه بسه. براش نوشتم:

_چون قراره بری جایی زندگی کنی که نیاز داری به این یادگرفتن.

وقتی خوند گوشی و خاموش کرد و منتظر نگاهم کرد منم شروع کردم به یاد دادن حروف ظاهراً به چیزهایی از انگلیسی می‌دونست چون دیگه داشت خوابش می‌برد.

بیست تا کلمه از اشیاء اطراف براش نوشتم و دادم بهش تا بره تمرین کنه. بار اول یکی یکی براش خوندم تا تلفظ درستش و یاد بگیره.

(رُزا)

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می‌کردم این چند روز بازن خیلی تو خودشه کمتر میاد پیشم از روی تخت پاشدم و یک لباس تمیز پوشیدم موهام و هم باز ریختم دورم از اتاق بیرون رفتم.

اول در زدم و بعد وارد اتاق باژن شدم اینقدر توی برگه هایی که داشت روشن کار می‌کرد غرق بود که حتی متوجه ورودم نشده بود. رفتم روبه روی میزش ایستادم و گفتم:

_باژن

سرشو آورد بالا وبا لبخند گفت:

_جانم

حوصله‌م سر رفته یه کاری کن دیگه _

یکم با تعجب نگام کرد وبعد گفت:

_میشه دقیق بگی برات چه کار کنم ؟

_نمی‌دونم هر کاری می‌خواهی بکنی بکن

_عزیزم من الان کار دارم بزار یک وقت دیگه.

الان چند وقته که همین حرف و میزنه _

_این چند وقت اصلاً متوجه هستی اطرافت چی می‌گذره؟ اصلاً منومی بینی؟ آره؟

_رُزا جان...

از اتاق اومدم بیرون و در و محکم بستم و رفتم توی اتاق خودم نشستم روی تخت ای کاش حداقل یک نفر بود که تنها نباشم.

رفتم پشت پنجره نشستم و حیاط و نگاه کردم که صدای پیام گوشیم اومد از طرف باژن بود.

نوشته بود حاضر شو بیا پایین منتظرم.

از خوشحالی جیغی کشیدم و رفتم سمت کمد و زود لباس پوشیدم رفتم پایین باژن توی ماشین منتظر بود سوار شدم و رفتیم بیرون یکم که توی خیابون‌ها دور زدیم بعد از کلی اصرار قرار شد یکم هم من رانندگی کنم.

جاها رو عوض کردیم یه نگاه به زیر پاهام کردم سه تا پدال بود از رانندگی با ماشین بابام یه چیزهای یادم بود مثلاً این که ترمز و کلاچ کنار هم دیگه‌س.

پامو روی اون‌ی که شکلش فرق داشت گذاشتم که یکهو ماشین پرتاب شد جلو که مساوی با جیغ منو خنده‌ی باژن. با یک پوزخند گفت:

_رزا این جوریه.....

قبل از این که حرفش و تموم کنه گفتم:

_خودم بدم همیشه اولش همینطوره

باشه‌ای گفت و ساکت شد دوباره پام و گذاشتم روی همونی که الان امتحانش کردم ولی آرام فشارش دادم و ماشین هم خیلی آرام شروع به حرکت کرد هر چی می‌گذشت سرعتم بیشتر می‌شد که باژن گفت:

_با این سرعت تو خیابون خطرناکه سرعتت و کم کن.

زیبای شرقی من
ولی من اصلاً حرفاش و نمی‌فهمیدم و همین طور داشتم سرعت رو بالا می‌بردم که
دوباره گفت:

_اون ماشین جلو رو مواظب باش

: بازم توجه نکردم که یکهو دادزد

_ترمز کن زُرا

یکهو شوکه شدم قاطی کردم ترمز کجاست و مثل خودش با داد گفتم:

_ترمز کدومه؟

_ترمز و ولش کن پاتو از روی گاز بردا.....

قبل از اینکه حرفش تموم بشه محکم خوردم به یک چیزی.....

چند روزی می شه که از گلوریا خبری نبود خیلی دوست داشتم بدونم چه کار کرده مطمئناً کاری نتونسته بکنه و گرنه دوباره می اومد پیشم.

از صبح هیچی نخورده بودم سویچ و برداشتم برم بیرون یکم خرید کنم. از نزدیکترین فروشگاه یکم خرید کردم و سوار ماشین شدم هنوز ده متر نرفته بودم که یکی که از عقب زد به ماشین.

جوری که سرم محکم خورد به فرمون. کمر بند و باز کردم و خواستم برم بیرون ولی با دیدن کسی که از ماشین خارج شد نظرم عوض شد.

کلاه لبه دارم و از صندلی عقب برداشتم گذاشتم روی سرم و جوری کشیدمش پایین که چهره‌م زیاد دیده نشه از ماشین اومدم بیرون بازن هم داشت به ماشین نگاه می کرد اومد سمتم و گفت:

_خسارت هر چقدر بشه پرداخت می‌کنم

لبه‌ی کلاه و گرفتم و کشیدم پایین‌تر و گفتم:

_ نه لازم نیس این یه اتفاق بود روز خوش آقا.

سوارماشین شدم وبه سرعت ازشون دورشدم نفس حبس شدم و دادم بیرون جفتشون سالم بودن پس گلوریا نتونسته کاری از پیش ببره ازاون اول هم می‌شد فهمید نمی‌شه روش حساب کرد.

(فؤاد)

چقدرسخته محافظ یه بچه باشی. بیشترحس پرستا و دارم تا یک محافظ بعد ازاینکه شناس و کرد و از استخر اومد بیرون، حوله‌ش و ازم گرفت دورخودش پیچید وتوی آفتاب نشست.

آب پرتغالی که براش آماده کرده بودن و برداشت وگفت:

_ امشب می‌خوام برم پارتنی توهم میای. می‌خوام خیلی معمولی برخورد کنی چون می‌خوام به عنوان همراه ببرمت. این لباس مسخره هم نباید تنت باشه حالا هم برو خودتو آماده کن واسه شب.

دیگه نمی‌شه تحمل کرد اخلاقش و آخه یه نفر این قدر زورگو اونم یه دختره 20 ساله؟
تاشب توی اتاقم بودم که صدای پیامک گوشیم اومد بازش که کردم نوشته بود بیا بالا
کارت دارم. قبل از وارد شدن به اتاقش درزدم و رفتم داخل.

یه لباس قرمز، سفید توری پوشیده بود که به نظر اگر نمی‌پوشید خیلی بهتر بود یک بسته
داد دستم و گفتم:

_اینا رو بپوش تا بریم.

داخل بسته یه تی‌شرت بود که روش عکس یه مرد هیکلی برهنه بود که فکر کنم بدنساز
بود. با یه شلوار لی پاره. اجباراً تنم کردم که یه نگاهی بهم کرد و خندید و گفتم:

_حالا بشین تا خوشگلت کنم.

با اخم بهش گفتم:

_لازم نکرده تا همین جا هم به خاطر قولم به بابات مراعات می‌کنم پایین منتظرتم.

باکفش‌های اسپرتی که پام بود زیاد راحت نبودم.

سوارماشین که شدم بعداز پنج دقیقه اومد نشست تو ماشین آدرس و داد. تا وقتی رسیدیم هیچ کدوم حرف نزدیم قبل از این که از ماشین بیام بیرون گفت:

_بیا اینا رو بنداز.

یه گردنبند بود و با دوتا دستبند چرم و یه لنگه گوشواره از اون های که گیرهای هست. اول میخواستم مخالفت کنم ولی با دیدن چهرهش که التماس ازش میبارید، گرفتم و فقط دستبند و گوشواره رو انداختم که به زور آویز وهم گردنم کرد.

قبل از وارد شدن به ساختمون، بازوم و چسبید و گفت:

_فقط یه امشب و خوش اخلاق باش باشه؟ هر کاری کردم همراهیم کن.

چیزی بهش نگفتم و رفتیم داخل. قبل از ورود واقعاً از تیم خجالت میکشیدم ولی با دیدن بقیه مهمونا به خودم امیدوار شدم. گوشه‌ای نشستم سایین هم رفت و بعد از چند دقیقه با چندتا از دوستاش اومد و بهم معرفی‌شون کرد.

واقعاً براش متأسفم که همچین دوستانی داره روی پاهام نشست و باناز به دوستاش گفت:

_والله ای نمی‌دونین چقدر اصرار کردم که فؤاد بیاد چندتا از قراراشو کنسل کرد که به من نه نگه.

زیبای شرقی من
یه مشت به بازوم زد و گفت:

_مگه نه فؤاد؟

از روی اجبار لبخندی زدم و گفتم:

_تو بیشتر از اینا واسم ارزش داری.

واقعاً این دروغش و درک نمی‌کردم.

(مایک)

برای خودم در دسر درست کردم از صبح تا شب میره تو اتاق و تمرین‌هایی که بهش دادم و انجام می‌ده و بلند بلند تکرار می‌کنه. اصلاً هم فکر نمی‌کنه که الان نصف شبه یا بعد از ظهره. چند جمله مکالمه هم بهش یاد داده بودم که اونا رو هم تمرین کنه.

زیبای شرقی من

از اتاق اومد بیرون کنارم نشست فکر کنم بالاخره بعد از کلی تمرین و تکرار یاد گرفته بود. دفتری که برایش تهیه کرده بودم و گذاشت جلوم. این دفعه سعی کردم بیشتر مکالمه‌ها و اصطلاحاتی که در روز نیاز می‌شه، بهش آموزش بدم. گوشیم و برداشتم و برایش نوشتم:

_انگلیسی آسونه؟

پوزخندی زد و گفت:

Piece of cake _

(مثل آب خوردن)

خوشحال بودم که پیشرفت کرده بود چندتا مطلب برایش نوشتم و دفتر و بهش دادم که با یه لبخند قشنگی گفت:

thanks _

برایش نوشتم:

_از فردا روزی یک ساعت با هم مکالمه داریم.

زیبای شرقی من

وقتی خوند باشه‌ای گفت و دوباره رفت توی اتاق و شروع کرد بلند بلند تکرار کردن.

براش اس دادم:

? can you write composition for -

زود در جواب نوشت:

to pic _

براش نوشتم:

Wishes -

(آرزوها)

دوباره جواب اومد:

dream on _

استیکر خنده هم گذاشته بود. براش نوشتم:

Cheeky - (پرو)

سعی می‌کردم ساده‌ترین جمله‌بندی رو به کار ببرم تا بتونه بفهمه چی می‌گم.

روزها همین‌طور پشت سرهم می‌گذشت. من و سمیه روز به روز بهم نزدیک‌تر می‌شدیم اینقدر حواسم پیش سمیه بود که کلاً از زندگیم غافل شده بودم.

از شغلم از پدر پیروم. وقتی نوشته‌ی سمیه رو درباره‌ی آرزوهای خندم خیلی ناراحت شدم. آرزو که نبود فقط حسرت بود و در آخر از خدا خواسته بود که منو ازش نگیره.

با صداش رشته افکارم پاره شد

قهوه می‌خوری؟

_آره ممنون.

دیگه می‌تونستیم بهتر از قبل با هم حرف بزنیم. سینی قهوه رو گذاشت روی میز و کنارم نشست و با خنده گفت:

_برای چی به تلویزیون خالی خیره شدی؟

تلویزیون رو روشن کرد و کانال‌ها رو بالا پایین کرد تا بالاخره روی یک کانال متوقف شد. باهم مشغول دیدن شدیم. فنجون قهوه و برداشتم و یکم مزه کردم و دوباره گذاشتم توی سینی در حالی که تلویزیون نگاه می‌کرد گفت:

_مایک... یه سؤالی بپرسم قول می‌دی صادقانه جواب بدی؟

_آره بپرس.

_تو این مدتی که از خانواده‌م جدا شدم، دست هرکسی که افتادم تا تونست ازم استفاده کرده، برای نیازهای خودش ولی تو نه؛ تو نه کاری کردی نه حرفی زدی. مگه می‌شه یه نفر واسه آدم کاری انجام بده بدون هیچ توقعی؟ من مطمئنم اگه کسی غیر از تو بود، تا الان خوب استفاده‌ش و از من کرده بود تو چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟

چی جوابش میدادم؟ چی می‌گفتم که جواب سؤالش باشه؟ تلویزیون رو خاموش کردم و کامل چرخیدم سمتش و گفتم:

_ تو زندگی آدم اتفاق‌هایی می‌افته که آدم باید ازش درس بگیره حتی اگه سنی نداشته باشه. بچه که بودم توت فرنگی خیلی دوست داشتم برای همین یه بار توت فرنگی‌هام و با خودم بردم توی تخت‌خواب که پیش خودم باشن... صبح که بیدار شدم دیدم ... همه توت فرنگی‌هام له شدن اون وقت بود که فهمیدم اونی که دوستش دارم نباید می‌بردم تو تخت‌خواب چون له می‌شه، خورد می‌شه، می‌شکنه.

واسه مرد تو دنیا همه چیز نیازش نیست آدم‌ها قدرت انتخاب دارن می‌تونن یه حیوون وحشی باشن یا کسی باشن که همه به وجودش افتخار کنند این ماییم که انتخاب می‌کنیم که چ جور باشیم؛ اگر من مثل بقیه نیستم، چون نمی‌خوام، چون راهی که انتخاب کردم از اونا جداست؛ من هدف داشتم.

بغلم کرد و سرشو گذاشت روی بازوم و گفت:

_ واسم مهم نیست کی هستی یا چی هستی یا اخلاقت چطوره، من خودت برام مهمی. گاهی اوقات با خودم می‌گم من خیلی آدم خوش شانسی هستم که الان با توأم وقتی کنارمی احساس نمیکنم که یک دختر بی خانواده ی اواره ام و جودت بهم هویت می‌ده. دوست دارم.

سرم و آروم بردم نزدیکش و گفتم:

_ من بیشتر

(بازن)

تمامی اموال حتی ناچیزترین رو به نام زُزا کردم. بعد از مایک من فقط زُزا رو داشتم.

در بازشد و اومد داخل. مثل همیشه خوشگل و شیک. کنارم روی تخت نشست و گفت:

_حالا واجبه که بری ؟

_آره. اگه بتونم راضی‌شون کنم باهام قرارداد ببندن شاید بتونم خودم و نجات بدم و گرنه با این همه بدهی... طلبکارا منو زنده نمیذارن. سعی میکنم زیاد طول نکشه یه هفته‌ای برمی‌گردم. اصلاً لازم نیست بررسی داخل خونه که محافظ داره، دورتادور خونه هم همین‌طور. دوربین و حس‌گر هم که خارج ساختمون هست که به محض ورود کسی نگهبانا رو خبر می‌کنه.

_چرا همه‌ی ثروتت و به نام من کردی؟

_چون اگه نتونم کاری کنم؛ تمام اموالم توقیف می‌شه چون به نام منه؛ ولی اگر به نام شخص دیگه ای باشه نمی‌تونن، اینجوری خیالم راحت‌تره.

از توی کشوی میز کلت نقره‌ای رنگی رو برداشتم و دادم بهش و گفتم:

_فقط در مواقع لزوم ازش استفاده می‌کنی.

_باشه. فقط این چه جوری کار می‌کنه؟

طرز کار با اسلحه رو بهش یاد دادم. زیپ چمدونی که آماده کرده بودم رو بستم. اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

_مواظب خودت باش.

_توهم همینطور عزیزم.

_دوستت دارم

_من بیشتر.

(فـؤاد)

با صدای در از خواب پریدم معلوم نیست چه خبره که این طور در می‌زنه. لباس تنم کردم و در و باز کردم. سایین با عصبانیت جیغ زد:

_تو چه جور محافظی هستی که من باید تنها بالا بخوابم؟ نمی‌گی من بترسم.

به چهارچوب در تکیه دادم و با اخم گفتم:

_وظیفه محافظت از شما، فقط روزها با منه، نه شبانه روزی کلاً بابت شب کاری پول نمی‌گیرم.

دوباره با همون صدای جیغ جیغوش گفتم:

_پول می‌خواهی؟ به بابام می‌گم بابت کار سخت و طاقت فرسایی که انجام می‌دی پول
شبت و هم بده. حالا می‌یای بالا پیش من بخوابی؟

_نه

با عصبانیت گفت:

_چرا نه؟ من هر چی می‌گم تو باید اطاعت کنی.

_عرض کردم که ، الان شبه و شما نمی‌تونن به من دستور بدی بزار صبح بشه؛ هر جا
بگی میام.....

وقتی دید جوابم نه هست و حرفم تغییر نمی‌کنه با ناراحتی گفت:

_خُب من می‌ترسم بالا تنهام؛ مامان و بابام قبلاً بودن ولی حالا کسی بالا نیست.

سرش و پایین انداخته بود و با انگشتش بازی می‌کرد. گفتم:

_برو بالا الان می‌آم.

با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت:

_واقعاً

_آره واقعاً... برو بالا تا بقیه رو با این صدات بیدار نکردی.

باهاش رفتم بالا و وارد اتاقش شدم روی تک مبل اتاقش نشستم و گفتم:

_خب... حالا بخواب منم این جام دیگه لازم نیست بترسی.

_اونجا کمرت درد می‌گیره بیا روی تخت بخواب.

چیزی به نام شرم تو وجود این دختر نبود که مطمئناً به خاطر فرهنگ خانواده و کشورشه. با اخم بهش گفتم:

_نه کمرم درد نمی‌گیره ، بخواب.

باشه‌ای گفت و خوابید. شاید بدترین عادتم این بود که اگه می‌خواهیدم کسی بیدارم می‌کردم دیگه خوابم نمی‌برد. بعد از اینکه مطمئن شدم خوابش برده از اتاق خارج شدم.

(لئو)

یکی از جاسوسام خبر داده بود که دو روزه بازن توی کارخونه دیده نشده و نصف کارگراهاشو هم فعلاً مرخص کرده. بعد از کلی تحقیق فهمیدم کلاً از بورلی هیلز خارج شده. الان بهترین زمان برای انجام کارم بود.

رُزا... اون مال منه نباید که همیشه همه چیزهای خوب مال بازن باشه. بیشتر شریک ها و سهام داران کارخونه‌ی بازن رو می‌شناختم به همه‌شون زنگ زدم و گفتم:

استونی ورشکست شده الان هم فرار کرده.

بعضی‌هاشون که فقط منتظر بودن بهانه دستشون بیاد تا شراکت رو بهم بزنن. ولی بعضی‌ها هم باور نمی‌کردن و می‌گفتن شایعه‌س امکان نداره استونی فرار کنه.

بالاخره هر جور بود همه‌شون و راضی کردم که بریم خونه استونی ، این جوری می‌تونستم خیلی راحت وارد خونه بازن بشم.

(گلاریا)

در حالی که گلدون کنار مبل و تمیز می‌کردم چند تا خدمتکار از کنارم رد شدن که می‌گفتن:

_آره همه می‌دونن آقا دیگه بر نمی‌گرده ؛

یکی دیگه شون هم می‌گفت:

_اصلاً فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشه

دستمال و انداختم روی زمین و از جام بلند شدم با عصبانیت رفتم سمتش و گفتم:

_باژن بر می‌گرده... حالا همتون می‌بینید و زمانی که برگرده بهش میگم چه چرت و پرت‌هایی پشت سرش می‌گفتین.

: یکی از خدمتکارا با پوزخند گفت

_ همه می گن، فقط ما که نیستیم در ضمن اگر بازن جونت برگشت برو بهش بگو، حتماً اونم به حرف یه خدمتکار بی آبرو گوش می کنه.

تنه ی محکمی بهم زد و از کنارم رد شد. حرفش خیلی دلم و شکست درست می گفت با اون گندی که زدم ، بازن هیچ وقت به حرفم توجه نمی کنه .

ولی تحمل نداشتم که به بازن تهمت بزنن روی مبل نشستم و سرم و تکیه دادم بهش چشمام و بستم سر گیجه ی شدیدی داشتم ولی با صدای همهمه و دعوا از بیرون ، چشمام و باز کردم یکی از محافظا سریع اومد داخل ساختمون از پایین داد زد:

_ خانوووم!!! خانوووم.

رزا از اتاقش اومد بیرون وگفت:

_ چه خبره؟

_ تمام طلبکارای آقا بیرون ساختمونن و می خوان بیان داخل ما تا تونستیم جلوشون و گرفتیم . می گن می خوان طلبشون و بگیرن. بزاریم بیان داخل یا...؟

رزا:

_بزارین بیان داخل.

اینو گفت و رفت تو اتاقش. طلبکارها یکی یکی اومدن داخل. همه عصبانی و شاکی بودن و سر و صدای بدی توی خونه بود که یکی از محافظا داد زد:

_ساکت بشین.

رُزا با یه لباس مشکی که کوتاهیش تا بالای زانو بود و بالا با دوتا بند وصل بود و گردنبند گرون قیمتی هم گردنش بود اون شونه‌ی مویی که مایک براش خریده بود هم به موهاش زده بود از پله ها پایین اومد رو به همه گفت:

_خوش اومدین.

تمام طلبکارها با دیدن رُزا از تعجب زبونشون بند اومده بود و ساکت شده بودن. کاملاً معلوم بود که رُزا از زن بودنش استفاده کرده بود.

دفتر بزرگی هم همراهش بود که یه چیزی هم لای دفتر بود؛ اسلحه‌ای که لای دفتر بود و گذاشت روی مبل و خودشم نشست یه جورایی داشت بااون زهر چشم می گرفت. دفتر و باز کرد و گفت:

_خب بفرمایید مشکلتون چیه ؟

یکی از طلبکارا در حالی که زبونش گرفته بود گفت:

_من....نه ، یعنی ما اومدیم این جا که سهممون رو از کارخونه بگیریم.

یکی از طلبکارا گفت:

_منم می‌خوام قرارداد شراکت و بهم بزنم.

دوباره هممه راه افتاد که رُزا گفت:

_چرا قصد همچین کاری رو دارین؟

یکی از بین جمعیت گفت:

_ ما شنیدیم آقای استونی ورشکسته شده و الان هم فرار کرده. ما پولمون و می‌خوایم.

رُزا لبخند قشنگی زد و تیکه‌ای از موهاشو با ناز داد پشت گوشش و گفت:

_ خبرهایی که بهتون رسوندن تا حدودی اشتباه بوده. آقای استونی فرار نکردن ایشون به لندن رفتن برای مذاکره و بستن قرارداد برای شرکت. ما کسی رو مجبور نکردیم هر کس پولشو می‌خواد ، اسم و مقدار طلبش و بگه تا زمانیکه خود آقای استونی برگشتن بگم رسیدگی کنند . ضمناً کسی که شراکتش و با ما بهم بزنه ، دیگه باهاش پیمان نمی‌بندیم چون آقای استونی برای قرارداد بزرگی به لندن رفتن.

بعد با پوزخند به جمعیت نگاه کرد و گفت:

_ خُب حالا کی می‌خواد شراکتش و بهم بزنه ؟

بین جمعیت کسی رو دیدم که از دیدنش تعجب کردم (لئو) ؟ دورترین نقطه از رُزا ایستاده ایستاده بود و با پوزخند نگاهش می‌کرد. می‌خواستم برم پیشش ولی پشیمون شدم و سرجام ایستادم.

زیبای شرقی من

از بین اون همه فقط دو نفر شراکتشون و با بازن بهم زدن بقیه عذرخواهی کردن و رفتن.

آخرین نفر لئو بود که اومد جلوی رُزا ایستاد و گفت:

_منم می‌خوام سهمم و پس بگیرم.

_اسمتون ؟

لئو پوزخندی زد و گفت:

_پیتر مرگریت.

_خب مقدار طلبتون؟

(اسمش که لئو بود چرا گفت پیتر؟؟؟)

با پوزخند مسخره‌ای گفت:

یه دختر شرقی خوشگل که اسمش رُزاست.

رُزا با تعجب سرشو آورد بالا و گفت:

متوجه منظورتون نمی‌شم

پیترا:

می‌دونستی از قبل خیلی قشنگتر شدی راسته که میگن دخترای شرقی هرچی سنشون بره بالا به زیبایی شون اضافه میشه. تو مال منی نه بازن ، می‌فهمی که چی می‌گم ؟

رُزا با تمسخر نگاهی به لئو یا همون پیترا انداخت و گفت:

من مال شمام؟ از کی همچین توهم خنده‌داری زدین؟

از همون شبی که هم تخت شدن با تو بدجور بهم مزه داد؛ همون شبی که منو چندتا از دوستانم توی اون اتاق با تو بودیم.

یکهو رُزا با عصبانیت بلند و شدو داد زد:

_خفه شو احمق.

چند تا از محافظا اومدن جلو که رزا با داد گفت:

_جلو نیاین

_خفه نمی‌شم چرا خفه بشم ؟ نمی‌دونی رُزا وقتی زیر دست و پامون داشتی جون می‌دادی ، چه حس خوبی داشتم. حس له کردن غرور باژن بهترین حس دنیااست. حالا که باژن نیست ، پس تو مال منی و راحت می‌تونم یه بار دیگه با تو بودن و تجربه کنم.

رُزا اسلحه‌ای که کنارش بود و از روی مبل برداشت و به سمت پیتر گرفت و گفت:

_تو این آرزو رو با خودت به گور میبری.

پیتر لبخندی زدو گفت:

_تو جرأت نداری شلیک کنی پس اون و بزار کنار. اگه دختر خوبی باشی قول می‌دم بهت خوش بگذره. بازن هم سعی کرد منو بکشه ولی چی شد؟ هیچ اتفاقی نیوفتاد.

دستشو به طرف رُزا برد که رُزا با داد گفت:

_دستت به من بخوره می‌میری.

یکهو پیتر زد زیر خنده و بلند بلند قهقهه زد و گفت:

_موش کوچولوی ما شیر شده.

یکدفعه دستشو طرف رزا دراز کرد و بازوی رُزا رو گرفت که همزمان صدای شلیک تو کل ساختمون پیچید.

با دیدن لئو که اطرافش پر از خون بود حال بد شد. دستم و به دیوار گرفتم که نیوفتم؛ دستم و جلوی دهنم گرفتم که جیغ نکشم.

رُزا می‌لرزید چند لحظه گذشت به خودش مسلط شد و به محافظا گفت:

_جسدش و بردارید جایی دفن کنید جوری که کسی چیزی نفهمه.

لرزش دستاش به راحتی پیدا بود.

(بازن)

بعد از بستن قرارداد ، که کار زیاد آسونی هم نبود بلیط برگشت گرفتم.

طرف قرارداد حق داشت سخت بگیره ، بستن قرارداد با کسی که روی مرز شکست ایستاده یه ریسک بزرگه

دلهره‌ی بدی داشتم جوری که چند شب بود خوابم نمی‌برد. هر دفعه که می‌خواستم به رُزا زنگ بزنم تا گوشیم و دستم می‌گرفتم پشیمون می‌شدم و به خودم امید می‌دادم که رُزا حالش خوبه و می‌تونه بدون من چند روز مواظب خودش باشه.

بالاخره صبح شد و سوار هواپیما شدم . قبلش با رُزا تماس گرفتم و گفتم:

_که دارم برمی‌گردم.

توقع داشتم خوشحال بشه ولی خیلی بی اهمیت گفت:

_ باشه منتظرتم.

مطمئن بودم اتفاقی افتاده . گوشه رو گذاشتم توی جیم و منتظر شدم تا به مقصد برسم.

وقتی رسیدم مستقیم رفتم خونه ظاهراً هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و همه چیز عادی بود . رفتم توی اتاقم که دیدم رُزا روی تخت نشسته و زانوهاشو بغلش گرفته . رفتم و کنارش نشستم که تازه متوجه حضورم شد. لبخند اجباری زد و گفت:

_سلام کی رسیدی؟

_همین الان... چی شده ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

حس کردم یکم هول شد. سریع گفت:

_نه... نه ... اتفاقی نیوفتاده.

_پس چرا اینجوری اینجا نشستی ؟

یکهو با عصبانیت زل زد بهم و گفت:

_باز تو پات و گذاشتی توی خونه و شروع کردی به گیر دادن‌های الکی ، به جای این حرف‌ها باید تعریف کنی این مدت کجا بودی و چکار کردی.

_اوکی .. می‌گم ولی بعدش تو هم باید بگی.

_چی بگم؟

_اینکه این مدت کجا بودی و چکار می‌کردی.

از روی تخت پاشد و گفت:

_جایی نرفتم ، فقط از اموات مواظبت کردم.

اموات رو جوری غلیظ تلفظ کرد که شکم به یقین تبدیل شد.

زیبای شرقی من

موقع شام یکم سالاد خورد و از سر میز بلند شد و رفت توی اتاق؛ منم که دیگه میلی به غذا نداشتم ، غدام و نصفه گذاشتم و رفتم توی اتاق؛ پشت پنجره نشسته بود و داشت گریه می‌کرد.

حتماً موضوع مهمی آزارش میده که اینجور اشک میریخت!!!

رفتم نزدیکش ، بازوش و گرفتم؛ کشیدمش روی تخت نشوندمش . خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

_از همون ثانیه‌ی اول که پام و از این خونه گذاشتم بیرون باید برام تعریف کنی.

اشکاش و پاک کردو گفتم:

_کسی به اسم پیترمرگریت می‌شناسی؟

پیتر؟ پیتر و من کشته بودم ، چه جوری رُزا از وجود همچین کسی خبر داشت؟ گفتم:

_آره ولی مرده.

دوباره اشکاش ریخت و گفتم:

_اره مرده ولی من کشتمش.

بغلش کردم و سرشو گذاشتم تو آغوشم و گفتم:

_آروم باش عزیزم به خاطر مرگ همچین آدم بی‌ارزشی گریه کردن آخر بی‌عقلیه.

با بغض شدیدی گفتم:

_نمی‌خواستم بکشمش ولی نمی‌دونم یکدفعه چی شد.

_کی شاهد این ماجرا بود ؟

_فقط چندتا از محافظا و ... و گلوریا.

_نگران نباش هیچ اتفاقی نمی‌افته.

به فکر فرو رفتم پس اون جسد گم شده پیتر بوده از مرگش حتی ذره ای ناراحت نشدم
اون پست فطرت باید زودتر از اینا با زندگیش خداحافظی می‌کرد.

(فؤاد)

با چنگال تکه گوشتی گذاشت توی دهنش و گفت:

_به نظرت امشب کدوم لباس و بیوشم؟

_مگه قراره امشب هم جایی بریم؟

نگاه بدی بهم کردو گفت:

_آره، چطور مگه؟

_این چند وقتی که پدر و مادرت نیستن هر شب داریم می‌ریم مهمونی، خسته نشدی؟

_نه ، دوست ندارم که به من میگی چه کار کنم چه کار نکنم.

_اهمیتی برام نداره که دوست داری یا نه

همین طور که استیک رو برش میزد گفت:

_با اون لباسهایی که بهت دادم نیا ، چند دست لباس جدید خریدم ، میام بهت می‌دم.

خیلی جدی بهش گفتم:

_من با لباس‌های خودم راحت‌ترم و دلیلی نمی‌بینم اون لباس‌ها رو بپوشم.

چنگال رو پرت کرد روی میز و داد زد:

_میشه اینقدر با من مخالفت نکنی تو باید هر چی می‌گم بگی چشم و موافقت کنی، حتی اگه بهت بگم برو بمیر.

تا فردا هم اینجا بایستم حرف ، حرف خودش. پشتم و کردم بهش که برم ، گفت:

_نگفتی کدوم لباسمو بپوشم ؟

_من تا حالا لباساتو ندیدم پس نمی‌تونم نظر بدم.

با خشم گفت:

_این همه مهمونی با هم رفتیم.

_زیاد حواسم نبود.

_پس تو چه جور محافظی هستی ؟

_محافظ باید مواظب اطراف باشه نه مواظب شخص.

دیگه واینستادم تا به حرفای دیگه اش گوش کنم . تا شب منتظر شدم و بعد رفتم توی اتاقش که مشغول درست کردن موهایش بود . تا منو دید با دستش اشاره کرد و گفت:

_لباسای روی تخت.

زیبای شرقی من

رفتم سمت تخت . یه شلوار کتون مشکی و تی شرت مشکی ، خاکستری جفت کفش اسپرت مشکی روی تخت بود. لباس و شلوار و برداشتم و رفتم پشت دیوار تعویض لباس و اومدم بیرون . شونه‌ای بهم داد و گفت:

_موهاتو بده بالا.

پوزخندی زدم و گفتم:

_از این بالاتر دیگه نمی شه.

شونه رو از دستم کشید و هولم داد روی صندلی و شروع کرد به شونه کردن موهام و ژل زدن . همه موهام و به لطف ژل ، شکل شاخه‌های درخت کرد و با لبخند گفت:

_وای چه قشنگ شدی فؤاد.

سایین دستی به لباسش کشید و گفت:

_لباسم خوبه؟

لباس قرمز رنگی تنش بود که از کمرش فقط یک وجب دامن داشت و بالای لباسم از سرشانه‌ش رو به پایین یک وجب تور بود.

تور قرمز رنگی هم از پشت لباسش تا پایین پاش به صورت شل آویزون بود که طرح‌های قشنگی با رنگ طلایی داشت. خیلی بی تفاوت گفتم:

_آره خوبه.

کیفش و برداشت و گفت:

_بریم.

سوار ماشین شدیم و طبق آدرس که سایین داد رفتیم. از نظر من تمامی مهمونی‌ها شبیه هم بودن و دلیلی نمی‌بینم که مهمونی تکراری برم ولی سایین دست من امانت بود، باید همه جا همراهش می‌بودم.

بعد از اینکه سایین کلی با دوستاش حرف زد و رقصید بالاخره افتخار داد یه لحظه بشینه. اومد کنارم نشست و گفت:

_چرا تنها نشستی؟

زیبای شرقی من
باخم گفتم:

_تنها راحت ترم.

آهانی گفتم و لیونشو پر کرد یک ضرب خورد جام منم پر کرد و به طرفتم گرفت. گرفتم و گذاشتم روی میز و گفتم:

_من نمی‌خورم.

لیوان روی میزرو برداشت و اونم خورد و همین طور پشت سرهم برای خودش می‌ریخت و می‌خورد پنجمین لیوانش و که پرکرد مچش و گرفتم و گفتم:

_نمی‌خوای بس کنی؟ امشب خیلی زیاده روی کردی.

با چشمای خمار گفتم:

_میشه کاری بهم نداشته باشی.

زیبای شرقی من

جام و از دستش کشیدم و گذاشتم روی میز . از جاش بلند شد و اومد روی پام نشست و گفت:

_فؤاد خیلی گرمه.

بازوش و گرفتم و از روی پام بلندش کردم و خودمم بلند شدم و کیف سایین و هم برداشتم و به سمت در خروجی رفتم تمام مسیر ساختمون تا ماشین و فقط داشتم می‌کشیدمش.

در ماشین و باز کردم و نشوندمش روی صندلی ، خودم هم سوار شدم . استارت زدم و راه افتادم.

_فؤاد گرمه.

کلید جفت شیشه ها و زدم تا پایین بیاد. همین طور که نگاهم به جاده و حواسم به رانندگی بود یکهو دستاشو انداخت دور گردنم و خودشو ازم آویزون کرد.

_سایین دارم رانندگی می‌کنم این چه کاریه؟

_بزن کنار فؤاد

خیلی جدی بهش گفتم:

_دستاتو بردار ، برو کنار الان تصادف می‌کنیم.

ولی حتی یک ذره هم تکون نخورد . بعد از چند ثانیه یه پاشو از قسمت خودش رد کرد و گذاشت سمت من . می‌شه گفت نصف بدنش روی صندلی من بود. ماشین و کنار جاده نگه داشتم.

خودش و کامل از صندلیش جدا کرد و اومد روی صندلی من و دستی صندلی و کشید که یکهو صندلی به حالت خوابیده شد. سرشو گذاشت روی سینه‌م و گفت:

_خیلی دوست دارم فؤاد.

می‌دونستم حالش دست خودش نیست ، سعی می‌کردم تمام رفتار و حرکاتش و کنترل کنم تا اتفاقی نیوفته که شرمنده‌ی خانواده‌ش بشم.

بعد از چند دقیقه حس کردم نفساش منظم شده . دستمو انداختم دور شونه‌ش و دست دیگم و پشت پاش و آروم از خودم جداش کردم و گذاشتمش روی صندلی خودش .

صندلی شو به حالت نیمه خوابیده درآوردم و کمربندش و بستم صندلی خودمو به حالت عادی برگردوندم و دوباره حرکت کردم.

(سمیه)

دستم و محکم دوربازوش حلقه کردم که لبخندی زد. بعد از یکم پیاده روی ، رفتیم داخل یه کافه و اولین میز خالی که دیدیم پشتش نشستیم.

مایک منو رو برداشت تا یه نگاه بندازه . منم بیرون کافه رو نگاه می‌کردم ؛ به آدمایی که در رفت و آمد بودن . بعضی‌هاشون عجله داشتن ، بعضی آرام ، بعضی‌ها پیر بعضی جوون یا بچه.

این مدت که با مایک بودم ، دیدم نسبت به زندگی فرق کرده بود . قبلاً فقط منتظر بودم بمیرم ولی حالا ، دوست دارم زندگی کنم . دوست دارم از کنار مایک بودن لذت ببرم . بعضی اوقات می‌ترسم این روزا یه خواب باشه ، یه خواب باشه و یه روز از این خواب بپریم و ببینم دوباره وسط همون جهنم.

به چی اینقدر عمیق فکر میکنی؟

_به گذشته‌م.

_مگه به من قول ندادی که همه رو فراموش کنی ؟ مگه قرار نشد یک سمیه دیگه متولد بشه؟

بغض بدی نشست توی گلوم

_نمی‌شه مایک ، گذشته‌ام یه قسمت از سرنوشت و زندگی من بوده ، من نمی‌تونم فراموش کنم . نمی‌تونم چیزهایی که از دست دادم ، زجرهایی که کشیدمو نمی‌تونم فراموش کنم نه ... نه نمی‌تونم.

قطره اشکی که روی گونه‌ام بودو با سر انگشت پاک کردم و ادامه دادم:

_تو فکر می‌کنی فراموش کردنش آسونه ؟ تو نبودى اون لحظه‌های منو ببینی تا درک کنی چی میگم . هیچ کس درک نمی‌کنه ، هیچ کس درک نمی‌کنه وقتی بفهمی بارداری ولی ندونی از کی ؟ بابای بچه و ندونی کیه ؟ یه بچه توی رحمت داشته باشی و مجبورت کنند بندازیش اونم نه یه دفعه و دو دفعه بلکه چندین بار....

مایک ، شاید باورت نشه ولی دیگه نمی‌تونستم دردشو تحمل کنم . این اواخر مشتمت قرص ضدبارداری می‌خوردم.

دستمو که روی میز بود گرفت و گفت:

_قول می‌دم تموم گذشتتو پاک کنم بهت کمک می‌کنم فراموش کنی یا حداقل نقشش توی ذهنت کم رنگ‌تر باشه . دوست دارم هر وقت ناراحتی یا دلت گرفته باهام حرف بزنی و نذاری حرفی روی دلت سنگینی کنه.

دلم می‌خواد اگه قراره با کسی هم‌خونه باشم غم و غصه‌شو باهاش شریک باشم.

_می‌ترسم مایک ... می‌ترسم یه روز بیاد که دیگه پیشم نباشی.

_من همیشه پیشتم ، حتی اگه نتونم از نزدیک مواظبت باشم ، مطمئن باش از دور مواظبتم.

با انگشت اشاره‌ش دونه اشکی که می‌اومد پایین و گرفت و پاک کرد و با لبخند گفت:

_هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده ، پس ذهنت رو درگیر نکن.

(بازن)

با رزا روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بودم و کانال ها و پایین و بالا می‌کردم که آخر جیغ رُزا در اومد:

_چرا روی یه شبکه ثابت نمی‌مونی ؟ حالم بد شد بس که کانال عوض کردی.

روی یکی از کانال‌ها نگه داشتم که درباره‌ی حیوانات و زیستگاه‌شون حرف می‌زد هر حیوون که نشون می‌داد رُزا می‌گفت:

_چقدر شبیه توئه بازن.

منم همین کار و می‌کردم . یا وقتی می‌گفتم شبیه توئه ، می‌گفت :

_دچار بحران شخصتی شدی.

زیبای شرقی من

برنامه و نگاه می‌کردیم و سر به سر هم می‌داشتیم . گلوریا هم پله‌ها و تمیز می‌کرد .
تمام حواسم به رزا بود

با خنده گفت:

_دارم فکر می‌کنم تمرکزمو بهم نریز.

بازشو فشار دادم و گفتم:

_اذیت کنی اذیت می‌کنما

از روی مبل پاشد و روبه روم ایستاد و دستاشو زد به کمر و گفت:

_خب ... منتظرم اذیت کنی . چرا نمیکنی؟

_دلم به حالت می‌سوزه می‌بینم خیلی کوچولویی زیاد کاریت ندارم.

با کوسن روی مبل زد تو سرم و گفت:

زیبای شرقی من
_خودت کوچولویی.

_ئه ئه نكن موهام خراب ميشه كلي وقت گذاشتم بهشون فرم دادم.

كوسن و گذاشت روی مبل و با دستاش موهامو بهم ريخت و گفت:

_میدونی الان شكل کی شدی.

حالت متفکری یه خودم گرفتم و گفتم:

_نه شكل کی شدم؟

پوزخندی زد و گفت:

_شكل اون آدم سیاه که داشت الان با حیونا بازی می‌کرد همونی که داشت درباره ی
حیون ها توضیح می داد. اگه با رنگ چند تا خط اینجای گوش و یه دایره روی
پیشونیت بکشم شبیه خودش می‌شی.

دستشو کشیدم که افتاد توی بغلم محکم فشارش می‌دادم که جیغ می زد:

_له شدم ولم کن.

_تو خودت دوست داشتی اذیتت کنم.

خندید و گفت:

_نه نظرم عوض.....

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه صدای افتادن چیزی توجه جفتمون و به پشت سرمون جلب کرد . گلوریا بود که روی زمین افتاده بود. رُزا و از خودم جدا کردم و رفتم بالای سر گلوریا نشستم. سرش و توی دستم گرفتم و چند بار صداش زدم ولی انگار بیهوش بود .

یک دستم زیر سرش بود و یکی زیر زانوهاش و از جا بلندش کردم بردمش تو اتاقش . به یکی از خدمتکارا گفتم زنگ بزن دکتر بیاد.

رُزا هم کنار من ایستاده بود و با اخم زل زده بود به گلوریا . یکم که صبر کردیم بالاخره دکتر اومد بعد از نبض گرفتن و گوش دادن به صدای قلبش ، عینکش و برداشت و به من گفت:

یه خانوم باردار نباید این همه کار کنه . ایشون نیاز به استراحت دارند. _
با زدن این حرف کل سلول‌های مغزم از کار افتاد انگار مه‌رسکوت به لب‌هام زده بودند .
زُزا اومد کنارم و با حالت تمسخر گفت:

پدر شدنتون مبارک آقای استونی. _

اینو گفت و از کنارم رد شد و در اتاقو چنان کوبید که دکتر از ترس تکون خورد. سُرُمی به
دست گلوریا زد و گفت:

اگر کاری داشتین تماس بگیرین . _

بعد از رفتن دکتر از شوک در اومدم باورم نمی‌شد بچه من باشه ، ولی خب نمی‌تونم
انکار کنم ، چون گلوریا فقط با من رابطه داشته . من چه جوری بچه ای که مادرشو
نمی‌خوام قبول کنم ؟

از اتاق اومدم بیرون روی اولین کاناپه نشستم.

چشم‌امو بستم و با دستام شقیقه‌هامو ماساژ دادم . چرا همیشه باید حال خوبم ، بد
بشه ؟

اتفاقاتی که می‌افته مقصرش خودمم . رابطه‌ی من و گلوریا از همون اول اشتباه بود .
حتی جرأت نداشتم برم پیش رُزا .

از روی کاناپه بلند شدم و رفتم بالا ، مستقیم رفتم توی اتاق خودم . رُزا باید یکم تنها
باشه تا آرام بشه.

ای کاش می‌شد زمان و به عقب برگردوند ؛ اینجوری شاید می‌شد از خیلی اتفاقها
جلوگیری کرد.

(ساین)

روی پله منتظر نشسته بودم که فؤاد از اتاقش بیاد بیرون، تا ببینمش . خیلی وقت بود
که کارم همین شده بود .

ساعت ها بالای نرده‌ها می‌ایستادم و منتظر می‌شدم از اتاقش بیاد بیرون تا من یک
لحظه از این بالا ببینمش.

خیلی از کارهایش دلم می‌گیره ، ولی عشقش چنان در قلب من ریشه کرده که تمام بدی‌هایش و نادیده می‌گیرم. تک تک لباس‌ها و با کلی عشق و علاقه برایش می‌خریدم ، ولی اون....

گاهی اوقات دلم می‌خواد برم جلو و با شجاعت بهش بگم که دوستش دارم ولی ، ولی می‌ترسم ، از واکنش فؤاد می‌ترسم . فکر می‌کردم که وقتی پدر و مادرم نباشن می‌تونم بهش نزدیک‌تر بشم ولی مثل اینکه کاملاً در اشتباه بودم.

هر روشی و برای جلب توجهش امتحان کردم . لباس‌های باز و تحریک کننده جلوش پوشیدم ، باهاش لجبازی کردم ، با بقیه گرم می‌گرفتم ولی....

هیچ اتفاقی نیوفتاد. از روی پله بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

(گلاریا)

چشم‌امو که باز کردم ، خودم و روی تخت دیدم. فقط یادمه داشتم پله تمیز می‌کردم . همین؛ از روی تخت پاشدم که سوزن سرُم کشیده شد و سوزش بدی و حس کردم . سوزن و آروم درآوردم و چسبشو زدم روش و از اتاق اومدم بیرون.

سکوت بدی توی خونه بود؛ ساعت بزرگ سالن، ساعت 8 صبح و نشون می‌داد . آرام
رفتم داخل آشپزخونه ، که تمام خدمه چنان با تعجب نگاهم می‌کردن که اگه یه نفر
شاهد بود فکر می‌کرد من قتلی ، چیزی کردم.

صدای زمزمه‌هاشون آزارم می‌داد . با لبخند رفتم نزدیکشون و گفتم:

چیزی شده؟_

یکی از خدمتکارا با عصبانیت اومد جلو و محکم هولم داد و گفت:

_چقدر خوشحال هم هست که زندگی یک نفر و بهم ریخته؛ تو حقت بود بمیری
می‌فهمی چی میگم ؟ تو باید بمیری.

یکی دیگشون گفت:

_تو هر ترفندی می‌خواستی به کار بردی تا آقا رو برای خودت نگه داری ، آخر هم دیدی
نمی‌توننی رفتی خودتو ازش باردار کردی . تو فکر کردی می‌توننی جای رُزا رو برایش بگیری
؟ اگه رابطه‌شون خراب شده ، فقط بخاطر کارای توئه . هی کجا می‌ری با توأم....

از آشپزخانه اومدم بیرون و روی یکی از مبلها نشستم . یه گوشه‌ای بودم که زیاد دید
نداشت . پس بالاخره همه فهمیدن . سرم و بین دستام گرفتم . من هیچ وقت
نمی‌خواستم این جوری بشه ، هیچ وقت.

صدای پای کسی باعث شد سرم و بالا بگیرم . بازن داشت از پله‌ها پایین می‌اومد .
خیلی خسته به نظر می‌اومد. رفت به سمت میز و نشست پشتش . چندتا خدمتکارا میزو
براش آماده کردن . فقط به خوراکی‌های روی میز نگاه می‌کرد ولی به هیچ کدوم دست
نمی‌زد.

حس کردم منتظره . مطمئناً منتظر رُزا بود ، چون بازن بدون رُزا غذاش و شروع نمی‌کرد .
از روی بلند شدم که برم توی اتاقم ، که صدام زد رفتم سمتش و گفتم:

با من کاری داری؟_

غمگین نگاهم کرد و گفت:

_حالت خوبه؟

سرم و انداختم پایین و گفتم:

آره خوبم._

_می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

_آره.

_بندازش.

_چی رو؟

_بچه ، بابای اون بچه منم ، پس بندازش من بچه نمی‌خوام.

_تو نمی‌خوای ولی من می‌خوام . خودتو که ندارم می‌خوام حداقل یه بچه ازت داشته باشم.

_من در قبال اون بچه هیچ مسئولیتی رو قبول نمی‌کنم.

_اشکال نداره ، قبول نکن.

_گلوریا بفهم ، اون بچه دست و پای همه رو تنگ می‌کنه ، زندگی منو خراب می‌کنه ، روزگار تو رو سیاه می‌کنه بفهم اینا رو گلوریا.

_این بچه مال منه ، می‌خوام نگهش دارم.

صورتش و ازم برگردوند و گفت:

_پس مواظب خودت باش.

از روی صندلی پا شد و رفت سمت اتاقش حتی صبحانه هم نخورد. خم شدم وسایل روی میز رو برداشتم و به آشپزخونه بردم .

این جور که خدمتکارا می‌گفتن رُزا، دیروز تا حالا از اتاقش بیرون نیومده و کسی رو هم داخل راه نداده. همه می‌گفتن این آرامش رُزا خیلی مشکوکه.

تموم طرفا رو که گذاشتم سرجاش برگشتم توی اتاقم ، نشستم رو تختم و دستم و گذاشتم و شکمم . من نگهش می‌دارم ، نگه می‌دارمش و بزرگش می‌کنم.

تا موقع ناهار توی اتاق بودم بعد هم رفتم میزو واسه ناهار بچینم . طبق معمول اول بارن اومد و نشست ، هر لحظه که می‌گذشت اخماش بیشتر توهم می‌رفت . آخر با داد یکی از خدمتکارا رو صدا کردو بلند گفت:

_به رُزا می‌گی تا یک دقیقه دیگه بیاد پایین وگرنه من میام بالا.

خدمتکار هم چشم آرومی گفت و سریع رفت بالا . یک دقیقه گذشت ولی خبری از رُزا نشد . تا با رُن بلند شد که بره بالا، صدای بستن در اتاق و بعدش هم صدای تق تق کفش‌های رُزا اومد.

با رُن دوباره نشست روی صندلیش . رُزا اومد و با حرص صندلی همیشگی و کشید بیرون روش نشست.

با رُن برای خودش تکیه‌ای از گوشت بوقلمون درسته‌ای که روی میز بود کند و گذاشت توی ظرفش . یک تکه از گوشت رو گذاشت دهنش ، دومین تکه رو هم کند ولی تا اومد بیره سمت دهنش ، دوباره توی ظرف گذاشت. ظرف رُزا رو از جلوش برداشت و یک تکه هم برای اون گذاشت و جلوی رُزا گذاشت ، که یکهو رُزا دستش و گذاشت کنار ظرف و محکم کشید که باعث شد ظرف بیفته روی زمین و هزار تکه بشه.

از روی صندلی بلند شد بره که با رُن صداش زدو گفت:

_کجا ؟

_جایی که چهره‌ی چندش تو رو نبینم.

_تو این خونه همچین جایی پیدا نمیشه.

رُزا پوزخندی زد و گفت:

_حرفاتم مثل خودت ، مزخرفه.

بارُن خیلی جدی گفت:

_حرفت و نشنیده میگیرم.

رُزا کاملاً برگشت سمت بارن و گفت:

_چرا نشنیده بگیری؟؟ ، اتفاقاً گفتم که بشنوی بزار همه بشنون. من کم بودم برات ، نه؟
تو که یه زن کثیف میخواستی واسه کثیف کاریهات، غلط کردی منو آوردی اینجا.

بارُن اخم کرد و از روی صندلی بلند شد و گفت:

_رزا ساکت باش.

رُزا پوزخندی زد و گفت:

_بسم نبود اون همه ساکت بودن ، اون همه لال بودن؟ ، اونم به خاطر کی؟ به خاطر یه احمق، به خاطر مردی که کثافت کاریاش کورش کرده

یکهو بازن داد زد:

_خفه شو رُزا.

رُزا هم متقابلاً داد زد:

_خفه نمی‌شم معلوم نیست چقد ازاین کثیف کاریا این مدت کردی و پنهون کاری کردی ؟ ولی مثل اینکه یکیش از دست دررفته آقای استونی فکر می‌کردم عوض شدی، فکر می‌کردم می‌تونم دوستت داشته باشم ولی بهم ثابت کردی ، بهم فهموندی که همون آدم کثیف و لجنی هستی که به‌خاطر خوش گذرونی هاش از اینجا تا سعودی اومد و با وقاحت به تن و بدن دخترا نگاه می‌کرد تا ببینه کدومشون بهترین

: و با پوزخند اضافه کرد

زیبای شرقی من
_لابد خودتم همینجوری به دنیا....

هنوز حرفش تموم نشده بود که باژن محکم کوبید تو صورتش ، جوری که پرت شد رو زمین . زُرا دستش و گذاشت رو زمین و از روی زمین بلند شد.

انگشتش و به رد خونی که از کنار لبش می اومد کشید و پوزخندی زد و به سمت اتاقش رفت.

باژن خیلی روی خانواده‌ش حساس بود، مطمئن بودم زُرا هم می دونه . باژن از شدت عصبانیت قرمز شده و مسیر رفتن زُرا و نگاه می کرد . وقتی زُرا رفت توی اتاقش ، باژن به نگاه به من کرد و گفت:

_می بینی چی کار کردی با زندگیم.

از پشت میز رفت کنار و مستقیم رفت داخل اتاقش . تازه متوجه اطرافم شدم همه‌ی خدمتکارا مشاهده گر این ماجرا بودن . از کنار میز رد شدم و رفتم تو اتاقم بغض بدی تو گلوم بود نمی تونستم ناراحتی باژن و تحمل کنم . با لباسام رفتم زیر دوش آب سرد.

تا موقع شام روی تخت نشسته بودم به دیوار زل زده بودم ، این حق من نبود .

طبق معمول از اتاق بیرون اومدم تا میز و بچینم ، رُزا پشت میز نشست بود و یک تیکه از موهاش توی دستش بود و این طرف و اون طرفش می کرد و پوزخندی روی لبش بود.

باورم نمی شد اومده باشه فکر می کردم با اون برخوردِ بازن، یک هفته خودش و تو اتاق زندانی کنه.

به فاصله چند دقیقه بازن اومد و نشست، اونم از بودن رُزا تعجب کرده بود . میز و که چیدم رفتم یه نقطه دور جایی که دید کامل داشته باشم اما من و نبینم ، نشستم .

رُزا هنوز اون پوزخند گوشه لبش بود ولی بازن نه ، چهرهش خیلی آروم بود که رزا گفت:

یک سال و نیم پیش همین روز چه روزی بود آقای استونی؟

بازن سوالی نگاهش کرد و گفت:

نمی دونم.

خب پس بذار بهت بگم . یکسال و نیم پیش همین تاریخ من ازدواج موقت با شما کردم که امشب دیگه تموم میشه.

_خب دوباره تمديدش می کنیم.

_خب ديگه ، مشكل همينه، من نمی خوام تمديد کنم. بس بود هر چی منو احمق فرض کردی.

بارن با بهت به زُزا خيره شده و گفت:

_منظورت رو نمی فهمم زُزا.

_منظورم خیلی واضحه خسته شدم ازت می خوام برم، قبلش تمام اموات و بر می گردونم چون یک پدر نمونه ای مثل تو باید ارثی برای تک فرزند توی راهش داشته باشه درست میگم ديگه ؟

_نمی دارم بری.

_می خوای چی کار کنی؟ تو خونه زندانیم کنی ، یا به تخت بیندیم ؟

از روی صندلی پاشد و گفت:

فردا تمام اموالت و بر می گردونم بعد هم میرم با پوزخند اضافه کرد _

_واسه همیشه

بلند شد و رفت توی اتاقش. بازن از شدت عصبانیت کبود شده بود مشت محکمی روی میز زدو رومیزی و کشید که باعث شد تمام ظرفها بریزه زمین و بشکنه.

سرش و گذاشت روی میز ، تحمل دیدن ناراحتی بازن و نداشتم.

(بازن)

سر درد بدی داشتم . یعنی واقعاً می خواد بره ؟ رفتم توی اتاقم و روی تخت نشستم . هیچ راهی برای ننگه داشتنش به ذهنم نمی رسید . چقدر این مواقع نیاز به مایک دارم.

تماس گرفتم ، با اولین بوق سریع جواب داد . به نظر خیلی خوشحال می اومد. بهش گفتم:

_اگه یه روز همه کس زندگیت بخواد بره ، چکار میکنی؟

_همه کاری می‌کنم که نذارم بره حتی شده زندانیش می‌کنم.

باورم نمی‌شد مایک اینقدر عوض شده باشه . آدمی که خیلی راحت با هر مشکلی برخورد می‌کرد ، حالا روش زورگویی و به من سفارش می‌کنه . تماس و قطع کردم و خودم و انداختم رو تخت . باید یه کاری می‌کردم وگرنه زُزا رو واسه همیشه از دست می‌دادم.

سیگار برگی روشن کردم و رفتم داخل بالکن و پک محکمی به سیگار زدم . من چطور به اینجا رسیدم ؟ من که تنها درگیری ذهنم مشکلات شرکت و کارخونه بود.

من تو این بازی باختم ، بازی که بین من و زُزا بود.

اون خیلی راحت می‌تونه از من دل بکنه ولی من حتی نمی‌تونم چند ساعت دوریش و تحمل کنم من چقدر می‌تونستم زُزا رو به عنوان زندانی توی خونه‌م نگه دارم ؟ آخرش یه روز می‌رفت.

ولی من نگهش می‌دارم به هر قیمتی که شده ، حتی شده پاهاش و زنجیر می‌کنم.

ساعت نزدیک سه شب بود ، چیزی به طلوع خورشید نمونده بود . از اتاقم بیرون و مستقیم رفتم توی اتاق رُزا . در و محکم باز کردم که با صدایش بیدار بشه و منو ببینه . یکهو از خواب پرید و با وحشت به من نگاه کرد و با لکنت گفت:

_ت..تو...اینجا ... چه کار می‌کنی ؟

به دیوار تکیه دادم و با پوزخند گفتم:

_اینجا خونه منه و هر وقت که بخوام ، هر کجا که دلم بخواد می‌رم.

با عصبانیت گفت:

_بـرو بیـرون باـزن.

تکیه‌م و از دیوار برداشتم و رفتم سمتش و گفتم:

_فردا قراره بری ، یه امشبو با من باش فکر نکنم خواسته زیادی باشه.

رفتم روبه روش و نشستم روی تختش . با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

_تو که نمی‌خواهی کاری بکنی ؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_چرا اتفاقاً ، امشب می‌خوام عقده این مدت که کنارم بودی ولی کاری بهت نداشتم رو دربیارم.

دیگه نفهمیدم چی شد ، فقط گریه و التماس رُزا بود و کاری که من بر خلاف میلم انجام دادم ولی برای نگه داشتن رُزا مجبور بودم.

صبح با نور خورشید که مستقیم توی چشمام بود از خواب بیدار شدم .موجود ظریف و ضعیفی که توی بغلم بود رو به خودم فشار دادم ، که صدای آخش اومد . حلقه دستام و بازتر کردم و از کنارش بلند شدم.

دیدن بدن کبودش خیلی آزارم می‌داد ولی خودش باعث شد . خم شدم و بوسه‌ای آروم به بازوی کبودش زدم و پتو و تا گردنش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. به یکی از خدمه‌ها گفتم تا یک ساعت دیگه رُزا بیدار می‌شه ، می‌خوام بری بالا و کمکش کنی . چشمی گفت و رفت.

(زُزا)

فقط دلم می‌خواست بمیرم . اینقدر بدنم درد می‌کرد که حتی نمی‌تونستم تکون بخورم .
هیچ وقت نمی‌بخشتمش .

اشکام و پاک کردم و دوباره تلاش کردم که از تخت جدا بشم ولی نمی‌تونستم.
یکدفعه یکی از خدمه‌ها در زدو اومد داخل . از کبودی های بدنم خجالت کشیدم و پتو
و بیشتر دور خودم گرفتم . اومد کنارم و گفت:

_بذارین کمکتون کنم.

آروم از روی تخت پا شدم و بردم داخل حمام ، پتو و ازم گرفت و منو نشوند توی وان.

حالا بهتر می‌تونستم کبودی‌ها و ببینم.

حلقه‌های کبودی که وی بازوم بود لکه های سیاهی دور مچ دستم ، سر شونه‌ام، گردنم
همه مشخص بود جای دست یه مرد.

پاهام و بغل کردم و گریه کردم . بلند بلند گریه کردم به حال خودم اشک ریختم و ناله کردم یکم که آروم شدم گفتم حوله رو برام بیاره . حوله م و آورد و کمکم کرد خودم و خشک کنم . روی صندلی نشوندم و آروم پشتم و کتفهامو ماساژ می داد.

مگه من چکارش می کنم که اینجوری میوفته به جونم . زندانی ها وهم اینطور شکنجه نمی کنند. دستمالی برداشتم تا اشک هامو پاک کنم که خدمتکاره گفت:

_واقعاً از آقا بازن تعجب می کنم ، ایشون هیچ وقت به اجبار با کسی نبودن و هر کسی می اومده با رضایت خودش بوده . تا حالا همچین اتفاقی نیوفتاده بود.

سرمو گذاشتم روی پام و گفتم:

_چون بابت من پول داده ، فکر می کنه باید یه جور دیگه باشه.

_ولی قبول کنید آقا شما ر و واقعاً دوست دارن . گاهی اوقات رفتارهایی ازشون می بینم که فکر نمی کردم هیچ وقت ازشون ببینم.

ناله کردم:

_دوست داشتنش و نمی خوام حاضرم از من متنفر باشه ولی کاری بهم نداشته باشه.

_این طور که بدتره اگه ازتون متنفر باشه که دنیا رو براتون جهنم می‌کنه .

_از این بدتر ؟ از این جهنم‌تر ؟

_آقا اخلاقی داره که کسی رو حرفشون نه بیاره یا برخلاف میلشون حرفی بزنن یا کاری کنن به شدت عصبی میشن . کار دیشب ایشون هم فکر کنم بخاطر دعواتونه.

بعد از کلی حرف زدن با خدمتکار به زور چند لقمه صبحانه خوردم و رفتم توی تختم . کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدم.

نزدیک بعدازظهر بود که یک نفر در زد ، فکر کردم یکی از خدمتکاراست ، برای همین گفتم بیا داخل . ولی در کمال تعجب دیدم بازن با یه تی‌شرت آبی و شلوار سفید اومد داخل و روی تک مبل اتاقم ، روبه روی تختم نشست . با اخم بهش گفتم:

_برو گمشو بیرون .چرا اومدی تو اتاقم ؟

با آرامش خاصی گفت:

_اومدم عیادت، شنیدم حالت خوب نبوده.

اشک مزاحم تو چشمم حلقه زد ، گفتم:

_آره خوب نیستم چون حال خوب منو تو خراب می کنی.

_می شه دیشب و فراموش کنی؟

_نه هیچ وقت ، تا آخر عمرم یادم می مونه باهام چکار کردی.

_خب اینجوری فقط خودتو اذیت می کنی چون من نمی ذارم بری.

_می شه بگی چرا ؟

_چون منو شما دیشب با هم بودیم، طبق دین خودت ، تو باید سه ماه صبر کنی تا مشخص بشه بچه ای به دنیا میاد یا نه . بعد باید تصمیم بگیری.

_حالا شاید بچه ای به دنیا نیومد.

بدجنسانه لبخندی زد و گفت:

_خوب ایراد نداره دوباره امتحان می‌کنیم.

از حرفش خیلی حرصم گرفت اشکام سرازیر شده بود . با دستم اشکام و پاک کردم و گفتم:

_با این کارات به کجا می‌خوای برسی؟

_به تو...

_چه فایده داره ... تو فقط جسمم و داری ، روحم مال تو نیست.

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

_برای من حتی حس کردنت از دور هم کافیه. وقتی گفتم می‌خوای بری دیوونه شدم و تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود . این جور اگه بذاری بری هم می‌تونم از راه قانون شکایت کنم و برگردونمت.

گریه‌ام شدیدتر شد و گفتم:

_آخه کجا برم؟ کیا تو این دنیا دارم که برم؟

_منظورت چیه؟

_من اون حرفو همین جوری زدم . می‌خواستم همونطور که با خبر بارداری گلوریا منو عذاب دادی منم ناراحتت کنم.

حس کردم خیلی عصبانی شد ولی خودش و کنترل می‌کرد که کاری نکنه . با لحنی که کاملاً مشخص بود عصبیه گفت:

_اگه تو اون حرفو نمی‌زدی هیچ وقت این بلا سرت نمی‌اومد . حتی انگشت کوچیکمم بهت نمی‌خورد.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

_پس خودتو مقصر بدون و از خودت متنفر باش ، نه از من.

رفت بیرون و در و محکم بهم کوبید.

(مایک)

_خب دوتا خبر دارم برات ، یکی خوب ، یکی بد اول کدوم و بگم ؟

با خنده گفت:

_دوتاشو با هم بگو.

لپشو کشیدم و گفتم:

_تو بهتره نظر ندی . باشه.

خندید و گفت:

_باشه

بلیط‌های برگشت به لسانجلس رو از جییم درآوردم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

_خبر خوب اینه که داریم برمی‌گردیم ، البته باهم.

روی کاناپه لم دادم و گفتم:

_و خبر بعدی که می‌خوام بگم اینه که ، شما همین طور که اینجا غذا می‌پزی ، می‌شوری ، تی می‌کشی و نوکری می‌کنی....

یکهو دیدم کوسن مبل خورد تو صورتم که حرفم عوض شد و ادامه دادم:

_بله می‌گفتم همین طور که اینجا خانووومی می‌کنید ، اونجا باید سه برابر زحمت بکشی.

روی دو زانو نشست و گفت:

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

چون من یه پدر پیر دارم که زحمتاش به اندازه دو نفره ، خودمم که هستم می‌شیم سه نفر.

با خنده گفت:

مگه من خدمتکارم ، خودت کار کن.

نه دیگه ، من که نیستم ، به محض اینکه برسیم اونجا از صبح تا شب بیمارستانم ، از عصر تا شب هم مطب . وقتی هم پیام خونه با جسد متحرک فرقی ندارم . اونجاست که یه فرشته‌ی مهربون میاد و خستگی منو از تنم بیرون می‌کنه.

خیلی خُب باشه ، حالا شاید یکم کمک کردم ، ولی باید قبلش فکرامو بکنم.

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:

_تا تو فکراتو می‌کنی من برم قهوه درست کنم.

باشه‌ی کشیده‌ای گفت و خندید.

بعد از خوردن قهوه هر کدوم وسائل خودمون و جمع کردیم و گذاشتیم کنار. پرواز برای ساعت دو شب بود. وسائل و برداشتیم و برق و گازو قطع کردیم و از خونه زدیم بیرون و با ماشین مستقیم رفتیم هتل برابان

طبق معمول سرش شلوغ بود و برای دیدنش کلی منتظر موندیم. وقتی اومد کلید خونه و سوئیچ ماشین و بهش برگردوندم و بابت زحمتی که این مدت بهش دادم، عذرخواهی کردم. اونم تا ف و دگاه منو سمیه و رسوند و رفت.

قبل از پرواز به سؤال‌های سمیه جواب می‌دادم. ماسک اکسیژن و گرفته بود و می‌گفت این چیه؟

یا کمربندش و هی بازو بسته می‌کرد. این آخریا نزدیک بود دسته صندلی و از جا بکنه.

یکی از مهماندارها اومد و ش و ع کرد به حرف زدن در مورد درهای اضطراری و ماسک اکسیژن و....

حس کردم سمیه ناراحت شد . دستمو انداختم دورش و گفتم:

_چرا خوشگل من ناراحته ؟

سرشو گذاشت روی شونه‌ام و گفت:

-وقتی من و زولما بچه بودیم زیاد بازی می‌کردیم ، یکی از بازی‌هامون این بود که اون مهماندار می‌شد و من مسافر ، بعد جلو می‌ایستاد و با خنده می‌گفت : مسافران عزیز در صورت بروز مشکل دو در، در بغل ، دو در، در آخر ، دو در، در پایین ، دو در در بالای سرتون قرار داره که همه شون خرابه ... کلی مسخره بازی درمی‌آوردیم که آخرش کفر داداش فؤاد بالا می‌اومد.

سرشو توی اغوشم قایم کرد و گفت:

_دلم خیلی براشون تنگ شده مایک.

شونه‌های ظریف و کوچکش می‌لرزید.

محکم بغلش کردم و گفتم:

_زولما رو برات پیدا می‌کنم ، بهت قول میدم.

از من جدا شد و در حالی که اشکاش و پاک می‌کرد ، انگشت کوچکشو بالا آورد و گفت:

_اینجوری قول بده.

منم انگشت کوچکم و قلاب کردم به انگشتش و گفتم:

_قول می‌دم برات پیدااش کنم.

دستاش و دور گردنم حلقه کرد و محکم بوسیدم . تودلم یکم ترس داشتم ، شاید دلیل این‌همه موندنم توی ترکیه همین بود ، نمی‌دونستم زمانی که سمیه بفهمه رُزا و فؤاد تو کالیفرنیا هستند ، چه واکنشی نشون می‌ده .

می‌ترسیدم واسه همیشه منو بزاره و بره ، چون زمانی که خانواده اصلیش پیدا بشند ، دیگه نیازی به من نداره . به طرفش برگشتم و گفتم:

_اگه رُز ... زولما و پیدا کنم چه کار می‌کنی باهاش.

زیبای شرقی من
حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

_اول بخاطر این همه دوری و اینکه نگشته منو پیدا کنه میزنمش ، بعد بغلش می‌کنم و گریه می‌کنم.

خنده‌ام گرفته بود از طرز فکرش:

_خب بعد چکار می‌کنی ؟

_باهاش برمی‌گردم لبنان.

حرفش توی سرم اِکو می‌شد . یعنی چی ، می‌خواد برگرده ؟ بدون هیچ تغییر حالتی گفتم:

_خب اگه اون فراموشی گرفته باشه و تو و یادش نیاد ، یا نخواد باهات بیاد لبنان چی؟

خیلی مطمئن گفتم:

_از زمانیکه ما بچه بودیم تموم حرکاتمون ، رفتارمون و حتی فکرامون شبیه هم بود ، مطمئنم چیزی که من می‌خوام اونم می‌خواد.

_توکه می‌خواهی برگردی لبنان ، پس چرا داری با من میایی کالیفرنیا ؟ زودتر بهم می‌گفتی یک بلیط مستقیم برات تا لبنان می‌گرفتم.

فکرکنم متوجه ناراحتیم شد سرشو تکیه داد به بازوم و گفت:

_ناراحت نشو دیگه ، آخه من بدون تو کجا برم ؟ الان من باهات اومدم ، سه تایی برگردیم ؛ من تو و بابات بریم لبنان.

_حالا چرا لبنان، من تمام زندگیم و کارم همه اونجاس، تو هم که دیگه کسی و نداری اونجا.

سرشوانداخت پایین و با بغض گفت:

_آره تو راست میگی من چرا باید برگردم من که دیگه اونجا خانواده‌ای ندارم

موهاشو بوس کردم و گفتم:

_گریه نکن اصلاً بیا این بحث و برای همیشه تمومش کنیم . تو الان یک خانواده جدید داری ، که تشکیل می‌شه از من ، تو و بابام. بهت قول میدم هیچ وقت احساس کمبود نکنی.

یکهو شروع کرد به بلند بلند گریه کردن و گفت:

_تو خیلی خوبی.

: دستم و گذاشتم جلو دهنش و با خنده گفتم

_فکر کنم کل هواپیما فهمیدن من خیلی خوبم.

اشکاش و پاک کردو گفت:

_یک قولی بهم میدی؟

_آره.

_ نمیخواهی بدونی حرفم چیه؟

_ اگه بگی ممنون میشم

_ همیشه و تنها برای من باش ، نه کس دیگه فقط من.

_ باشه.

: چشاشو ریز کردو گفت

_ اگه بفهمم کس دیگه رو دوست داری با همین ناخونام چشمت و در میارم

_ وای وای چه خشن ، تو که اینجوری نبودی.

: پوز خندی زد و گفت

_ مجبوری تحمل کنی دیگه.

وقتی رسیدیم کالیفرنیا با یک تاکسی مستقیم رفتم خونه . دیگه حتی نمی‌تونستم بیدار بمونم . وقتی چشمم به تختم افتاد روش بی هوش شدم.

(فؤاد)

داشتم خفه می‌شدم با این لباس؛ با اینکه لباس تنم بود ، تموم بدنم معلوم بود . آخه این چرا این طور می‌کنه ؟ لباس می‌خره ، دو سایز کوچکتر . می‌ترسم دستمو ببرم بالا بکھو آستینش پاره بشه.

: دستم و گرفت و گفت

_چقدر شبیه به هم شدیم.

_بله ظاهراً

سوار ماشین شدیم و رفتیم به آدرسی که سایین می‌گفت . فضای بیرون عمارت که خیلی جذاب بود . داخل که شدیم از صدای موسیقی نزدیک بود کر بشم . طبق معمول سایین هم رفت پیش دوستاش و منم یک گوشه نشستم و از دور نگاهش میکردم.

حس بدی نسبت به پسری که تازه‌گیا باهاش آشنا شده بود ، داشتم . حس می‌کردم زیاد همیشه روش حساب کرد . شب از نیمه گذشته بود که همه‌ی چراغ‌ها رو خاموش کردن و نور مخفی‌ها روشن بود.

سایین با لحن خیلی کش‌داری گفت:

_فؤاد من با دوستام می‌رم بالا ، زود برمی‌گردم.

باشه‌ای گفتم و رفت در لحظه‌ی آخر برگشتم نگاهش کردم که دیدم با همون پسره داره می‌ره بالا . پس دوستاش کجان؟ لابد بالا منتظرش بودن نمی‌دونم چرا نگران بودم . یه لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم.

از رفتن سایین 15 دقیقه می‌گذشت که یکی از دوستاش اومد کنارم ایستاد و گفت:

یکم از آب داخل لیوان و خوردم و گفتم:

_گفت با دوستاش میرن بالا.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_بالا؟ ما که همه پایین هستیم، کسی بالا نرفته.

لیوان و گذاشتم روی میز و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. تک تک اتاق‌های بالا رو نگاه کردم که دیدم صدای جیغ از یکی از اتاق‌ها میاد سریع رفتم طرف اتاق و در و محکم باز کردم، که باعث شد با صدای بدی به دیوار بخوره.

خودش بود، همون پسره. با عصبانیت رفتم سمتش و از روی سایین کنارش زدم. مچ دست سایین رو گرفتم و بلندش کردم پتویی دورش گرفتم و از اتاق بیرون کشیدمش. از عمارت خارج شدیم در ماشینو باز کردم و پرتش کردم تو ماشین.

نشستم پشت فرمون و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم. با گریه گفت:

_فؤاد.....

_ساکت شو لازم نیست توضیح بدی.

_چرا باید برات توضیح بدم.

_من مشکلی با چیزی که دیدم ندارم، به خانواده‌ات هم اطلاع نمی‌دم . از دست خودم ناراحتم که نمی‌تونم این مدت که خانواده‌ت نیستن به خوبی ازت محافظت کنم.

-فؤاد داری اشتباه فکر می‌کنی.

_طرز فکر من با تو فرق داره، من می‌دونم واسه مردهای اینجا زن و دختر یکیه و فرقی نداره.

گریه‌اش شدت گرفت و به حالت جیغ گفت:

_اشتباه می‌کنی اون به زور می‌خواست بهم نزدیک شه. شاید ما عقایدمون با هم فرق داشته باشه ولی من با کسی که دوستش نداریم انجام نمی‌دیم، بفهم.

بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

_واسه تو چه فرقی داره.

_من تو رو دوست دارم فؤاد ، فقط تو و نه هیچ کس دیگه‌ای.

آخرین درجه کولر ماشین رو زدم و گفتم:

_الان زهرماری از سرت می‌پره . لازم نیست حرف بزنی.

_من زیاد روی نکردم.

هیچی جواب ندادم . وقتی رسیدیم خونه بردمش تو اتاقش و بهش گفتم:

_می‌دونم خیلی محدودت می‌کنم، چون من به خانواده‌ت قول دادم مراقبت باشم ، ولی الان می‌فهمم من برای این کار مناسب نیستم . به محض اینکه خانواده‌ت برگردن از بادیکاردی دخترشون استعفاء می‌دم.

زیبای شرقی من
با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

_تو این کار و با من نمیکنی

_استراحت کن الان حالت خوب نیست.

(سمیه)

تا رسیدیم خونه ، مایک رفت تو اتاقش و خوابید منم وسایلم و کنار گذاشتم و روی
کاناپه دونفره نشستم و نفهمیدم کی خوابم برد . وقتی بیدار شدم دیدم و تختم توی
اتاق مایک . سریع از روی تخت بلند شدم و یه لباس تمیز پوشیدم رفتم بیرون.

مایک و یه مرد دیگه که سنش خیلی بیشتر از مایک بود در حال تلویزیون دیدن بودن .
رفتم و کنار مایک نشستم که دستش و انداخت دورم شونم و گفت:

_خوب خوابیدی؟

دستشو سمت اون مرد پیر گرفت و گفت:

_اینم پدرم که می‌گفتم.

پدرش با لبخندی مهربون نگاهم کرد و دستشو آورد جلو و گفت:

_از دیدنت خوشبختم دخترم.

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

_ممنونم.

بعد از کلی حرف زدن مایک سفارش غذا داد تا برامون بیارن. دیوارهای خونه پر بود از قاب عکس‌های خانوادگی . ولی بیشتر عکس‌ها از دوتا پسر گرفته شده بود ، از زمان بچه‌گی تا الان ، که یکیش مایک بود و یکی هم یه پسر اخمو ولی جذاب . روبه مایک گفتم:

_اینی که باهاش عکس گرفتی ، کیه؟

_بازن ، یکی از صمیمی‌ترین دوستانم.

_چرا تو همه عکسا اخم کرده؟

_کلاً با خنده بیگانه‌ست ، وقتی خوشحاله اخم می‌کنه ، ناراحته اخم می‌کنه ، عصبانیه
اخم می‌کنه در همه حال اخم می‌کنه

_ولی خیلی جذابه.

_بله؟؟؟

_هیچی ... یعنی در کنار تو خیلی جذاب به نظر می‌رسه.

_آهان حالا شد.

عکسا و نگاه می‌کردم که یکی از عکسا خیلی مشکوک بود . یه عکس سه نفره بود یا
بهتره بگم دونفره و نصفی . درکمال تعجب همون پسره که مایک گفت اسمش بازن یه

زیبای شرقی من

لبخند قشنگ روی لبش بود و دست یک دختر که موهاش مشکی و حالت دار بود ،
گرفته بود . دختره هم لباس گرون قیمتی تنش بود ولی چهرش دیده نمی‌شد.

مایک و صدا زد و گفتم:

_این کیه که کنار دوستت ایستاده؟

با دقت نگاه کرد و گفت:

_دوست دخترشه.

_به نظر خوشگل می‌رسه.

_آره چهره‌ش قشنگه.

(دوست مایک خیلی برام آشنا بود .)

گفتم:

_مایک! این دوستت برای من خیلی چهره‌ش آشناست ، فکر کنم همون ترکیه بوده
درسته؟

_نه فکر نکنم تا حالا به ترکیه اومده باشه.

_پس من کجا دیدمش؟

یکهو مایک با حالت مضطربی گفت:

_اونو ولش کن فکر کنم غذامون و آوردن.

(باژن)

عصبی تو اتاقم قدم می‌زدم . این چه کاری بود من کردم؟ وقتی بهم گفت این حرف و همین طوری زده که من و ناراحت کنه خیلی بهم ریختم . احمقانه ترین کاری بود که کرد . از وقتی این حرف و بهم زده یک دقیقه هم عذاب وجدان راحت نمی‌ذاره.

هر بلایی سرش اومد حقش بود ، اون حساسیت ها و نقطه ضعف من و می‌دونه و از اونا برای عصبی کردنم استفاده می‌کنه.

شماره مایک و گرفتم:

_سلام دوست عزیز.

_سلام برگشتی؟

_اوه چه زود رفتی سر اصل مطلب.

_حوصله ندارم؛ برگشتی یا نه؟

-برگشتم، چطور؟

_منتظر باش الان میام پیشت.

یکهو گفت:

_نه نه نمی‌خواد بیای اینجا

_چرا؟

_خوب میدونی چیه.....

_چیه؟

_پدرم میخواست چیدمان خونه رو تغییر بده برای همین خونه یکم شلوغه.

_چی داری میگی تو . پدر تو باکلی دارو می تونه رو پاش بایسته ، بعد چطور میخواد تغییر چیدمان بده حالا یه گوشه پیدا می شه که؟

_نه گوشه پیدا نمی شه

حس می کردم یه چیزی داره مخفی می کنه . برام مهم نبود چی هست

_کجا میای؟

_کافه ی نزدیک خونه من.

Ok.bye -

(مایک)

روزی که بازن رفت سعودی تا رُزا رو انتخاب کنه ، سمیه هم اونجا بوده و بازن رو دیده . ولی حالا کامل یادش نمی‌اومد، اگر می‌فهمید رُزا پیش بازنه ، حتماً می‌رفت پیش اون و من تنها می‌شدم.

سفارش ها رو که آوردن گذاشتم رو میز و مشغول خوردن شدیم که گوشیم زنگ خورد از طرف بازن بود بعد از اتصال گفتم می‌خواه بیاد خونم . ولی مطمئن بودم بازن سمیه رو می‌شناسه چون بازن قدرت تشخیص بالایی داشت و مدت ها می‌تونست چهره‌ی خیلی‌ها رو به خاطر بسپاره.

بعد از کلی بهانه آوردن ، راضی شد یه جای دیگه قرار ملاقات بزاریم . وقتی رفتم بازن منتظر نشسته بود . مطمئنم باز خراب کاری کرده . رفتم نزدیکش روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

_سلام چرا ناراحتی؟

_سلام . نه ناراحت نیستم.

_چرا گفتی بیام ، اتفاقی افتاده؟

_اتفاق که آره ، اتفاقی افتاده که حتی تو فکر و خیال هم غیر ممکن به نظر می رسه.

هر لحظه که تعریف می کرد من متعجب تر می شدم . از دیدن رابطه اش توسط زُزا ، تا کشتن پیتر به دست زُزا . اصلاً باورم نمی شد گلوریا بخواد زُزا رو بکشه.

_حُب حالا چرا این قدر ناراحتی ؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

_گلوریا از من بارداره.

_چِی ؟ تو که همیشه مواظب بودی ، چطور این دفعه این اتفاق افتاد ؟

_برای خودمم شوک بدی بود.

_خب ، همین ؟ تمام ناراحتیت از همینه ؟

_نه ، اصلاً این موضوع برام اهمیتی نداره ، دلیل ناراحتیم رُزاست.

_اونم از وجود بچه خبر داره ؟

_آره ، دوتایی با هم فهمیدیم.

_خب ، واکنشش چی بود ؟

_اول که پدر شدنم رو تبریک گفت ، بعد هم یه روز کامل خودش و زندونی کرده بود ،
آخر هم که اومد بیرون گفت می‌خواد بره.

وقتی که این جمله‌ی رُزا رو تعریف می‌کرد دستاش و مشت کرد و غرید:

_ولی دروغ گفت و با این کارش بد بلایی سرش اومد.

زیبای شرقی من
با حیرت و کمی ترس بهش گفتم:

_چه بلایی سرش آوردی؟

از بطری آب سرد جلوش یکم خورد و گفت:

_کاری کردم که نتونه بره.

_همونی که فکر می‌کنم ، درسته؟

سرش و گذاشت رو دستاش و گفت:

_آره ، خیلی داغونم مایک . این چند روز یه لحظه هم آرامش نداشتم ، حالم از خودم
بهم می‌خوره . همیشه تو حساس‌ترین لحظات بدترین تصمیم رو می‌گیرم.

اگه اون روزی که رفتم سعودی ، خبر داشتم که با خرید رُزا چقدر آرامش زندگیم بهم
می‌خوره هیچ وقت نمی‌رفتم.

_تو فکر می‌کنی اون موقع زندگیت آرامش داشت؟

_آره آرامش داشت ، همین‌که تنها درگیری ذهنم ، مشغله‌ی کاریم بود، به نسبت الان خودش یه زندگی با آرامش بود.

_حالا می‌خوای با این موجود آرامش بهم زن چکار کنی ؟

_برمی‌گردونمش همون جایی که ازش اومده.

_بذار ببینم درست فهمیدم ، تو الان دیگه رُزا رو نمی‌خوای درسته ؟

_آره ، بودنش با من باعث عذابشه.

این حرف‌های دلش نبود . برای منی که بازن و از خودش بهتر می‌شناسم ، فهمیدن این مسئله چندان سخت نیست.

این تصمیم بازن ، از روی عصبانیت گرفته شده بود . پوزخندی زدم و با لحنی که سعی می‌کردم تحریکش کنم گفتم:

_من هنوز سر حرفم هستم هر موقع رُزا رو نخواستی بده به من.

یک لحظه احساس کردم که دلش می‌خواد خفم کنه ولی به خودش مسلط شد و گفت:

_دربارهش فکر میکنم.

_منتظر جوابت می‌مونم.

از روی صندلی پاشدم و از کافه اومدم بیرون . از حرفی که زدم زیاد راضی نبودم این حرف و زدم تا بازن و تحریک کنم وگرنه من عشق زُرا رو تو دلم سرکوب کردم و حالا من یک زُرای جدید توی خونم دارم .یکی که حتی اگه آرامش زندگیم و هم، بهم بزنه حاضر نیستم یک لحظه از خودم دورش کنم.

(زُرا)

از داخل کمد لباسی که کبودی های بدنم و بیوشونه ، برداشتم و تنم کردم و موهام و بالا بستم . بعد از اون شب خیلی کم بازن و می‌بینم وقتی هم می‌بینمش انگار توی این دنیا نیست.

از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم پایین که دیدم گلوریا روی کاناپه نشسته. از روبه
روش رد شدم که با لحنی تمسخر آمیز گفت:

_به به بین کی و می بینم چرا ناراحتی؟

_ببند دهندو.

_اوه چه بی ادب چیه حسودیت شده رابطه ی من با باژن عاشقانه و با نتیجه س، ولی
مال تو با زور و اجبار و نتیجه اش هم کبودی بدنته؟

_باژن لیاقتش یه خیابونی مثل توئه که معلوم نیست قبل از اینجا با کی بودی و توجه
خرابه ای زندگی میکردی.

از روی کاناپه با عصبانیت اومد روبه روم و گفت:

_بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی و تحقیرم کنی.

دستام و محکم کوبیدم بهش که باعث شد چند قدم بره عقب و بلند خندیدم و گفتم:

_توهین می‌کنم می‌خوام ببینم می‌خوای چه کار کنی؟ لابد به اون عاشق دل خسته‌ات
می‌گی آره؟

پوزخندی زد و گفت:

_وقتی نمی‌تونستی حرف بزنی قابل تحمل تر بودی.

از یقه لباسش گرفتم و گفتم:

_آخر با این زبونت خودت و به کشتن می‌دی.

با زانو محکم کوبیدم زیر شکمش که از درد خم شد و گفتم:

_کاری می‌کنم که شبانه خودت و نتیجه‌ت از این خونه فرار کنی و محکم تکونش دادم و
داد زدم:

_فهمیدی؟

_من می‌فهمم اونی که نفهمه تویی.

با تمام قدرت کوبیدم تو دهنش که پرت شد و روی مبل افتاد. از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم و دستگیره در و گرفتم که برم بیرون که هم زمان باژن اومد داخل.

سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم ، روی چمن‌های پای درخت‌ها نشستم . باد خنکی می‌اومد که باعث می‌شد موهام بهم بریزه ، صدای هوهوی باد و بهم خوردن شاخه و برگ‌ها ، آدم و به فکر فرو می‌برد.

چرا باژن گلوریا رو نگه داشته ؟ چرا بعد از به هوش اومدن من ، بازم با اون رابطه داشت ؟ چرا از اون بچه دار شد نه از من ؟ ولی چراهای دیگه‌ای هم هست ، باژن می‌تونست تمام زندگیش و به نام گلوریا بزنه ولی زد به نام من!

من هیچوقت نتونستم باژن و بشناسم . وقتی اون خوب من و می‌شناسه، من از نقطه ضعف‌هاش علیه‌ش استفاده می‌کنم ولی اون به خواست خودش اون‌ها رو فراموش میکنه . گاهی اوقات حرف‌هایی می‌زنم که به ضرر خودم تموم می‌شه.

اگه واقعاً باژن با من لج کنه و منو از خونه‌ش بیرون کنه ، کجا برم ؟ کجا رو دارم که برم ؟
دیگه نه سرپناهی دارم تو یه کشور غریب ، نه می‌تونم برگردم کشور خودم ؛ اگه بتونم
برگردم دیگه کسی رو اونجا ندارم!

احتمالاً خونه‌هامونم به دست اونا خراب شده . زانوهام و بغل کردم و سرمو گذاشتم
روی زانوهام . چقدر باژن خودداری کرده که من و بیرون نندازه.

یک ربع بعد برگشتم داخل عمارت و رفتم توی اتاقم و روی تخت انداختم . الان موقع
ناهار بود شک داشتم برم یا نه؟ اگه من برم و باژن از پشت میز بلند بشه چی ؟ اگه
پَسَم بزنه چی؟

تو افکار خودم غرق بودم که یه نفر در زد ، احتمالاً از طرف باژن اومده بود که بگه بیام
پایین ، ولی در کمال تعجب وقتی در و باز کردم دیدم سینی متوسطی پُر از غذا آورد
داخل و قبل از اینکه چیزی بگم ، گفت:

_ شما و آقا برای نهار پایین نیومدین ما هم فکر کردیم بهتره براتون غذا و بیاریم بالا.

_ باژن هم نیومد ؟

_ نه ایشونم نیومدن، براشون می‌برم شما نگران نباشین.

_ خیلی ممنون.

لبخند قشنگی زد و رفت . بازن حتماً بخاطر اینکه منو نبینه ، نرفته پایین . کنار سینی نشستم و لیوان آب پرتقال و برداشتم و ذره‌ای ازش خوردم و با چنگال یه تکه کوچک از گوشت های خوک کندم و خوردم.

همین قدر هم به زور خوردم تا معده‌ام دوباره درد نگیره . موقع شام هم همین‌طور گذشت.

موهام و باز کردم و رفتم روی تخت ، پتو رو تا زیر گردنم کشیدم . تمام چراغ‌ها خاموش بود .

همیشه از اینکه شب‌ها پنجره و باز بزارم و برم زیر پتو ، یا کولر و روشن کنم و برم زیر پتو خوشم می‌اومد.

چشام و بستم که دستگیره در تکون خورد ، در محکم باز شد؛ بازن عصبی اومد سمتم، یکهو بلند شدم و روی تخت نشستم ، اومد روبه روم ایستاد و دستم و محکم گرفت و کشید .

می‌شه گفت از روی تخت پرت شدم پایین . همین‌طور که دستم و محکم توی دستش گرفته بود ، دنبال خودش می‌کشید.

زیبای شرقی من

از ترس نفسم بند اومده بود . یعنی می‌خواست کار اون شب و دوباره تکرار کنه ؟ در اتاقشو باز کرد و منو پرت کرد روی تخت ، برگشت در اتاقو بست . اومد روی تخت نشست و گفت:

_بگیر بخواب.

_ولی من....

یک دفعه بلند داد زد:

_می‌گم بخواب.

با بغض آرام روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردنم کشیدم . با عصبانیت ولی آرام گفتم:

_می‌دونه من بدونِ اون بد خوابم می‌بره ولی دوباره جای خوابشو عوض می‌کنه.

آرام گفتم:

زیبای شرقی من
_ چیزی گفتی؟

با اخم گفت:

_ نه.

لبخندی زدم و سرمو زیر پتو بردم . ولی من که حرفشو شنیده بودم . بازن پشتش به من بود و خوابیده بود.

(بازن)

صبر کردم تا کاملاً خوابش بیره. برگشتم طرفش ، حالا می‌تونستم واضح ببینمش . من چطور می‌تونم از رُزا دل بکنم ؟ رُزا و که بدم به مایک ، اگه دوری رُزا داغونم نکنه ، دیدنش کنار مایک نابودم می‌کنه .

تا زمانی که نفس می‌کشی همین جا پیش خودم نگهت می‌دارم ، حتی اگه خودت نخوای.

اگه می‌دونستم یه روزی از گلوریا صاحب بچه می‌شم ، هیچ وقت دستام و به خون بچه‌ی خودم آلوده نمی‌کردم ، بچه‌ی مادری که دوستش داشته باشی بهتر از بچه‌ای هست که هیچ علاقه‌ای به مادرش نداری.

من به گلوریا و بچه‌ش کاری ندارم چون اهمیتی برام ندارن . زمانی که بچه به دنیا بیاد ، هیچ وقت اسم من به عنوان پدرش داخل شناسنامه‌ش نمی‌ره.

من همیشه عاشق دختر بودم ، دختری شبیه مادرشه، که هر وقت بهش نگاه می‌کنم یاد خاطرات خودم و مادرش بیوفتم . دختری می‌خوام از زُزا، شبیه زُزا، دختری که از لجبازی و شجاعت بالا دست مادرش باشه.

من همیشه دلم می‌خواست تک فرزندم دختر باشه ، دختری که وارث تمام اموال من و اجدادش باشه

موهای توی صورت زُزا رو کنار دادم و گفتم:

_تا وقتی که منو به تمام خواسته‌هام نرسونی باید اسیر من باشی.

(فـوَاد)

_بازم غذا رو برگردوند ؟

_بله ، میگن میل ندارن.

_غذا رو بده من ببرم.

سینی غذا رو گرفتم و از پله‌ها رفتم بالا و آرام در زدم و وارد اتاقش شدم . روی تختش نشسته بود و زانوهاشو بغل گرفته بود . سینی و گذاشتم روی میز تخت و کنارش نشستم.

_ناهارتو آوردم.

_قبلاً که گفتم ، میل ندارم.

_من کاری به این حرفا ندارم، فقط اینو میدونم که باید ازت مواظبت کنم تو دست م.....

قبل از اینکه حرفم تموم بشه با عصبانیت گفتم:

_میشه دیگه نگی دستت امانتم ؟ حاله از این حرف بد می شه . چرا نمی داری پیش خودم فکر کنم تموم کارات و توجه کردنات از روی عشقه چرا هی می خوای بهم بفهمونی که هیچ علاقه ای بهم نداری ، می خوای با این کارات تحقیرم کنی ؟ آره ؟

_این چه حرفیه ، من هیچ وقت همچین قصدی ندارم...

_داری ... داری ، چرا می خوای دروغ بگی ؟

_می شه این بحثو تموم کنی ؟

_نه !!! بذار حرف دلمو بگم.

_به اندازه ی کافی گفتم ، منم شنیدم.

سینی غذا رو گذاشتم روی پاش و گفتم:

_بخور وگرنه مجبور می شم به زور بهت بدم.

زیبای شرقی من
آروم شروع به خوردن کرد.

(زُزا)

چشام و بستم تا دوباره سرم گیج نره . باژن متوجه حالتتم شد و با دست به کنار خودش اشاره کرد . کنارش نشستم که دستش و انداخت دورم و گفت:

_حالت بده ؟

_آره خیلی سرگیجه دارم.

_حالت تهوع هم داری؟

_آره یه ذره.

_دلت می‌خواد بگم یه شربت ترش برات بیارن ؟

با گفتن این حرفش بدجوری هوس کردم سرم و گذاشتم روی شونه‌ش و گفتم:

_آره خیلی.

پوزخندی زد و گفت:

_خدا خیلی منو دوست داره می‌دونستی؟

_چطور؟

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

_آخه داره از تو بهم یه بچه می‌ده.

با تعجب گفتم:

_از کجا این همه مطمئنی؟

_من که مطمئنم ، تو اگه شک داری ، بریم آزمایش بده.

از ترس اون سرنگ‌های بزرگ که وارد رگ میشه ، گفتم:

_نه نه ، اگه تو بگی پس درسته نیازی به آزمایش نیست...

خندیدو گفت:

_می‌ترسی ؟

_از کی ؟

_از من!

_نخیر ، به هیچ وجه.

_از آزمایش چی؟

نمی‌دونستم چی بگم ، سرمو انداختم پایین و گفتم:

_خب درد داره درک کن دیگه.

از کنارم پا شد و رفت سمت کیفش و از داخلش بسته‌ی کوچکی بیرون آورد و به سمتم پرتاب کرد ، که توی هوا گرفتمش . با خنده گفتم:

_این بی درده.

بعد از آموزش استفاده ازش، رفتم داخل دستشویی و همون کاری که گفتم و کردم . بعد از اعلام نتیجه ، از توی دستشویی داد زدم:

_چه جوری می‌شه بارداری ؟

_دو خط رنگی بشه.

_از کجا مطمئنی ؟

صدای خنده‌ی بازن اومد و گفتم:

_آخه چندتا از بچه‌هام و خودم تست کردم ، ولی چون همسرم از بچه خوشش نمی‌اومد سقط کردم.

_بی‌مزه.

_بیا بیرون که باید جشن بگیریم.

_چرا؟

_چون من الان دوتا بچه دارم.

با عصبانیت در و باز کردم و گفتم:

_تو بچه گلوریا رو هم بچه خودت می‌دونی؟

روی تخت نشست گفتم:

_آره خب ، چرا که نه . بابای اونم هستم ، بابای بچه توهم هستم.

داد زدم:

_خیلی پستی.

در و محکم بستم.

صدای خنده‌ش اومد که گفت:

_حداقل می‌خوای قهر کنی ، برو توی اتاق نه دستشویی.

در و باز کردم و اومدم بیرون. دستاش و زده بود به کمرش و با خنده نگاهم می‌کرد.

_چته می‌خندی ؟

_هیچی همین طوری.

با اخم از کنارش رد شدم که دستمو گرفت و گفت:

_کجا؟

_اتاق خودم.

_بیا اول بریم کتابخونه بعد برو اتاق خودت.

دستم و گرفت و رفت سمت کتابخونه . واردش شدیم . هر کتابی برمی داشت با خنده میخوند و می داد دستم.

_چگونه فرزند زیبایی داشته باشیم؟ بگیر اینو . رژیم دوران بارداری . اینم به دردت میخوره . چگونه جنین باهوشی پرورش دهیم . رازهایی درباره ی وضعیت جنین ، سخن هایی از دکتر.....

_بسه دیگه.

_واللای ، رُزا بین چی پیدا کردم . ولی حیف به دردت نمیخوره.

زیبای شرقی من
_چی هست ؟

_نه ولش کن به دردت نمیخوره ، دیر کتابش رو دیدم.

بگو دیگه! _

_چگونه باردار شویم.

کتابهایی که دستم بودو محکم کوبیدم به شونهش و گفتم:

_بی شرف

پوزخندی زد و گفت:

_به بابای بچوات توهین نکن ، بچه یاد میگیره وقتی به دنیا بیاد به من می‌گه بی شرف.

از حرفش خندهام گرفت . آروم گفتم:

_خنده‌هاتو دوست دارم.

کتاب‌ها رو برداشتیم و برگشتیم توی اتاق.

دلم خیلی برای مایک تنگ شده بود . بارن روی تختش نشسته بود . رفتم کنارش
نشستم ، سرم و گذاشتم روی شونه‌ش و گفتم:

_باژن ، مایک کجاست ؟

_دلت براش تنگ شده ؟

_آره خیلی.

_زنگ بزنم بیاد ؟

_مگه اینجاست ؟

_آره برگشته.

پس چرا نیومد پیش من ؟ همیشه بعد از هر مسافرتش ، اول می‌اومد منو میدید.

حتماً خیلی کار داشته . بهش زنگ میزنم تا بیاد.

لپش رو بوس کردم و گفتم:

thank you _

بازن:

جانم ؟

یه سؤال بپرسم ؟

شما دوتا بپرس.

چرا دیگه فؤاد و نمی‌بینم ؟

_فرستادمش فرانسه.

_چرا فرانسه؟

_چون خوشم نمی‌اومد دور و اطرافت باشه.

_اونجا چه کار می‌کنه؟

_بادیگارد یه خونواده‌ست . نگران نباش بهش بد نمی‌گذره . خانواده مطمئنی هستند .
نکنه می‌خوای اونو هم ببینی؟

_آره ، امکانش هست؟

_اون الان شغلش اونجاست ، فکر نکنم بتونه بیاد.

(مایک)

زیبای شرقی من
مچ دست سمیه رو گرفتم و گفتم:

_نزن دیگه ، درد گرفت.

خندید و گفت:

_آخه آب پرید تو گلوت ، دیدم داری خفه می شی ، می خواستم نجات بدم.

_من اگه از پرش آب نمیرم ، از ضربه های تو حتماً فلج می شم.

با لبخند دکمه اتصال گوشیم که صفحه ش خاموش روشن می شد و زدم بارن بود

از پشت میز بلند شدم رفتم روی کاناپه نشستم

_سلام بارن

_سلام چیه خوشحالی؟

_هیچی همین طوری خوشحالم

_رزا میدونه برگشتی

_جدی؟

_بله کاملاً جدی ام

الان ناراحتته؟؟

_اره بدجور

_حالش چگونه؟

_از من و تو سالم تره فقط میگه مایک از جانش سیر شده

خندیدم و گفتم:

_چرا؟

_بیا میفهمی

_الان حرکت می کنم

سمیه:

_کی بود؟؟

_از طرف بیمارستان بود.

رفتم توی اتاق یک بلوز از توی کمد کشیدم بیرون سمیه با عصبانیت لباسی که دستم بود و گرفت و گفت:

_منو احمق فرض نکن مایک ، اون تماس از بیمارستان نبود.

_چرا باید احمق فرضت کنم . شماره‌ی جدید منو نداشتن به بازن گفتن که به من بگه.

_بعد کی ازت ناراحت بود؟

_رئیس بیمارستان.

لباس و داد دستم و گفت:

_با اینکه می‌دونم داری یه چیزی رو ازم پنهان می‌کنی ولی اشکال نداره ، برو.

_سمیه.....

از اتاق رفت بیرون و در و محکم بست . تی‌شرت مشکی و شلوار لی تنم کردم و از خونه اومدم بیرون و مستقیم به سمت خونه باژن رفتم .

وقتی رسیدم چندتا بوق زدم که در اصلی باز شد و ماشین و بردم داخل چون اگر میخواستم بدون ماشین تا ساختمون برم خیلی وقتم گرفته می‌شد.

آروم در ساختمون و باز کردم و رفتم داخل، که باژن از پله ها اومد پایین من و دید ، با هم روی کاناپه نشستیم.

_رُزا کجاست ؟

_بالاست الان میاد.

گلوریا با ظرفی از میوه اومد و گذاشت روی میز یکم به نظر تپل تر می‌اومد . راه رفتنش هم یکم سنگین حس می‌شد. آروم به باژن گفتم:

_گلوریا ماه چندمشه ؟

_نمی‌دونم ، اصلاً برام مهم هم نیست . به دنیا هم بیاد اسمی از من داخل شناسنامه‌اش نمیره . گلوریا بچه رو می‌خواست ، پس خودش باید تمام کارهاش و بکنه.

_ولی بچه مال توئه!

_خب باشه. من گفتم بندازش ، خودش پافشاری کرد.

_چطور بچه رُزا رو انداختی ، بعد زورت به بچه گلوریا نمی‌رسه.

با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

_من رُزا رو دوست داشتم دلم نمی‌خواست چیزی بینمون قرار بگیره. اگه بچه‌دار می‌شد به بچه‌ش وابسته می‌شد ، نه من . ولی گلوریا ذره‌ای برام ارزش نداره ، می‌فهمی چی می‌گم؟

_نه نمی فهمم.

.... _بس که نفه_

حرفش با صدای تق تق کفشی قطع شد. رُزا آروم از پله ها اومد پایین . از روی کاناپه بلند شدم تا منو دید اومد سمتم و محکم خودش و انداخت تو بغلم منم دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

_دلم خیلی برات تنگ شده بود.

رُزا با یه زمزمه‌ی آروم گفت:

_منم.

از خودم جداش کردم و با تعجب گفتم:

_چیزی گفتمی؟

خندید و گفت:

_آره گفتم منم دلم تنگ شده بود.

شوک بدی بهم وارد شده بود باورم نمی شد . بازن خندید و گفت:

_چیه زبونت بند اومده دکتر؟

گفتم:

_خبر به این مهمی و باید آرام و ذره ذره به طرف انتقال بدی نه یک دفعه ای. نگفتی
من سخته می کنم.

: رزا دستم و گرفت و نشوند روی مبل وگفت

_فعلاً که زنده‌ای خب چه خبرا؟ چرا دستات خالیه؟

_مگه قرار چیزی توش باشه؟

به حالت قهر گفت:

_هر دفعه که می اومدی سوغاتی برام می آوردی.

اصلاً یادم به نبود رُزا ؛ توی ترکیه تمام مدت با سمیه بودم و رُزا رو فراموش کرده بودم .
دستم و کوبیدم به پیشونیم و گفتم:

_ای وای ، من چطور تو رو یادم رفت ؟ باور کن اینقدر سرم شلوغ بود که نمی تونستم
خوب بخوابم.

: به حالت مشکوکی نگاهم کرد و گفت

..... من فکر می کردم واسه تفریح رفتی چون بازن گفت. _

_آره خب واسه تفریح رفتم ولی دیدم داره وقتم هدر می شه برای همین به چند تا
بیمارستان رفتم و با دکترهای مختلف حرف زدم و روش هاشون و یاد گرفتم و در
بسیاری از عمل ها شرکت کردم.

: دستی به موهاش کشید و گفت

_خیلی خب این دفعه رو نادیده می گیرم ولی دفعه بعد تکرار بشه ، قول نمی دم زنده بزارمت.

_آره می بینم که اخلاق بازن تاثیر زیادی روتو داشته.

_این بحث و ولش کنید ، مایک رزا یک خبر خوب دیگه هم برات داره.

_خب منتظرم بفرمایید فقط آروم بگو تا هضم کنمش.

_باشه ، خب چه جوری بگم!

بازن خندید و گفت:

_سریع بگو.

زیبای شرقی من
_داری عمو می شی.

سکوت بدی بینمون ایجاد شده بود من چشمم گرد، بارن نگاه خبیث، زُزا هم چشمای
خندون.

_نه ... واقعاً دارم عمو می شم؟

بارن:

_آره ولی اگر دوست نداری می تونم یادش بدم بهت بگه عمه.

_خیلی بی مزه ای.

رزا:

_خب حالا نظرت چیه؟

از روی مبل پاشدم و از کمر باریک زُزا گرفتم رو هوا چرخوندمش و گفتم:

زیبای شرقی من
_بد جوووووور خوشحالم.

: جیغ رُزا در اومد

_من و بزار زمین الان می افتم.

گذاشتمش زمین و با خنده گفتم:

_لازم شد منم یک زن بگیرم خدا کنه پسر باشه بعد شما بیاین دختر من و بگیرین، بعد
من دخترم و ندم هی شما حرص بخورید.

بارن جدی گفت:

_اوه آقا چه خودشم تحویل می گیره من عمراً تک پسر و بدم به دختر تو

_مگه دختر من چشه؟

_چش نیست ولی خوشم نیاد بدمش به تو.

_اگه حالا دختر بود چی؟

_عمرأ بدمش به پسر این.

خندیدم و گفتم:

_عمرأ بیام دخترت و بگیرم.

هنوز جنسیت بچه مشخص نشده بود، ولی بحث می کردیم . بعد از کلی حرف زدن و خندیدن برگشتم خونه.

(بازن)

روزها و ماه ها گذشت ومن و رزا، اتاقی که نسبتاً بزرگ بود و چیدیم برای کوچولویی که تو راه بود . لباس هایی می خریدیم که وقتی دستم می گرفتم ، اندازه دستم بود و دوتا از انگشتم فقط توی آستیناش جا می شد. تمام دیوارها رو پر از عروسک کردیم و از سقف

آویز های عروسکی آویزون کردم . دلم میخواست پسر م مثل خودم بشه ، ولی صورتش مثل مامانش . میخواستم چهرهش شرقی باشه و اخلاقش غربی . با اینکه دلم دختر می خواست ولی داشتن پسر هم خوبه .

رُزا اومد کنارم نشست و گفت:

_به چی فکر میکنی ؟

_به تو ، به خودم ، به پسر مون . اسمش و چی میخوای بذاری؟

_من خیلی از اسم بین خوشم میاد تو چی؟

_منم از هر چی تو خوشت بیاد ، خوشم میاد.

خندید و دستاش و دور کمرم حلقه کرد و سرش و تو اغوشم گذاشت و گفت:

_بازن هر حرفی می زنم از ته دلم نیست وقتی عصبانی می شم هر چی میگم باور نکن ، مهم اینه که من دوست دارم . تو الان بابای بچه ی منی، یه بابای خوب و قوی.

زیبای شرقی من
_والبته پولدار.

خندید و گفت:

_خوب شد گفتی ، اونو فراموش کردم و البته پولدار ، یه ذره هم خوشگل .

موهاش و بوسیدم و گفتم:

_دوست دارم پسرم شکل تو بشه موهای پُر و مشکی ، لب های قلوه‌ای صورتی و چشم
هایی به رنگ شب .

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

_حتماً همین جوری میشه ، چون اگه شکل تو بشه نمی تونیم بایه خانواده پولدار
وصلت کنیم.

بله دیگه.... _

(گلاریا)

از خستگی روی یکی از صندلی ها نشستم. کمرم از درد فقط می‌خواست بشکند. لیوانی از روی میز برداشتم و برای خودم آب ریختم ، هنوز لیوان به لبم نرسیده بود که صدای جیغ زُزا تو کل عمارت پیچید.

تمام خدمتکارا دویدن سمت صدا . به زحمت از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت صدا که دیدم زُزا وسط پله ها خم شده و زیر شکمش و گرفته و داره گریه میکنه .

سریع خدمتکارا با اورژانس تماس گرفتن منم گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به باژن که سریع جواب داد؛ بهش از حال زُزا خبر دادم و اونم گفت خودش و می رسونه.

به عنوان همراه بیمار سوار آمبولانس شدم . از شدت درد زُزا بی هوش شده بود. یک حدس هایی می زدم اما زیاد مطمئن نبودم . وقتی رسیدیم سریع زُزا رو بردن اتاق عمل ، منم بخش انتظار پشت در اتاق عمل نشستم.

تا کی باید بازن نگران و مضطرب باشه؟ چرا این دختره نمی میره بازن و راحت کنه .
بعد از 15 دقیقه بازن و مایک در حالی که جفتشون رنگشون پریده بود اومدن بیمارستان.
دستم و برای بازن تکون دادم که متوجهم شدو اومد سمتم و با نگرانی پرسید:

_حالش چطوره؟

_نمیدونم . فقط تو خونه زیر دلش و گرفته بود و گریه می کرد.

مایک بازوی بازن و گرفت و روی صندلی نشوندش و سعی می کرد ارومش کنه . بعد از
نیم ساعت دکتر بالاخره اومد بیرون ، بازن رفت پیشش و گفت:

_فقط بهم بگین زندس یا نه؟؟؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

_فقط زنده بودنش راضیت می کنه؟

بازن با حالت بغض گفت:

زیبای شرقی من
_ نفس کشیدنم به اون بنده نباشه میمیرم.

دکتر دستی به شونه بازن زد و گفت:

_ آقای استونی از شما بعیده مردی به اون محکمی الان صداش بغض دار باشه بیا اتاقم
باید چند کلمه باهات حرف بزنم لازمه چند مورد رو بدونی

(مایک)

دستم و گرفت و بهم گفت:

_ بیا با هم بریم.

منم خیلی کنجکاو بودم که بدونم دکتر چی می خواد بگه . تا وقتی که به بیمارستان
رسیدیم هزار بار روح از تنم خارج شد .

از یک طرف نگران حال رزا بودم و از یک طرف نگران جون خودم. جوری رانندگی می کرد که همه فکر می کردن دیونه شده . همین که اتفاقی برامون نیفتاد باید خوشحال می بودیم.

در و باز کردیم و داخل شدیم، روی اولین صندلی نشستیم.

دکتر پرونده ای از روی میزش برداشت و گذاشت توی کشو، خیلی ریس رو کرد به بارن و گفت:

_آروم باشید آقای استونی، فک کنم باید تخت بغل خانومتونو برای شما رزو کنم.

بارن با ناراحتی گفت:

_رزا حالش چطوره؟

_ بچه م زیاد مهم نیس؛ حالش چطوره؟

دکتر:

_ رزا سالمه، ببینید اقای استونی بهتر اینو بدونید که با توجه اتفاقاتی که برای همسرتون افتاده، رحم ایشون اسیب دیده و توانایی نگه داشتن بچه رو نداره، رزا اگر صد دفعه هم باردار شه شما صاحب بچه نمی شید؛ بهتره خودتون و رزا رو اذیت نکنید چون با توجه به شناختی که از رزا دارم دختر حساسیه و ضربه می خوره؛ اگر بار دیگه باردار شه تضمین نمی کنم که سالم بمونه.

از اتاق که اومدیم بیرون، روی صندلی ها نشست و سرش و بین دستاش گرفت

_ چه جوری بهش بگیم بچه ش سقط شده؟

_ کاریش نمی شه کرد، اتفاقیه که افتاده، نه مسببش تویی نه اون

_نابود می شه.

_ نه من مطمئنم رزا با این مسئله کنار میاد.

نیم ساعت، از اومدنمون گذشته بود که پرستار خبر به هوش اومدن رزا و داد. با بارن اروم داخل شدیم و رفتیم بالای سرش.

کسی چیزی نگفت ، یکدفعه دستش و گذاشت روی شکمش و با فریاد گفت:

_بچهام کو ؟ بارن با توأم ، میگم بچهام کجاست ؟

اروم بهش گفتم:

_رزا جان اروم باش!

_م...مُرد؟ آره بارن، بچه‌م مرد؟

بارن سرشو انداخت پایین و گفت:

_آره مرده به دنیا اومد.

یکهو بغض زُزا شکست و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. چندتا از پرستارا اومدن داخل که آرام‌بخش بهش بزنند، ولی نذاشتم و بیرونشون کردم. بارن دست زُزا رو گرفت توی دستش و گفت:

..... زُزا جا _

قبل از اینکه حرفش تموم بشه زُزا دستش و از دست بارن کشید بیرون وبا داد گفت:

_به من دست نزن، تمام این اتفاقا مقصرش تویی.

_چرا من؟ رحمت مشکل داره که بچه رو نگه نمیداره تقصیر من چیه؟

_من که از اول این‌طور متولد نشدم ! متنفرم ازت بازن ، برو گمشو بیرون زندگیم بخاطر توی عوضی خراب شد.

_رُزا جان تو هنوز سنی نداری ، می‌تونی بعداً هم بچه‌دار بشی، من که تو و برای بچه نگه نداشتم.

رزا با صدای بلند گفت:

_ولی من به خاطر بچه با تو موندم . چیه نکنه فکر کردی خیلی دوست دارم ؟

بازن سرش و انداخت پایین ، دستاش و مشت کرده بود جوری که دستاش سفید شده بود و کنار شقیقه‌اش نبض می‌زد. فهمیدم خیلی عصبی شده ولی داره خودداری می‌کنه تا چیزی به رزا نگه.

رزا با صدای بلند داد زد:

_گمشو و بیرون.

دستم و گذاشتم پشت بارن و آرام گفتم:

بیا برو بیرون.

گلوریا و بارن که از اتاق بیرون رفتن ، در اتاق و بستم و برگشتم سمت رزا و خیلی جدی گفتم:

این چه رفتاری بود ؟ این چه حرفایی بود که به بارن گفتمی ؟ رزا، جواب منو بده. صورتشو سمت پنجره کرده بود و هیچی نمیگفت.

چیزی نداری که بگی ، خودت بهتر از همه می‌دونی که بدون بارن تو هیچی . اگه بارن ولت کنه تو بیچاره می‌شی ، فکر کردی ؟

به یاد ندارم بارن با حرفاش ناراحت کرده باشه . فکر کردی نقطه ضعفاتو نمی‌دونه ؟ چرا ... همه و می‌دونه ، ولی چون دوستت داره ازشون استفاده نمی‌کنه . ولی تو چی ؟

انگشتم و به سمتش گرفتم و خیلی جدی گفتم:

برای بارن متأسفم که عاشق تو شد، عاشق یه آدم بی لیاقت شدن ، مایه‌ی ننگه . تو فکر کردی کی هستی که با حرفات بارن و عذاب می‌دی؟

زیبای شرقی من
با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

_مایک....

_خفه شو رزا ، دیگه حالم ازت بهم می‌خوره . تو حتی از گلوریا هم رقت‌انگیزتری . تو یه دختر بی پدر و مادری که بازن بهت لطف کرد و تو و پیش خودش نگه داشت . تو وقتی تو کشور خودت بودی حتی فکرشم نمی‌کردی یه روزی ملکه‌ی همچین قصری بشی. تو اگر از زندگی بارن بری بیرون خیلی ها هستن هم از تو بهتر و هم وارد تر که جای تو رو براش پر کنن.

ولی تو چی ، بدون بازن می‌خوای چه کار کنی، این تویی که به اون نیاز داری نه اون به تو، پس اول فکر کن بعد حرف بزنی.اون بچه ای که مرد مال تو نبود باز هم مال بازن بود اگر اون به دنیا می‌اومد و می‌خواستی ازش جدا بشی، بچه رو به پدرش می‌دادن نه تو، چون تو لیاقت سرپرستی رو نداری.

پشتم و کردم بهش و به سمت در رفتم و گفتم:

_به حرفام خوب فکر کن.

دستم و به دستگیره در رسوندم و برگشتم طرفش و بهش گفتم:

_در ضمن هر موقع دلت خواست برگردی کافیه بهم بگی ، یه بلیط یک‌طرفه مستقیم از اینجا برات می‌گیرم تا لبنان . این جوری بهتره.

از اتاق اومدم بیرون و در و بستم . از دست خودم خیلی عصبانی بودم ، نباید اون حرفا رو بهش می‌زدم ولی لازم بود می‌خواستم وجدانش و بیدار کنم . نصف بیشتر حرفام و با میل خودم نگفتم . بازن اگه از رزا خسته می‌شد اونو پس می‌زد، اون وقت رزا دوباره آواره می‌شد ولی این دفعه توی شهری که حتی اسم خیابونی که توش زندگی میکنه رو هم نمیدونه.

روی صندلی کنار بازن نشستم . دستم و گذاشتم پشتش و گفتم:

_ همه چی درست می‌شه.

پوزخندی زد و گفت:

_ چی بهش گفتی؟

_ هیچی ، فقط چند تا واقعیت و براش یادآوری کردم.

_ لابد به نفع خودت!

اخمی کردم و گفتم:

_تو درباره‌ی من چی فکر می‌کنی بازن؟

چشماش و بست و سرش و به دیوار تکیه داد و گفت:

_من هیچ فکری نمی‌کنم.

از روی صندلی کنارش بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

_چند روزی نرو پیشش وقت لازم داره با خودش و حرفایی که الان شنید کنار بیاد . من برمی‌گردم خونه کاری داشتی فقط....

_زنگ می‌زنم ، باشه برو.

آروم زدم به شونه‌اش و ازش دور شدم.

(بازن)

چند روز از اتفاقات بیمارستان می‌گذشت ، دورادور حواسم بهش بود ولی نزدیکش نمی‌رفتم . از زمانی که با رُزا آشنا شدم ، با واقعیت های زندگی دارم روبه رو می‌شم.

من قبلا هیچ وقت نشده بود که به‌خاطر مسئله‌ایی غیر از مشکلات کارخانه این جور بشینم و فکر کنم . اگر بخوام همینجوری پیش برم آخر دیوانه میشم.

از اتاق اومدم بیرون و مستقیم رفتم سمت اتاق رُزا . بعد چند روز الان دیگه وقتش بود ببینمش . مثل خودش آرام در زدم و رفتم داخل ، روی تختش نشسته بود و بالشتش و بغل کرده بود. رفتم کنارش نشستم و آرام گفتم:

_خیلی فکر کردم، درباره خودم، خودت، حق تو از زندگی و خیلی چیزهای دیگه ، نتیجه‌ش این شد که بفهمم راه تو از من جداست.

رُزا من نباید تو رو به زور نگه دارم. تو انسانی هستی که آزاد آفریده شدی و این حق آزادی رو من نباید از تو بگیرم. آره اشتباه از من بود که وارد یک رابطه یک طرفه شدم حالا می‌خوام جبران کنم.

برگشتم توی صورتش نگاه کنم تا تأثیر حرفام و ببینم ، که با دوتا تیلای مشکی بارونی روبه رو شدم . یکهو دستاش و دور گردنم حلقه کرد.

سرشو گذاشت تو اغوشم و با بغض گفت:

_می‌خوای منو بیرون کنی؟ مایک درست می‌گفت من بدون تو هیچی نیستم . من می‌خوام ... من می‌خوام پیشت بمونم . قول می‌دم دیگه حرفی نزنم که ناراحت کنه.

دستاش و محکم‌تر دور گردنم حلقه کرد و گفت:

_منو از خودت جدا نکن.

آروم بهش گفتم:

_من هیچ‌وقت طاقت دوری از تو رو ندارم . من به خاطر خودت می‌خواستم بری ، چون حس می‌کنم وقتی اینجایی ناراحتی . حالا که دوست داری بمونی منم خوشحالم.

موهاشو بوسیدم . دستم و روی شونه‌هاش که از گریه می‌لرزید گذاشتم ، این خانم کوچولو همه زندگی منه)

از خودم جداش کردم و گفتم:

_اینکه دیگه گریه نداره، من یه پیشنهاد احمقانه دادم توهم رد کردی ،منم با رد کردنش موافقم.

اشکاش و پاک کرد و گفت:

_باشه گریه نمی‌کنم.

موهانش و بهم ریختم و گفتم:

_ آفرین عزیزم...

با جیغ گفت:

_نکن ، موهام گره می‌شه

یه بوس روی گونه‌اش زدم و از اتاق اومدم بیرون.

هر روزی که می‌گذره حس میکنم باید بیشتر از زُرا بدونم . از گذشته‌ش ، از خودش یا از دینش . پشت سیستم نشستم و نوشتم لبنان.

(مایک)

آروم کنارم نشست و سرش و گذاشت روی شونه‌م و بی‌حوصله گفت:

_چقدر روزهای اینجا شبیه هم هست ، این جور زندگی خسته کننده‌س.

موهایش و از روی صورتش کنار زدم و گفتم:

_برات فیلم بذارم ببینی؟

زیبای شرقی من

موافقتش و که اعلام کرد ، سیدی خاطرات یک خون‌آشام و وارد دستگاه کردم . با اینکه فیلمش جدید نبود ، ولی دوباره دیدنش می‌ارزید و فکر می‌کردم که سمیه تا حالا نباید دیده باشه.

برگشتم جای قبلی نشستم و گفتم:

_خب حالا قشنگ‌ترین فیلمی که تا حالا دیدم و می‌خوام نشونت بدم.

پوزخندی زدو گفت:

_منظورت اینه که قشنگه.

_زیاد هم نه ولی به نسبت بقیه ، این بیشتر بیننده جذب می‌کنه و فیلمی که بیننده جذب کنه ، فیلم خوبیه . البته از نظر من.

_ژانرش چیه ؟

همین طور که نگاهم به تلویزیون بود گفتم:

_عاشقانه ، تخیلی البته یکم ترسناک ، تو که ترسو نیستی مگه نه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_از من شجاع تر پیدا نمی کنی!

بالاخره فیلم شروع شد . هر قسمتی که نشون می داد شروع می کردم به توضیح دادن . ولی وقتی دیدم سمیه توجهی نمی کنه و فقط فیلمو می بینه ، ترجیح دادم چیزی نگم . فیلم به قسمتی رسیده بود که استیفن گردن بند ربکا رو به عنوان هدیه به الینا داد ، سمیه فیلم رو نگه داشت و گفت:

_چقدر سخته گردن بند ت رو که متعلق به شخص خودته گردن کس دیگه ای ببینی

_اره خب دیگه تو بودی چه کار میکردی؟

_یک نفر رو انتخاب می کردم و اونو تبدیل به خون آشام می کردم و تا آخر عمرم هم باهاش می موندم ، ولی کاترین از نفرت این دو خبر داشت ولی باز هم این کار و کرد.

_خب تو استیفن و انتخاب می‌کردی یا دیمن؟

سمیه بی درنگ گفت:

_هیچ کدام ، من تو رو انتخاب می‌کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

_من که اونجا نیستم ، ولی آفرین می‌گم به این انتخاب خوبت ، معلومه خوش سلیقه هم هستی.

سمیه خندید و گفت:

_کاترینم باید استیفن رو انتخاب می‌کرد ، چون از قدرت‌هاش سوءاستفاده نمی‌کنه و بیشتر دلش می‌خواد بین انسان‌ها باشه ولی دیمن اینطور نیست ، اون یه پسر خودخواه.

_ولی خوشگله.

_صورت زیبا برای آدم تکراری می‌شه ، مهم درون انسانه که باید زیبا باشه.

_می‌توننی بهم بگی من جزء کدوم دسته‌ام ؟

با اون چشمای شیطونش بهم زل زد و گفت:

_درون زیبا.

_منظورت اینه که صورتم زیبا نیست ؟

بلند خندید و دستاش و آورد سمت صورتم و گفت:

_خب ، همچین غیرقابل تحمل هم نیستی اگه موهاتو طلایی کنیم و ابرو هاتم یکم خلوت‌تر و این بینی‌ات و (و با دستش بینی‌م و کشید و ادامه داد) ببریم پیش یه دکتر ماهر و در آخر از این چیزهایی که من به پوستم می‌زنم تا سفید بشم ، بهت بدم که بزنی ، اون موقع می‌شه گفت صورتم هم زیباست.

خندیدم و گفتم:

_من ترجیح می‌دم انسانی با درون زیبا باشم.

اونم خندید و گفت:

_تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی . من به تو افتخار می‌کنم پسرم.

کوسن مبل رو پرت کردم توی صورتش که روی هوا گرفتش و بغلش کرد و گفت:

_بزن تا بقیه فیلمو ببینیم دوباره نظر بدم.

دوباره فیلم رو پلی کردم و شروع کردیم به نگاه کردن ، این قدر مشغولمون کرد که هیچ کدوم متوجه گذر زمان نشدیم.

وقتی چشمم به ساعت افتاد باورم نمی‌شد ، ساعت نزدیک 12 بود این همه مدت بدون هیچ تحرکی فیلم دیدیم . با توافق دو نفرمون رفتیم تا استراحت کنیم.

روی تخت دراز کشیدیم سمیه هم پشتش به من بود با خنده گفتم:

_من خوونااااشامم اومدم شکارت کنم.

بالشتی که همیشه بغلش می‌گرفت و پرت کرد سمتم . گفت:

بگیر بخواب مایک_

من همیشه قبل از خواب ، مدتی طول می‌کشید تا خوابم ببره . با منظم شدن نفس‌های سمیه فهمیدم که خوابش برده .آبازور رو خاموش کردم که صدای گوشیم که روی میز بود بلند شد . نگاهی به صفحه‌ش کردم عکس باژن روشن و خاموش می‌شد.

اول خواستم ریجکت کنم ولی به این فکر کردم که حتماً کار مهمی داشته که این موقع تماس گرفته . اتصال و زدم که باژن با صدای مضطربی گفت:

_مای ... مایک خواهش میکنم خودت و برسون اینجا... رُزا خودکشی کرده

اروم از کنار سمیه بلند شدم نمی خواستم از خواب بیدار بشه لباس های بیرونم و برداشتم و از اتاق خارج شدم.

سریع لباس ها رو پوشیدم و از خونه خارج شدم چون خیابون ها خلوت بود به بیمارستانی که ادرس داده بود سریع رسیدم

از پذیرش بیمارستان شماره اتاق رزا و پرسیدم که اونم ادرس طبقه سوم اتاق شماره 111 و داد.

زیبای شرقی من

باارامش وارد اتاق شدم که دیدم بارن روی کاناپه روبه روی تخت رزا نشسته و سرش و بین دستاش گرفته.

رزا هم روی تخت بی هوش بود و ماسک اکسیژن روی صورتش بود و یک سرم هم به دستش وصل بود رفتم کنارش و اروم

گفتم:

_بارن؟

سرش بلند کرد و باناراحتی گفت:

_کی رسیدی؟ اصلا متوجه اومدنت نشدم. فکر نمی کردم بیای.

دستم و گذاشتم روی شونه ش و بدون در نظر گرفتن حرفش گفتم:

برای رزا چه اتفاقی افتاد؟ دوباره بحثتون شد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

_ خوابم نمیبرد انگار یک جور بیدار خوابی بود برای همین می خواستم از اتاق اومدم بیرون که برم حیاط تا یکم حالم عوض بشه شاید خوابم بگیره؛ همین که به در اتاق رزا رسیدم با خودم فکر کردم شاید اونم خوابش نبرده باشه، بهتره که باهم باشیم، در اتاق و که باز کردم هیچ کس داخل اتاق نبود همه جا هم تاریک بود فقط نور ضعیفی از زیر در حمام دیده می شد

ولی صدایی شنیده نمی شد در و که باز کردم.....

صداش قطع شد و دستش و گذاشت روی شقیقه هاش و رگ هایی که بر اثر عصبانیت متورم شده بود و ماساژداد و ادامه داد:

_توی وان پر بود از خون رزا هم داخل وان بود وقتی از خون ابه ها کشیدمش بیرون چشم هاش نیمه باز بود ولی هرچی صداش کردم جوابی نداد، سریع دور پتوی تختش پیچوندمش و اوردمش؛ دکتر معانیه ن کرد و گفت به موقع رسوندمش و فقط خون زیادی از دست نداده و امکان اینکه بره تو کما کمه.

_من دلیلی برای این کار رزا نمیبینم اتفاقی نیوفتاده بود که...

_برای منم همین سواله روز قبلش من رفتم توی اتاقش و بهش گفتم اگر می خواد
بره از پیشم ازاده و مشکلی نیس

اونم مخالفت کرد و گفت:

_تا اخرش بامن میمونه

منم بغلش کردم و کلی حرف باهم زدیم همه چی خوب بود .

دستاش مشت کرد و گفت:

_هیچ وقت به خاطر این کارش نمیبخشمش.

دستاش و جوری مشت کرده بود که سفید شده بود

دستم و گذاشتم روی دستای مشت شدهش و آرام گفتم:

_جون هرکسی به قدری براش ارزش داره که حاضره هرکاری بکنه ، ولی زنده بمونه .
بین چه اتفاقی یا حرفی می تونه رُزا را ناراحت کرده باشه که از جونش بگذره و دست به

زیبای شرقی من

خودکشی بزنه؛ بلند شو برو خونه من تا صبح پیشش می مونم، صبح تو بیا پیشش
بمون من می رم.

باشه ای گفت و رفت تا صبح بالاسر زُزا بیدار نشستم.

(گلاریا)

با داد باژن از خواب پریدم و از اتاق رفتم بیرون، که دیدم زُزا لای یه پتو تو بغل باژن ،
بارن هم با سرعت به سمت در خروجی میرفت. قطره های خون تو مسیر رفتنش
میچکید.

باژن که رفت دوباره روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نبرد . دو ساعت از رفتن باژن
گذشته بود که صدای در اومد.

در اتاق و آرامم بازکردم و از لای در باژن و دیدم که با قیافه‌ی داغون از پله ها بالا رفت .
اگه من این همه مشکل براش ایجاد می‌کردم نمی‌داشت حتی یه لحظه اینجا بمونم ،
ولی زُزا.....

چشمام و بستم تا دوباره بخوابم ولی صدای گیتار نمی‌داشت . خیلی وقت بود که گیتار
نمی‌زد.

رفتم کنار پنجره نشستم و پرده رو کنار زدم که دیدم روی زمین نشسته و می‌زنه. خیلی غمگین میزد ، ولی دلنشین بود.

دلم می‌خواست برم کنارش و بهش بگم حاضرم تا آخر عمرم ناراحتیش و با من قسمت کنه ، ولی مطمئن بودم بازن منو قبول نمی‌کنه.

اشک‌هایی که روی گونه هام اومده بودو پاک کردم و چشمامو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم . صداش مثل یه لالایی بود ، آروم و غمگین.

یه لحظه صدا قطع شد . چشمامو باز کردم که ببینم چرا دیگه نمی‌زنه ، دیدم بلند شد و گیتا رو محکم کوبید به زمین .

قسمت پهن گیتار از دسته‌ش جدا شد و هزار تکه شد ، دسته‌ش که مونده بود تو دستش و به زمین انداخت و به سمت ساختمون اومد.

(مایک)

چشماشو آروم باز کرد . دستی که بانداپیچی بود و توی دستام گرفتم و گفتم:

_رُزا منو می‌بینی؟

چشماش که رو به سقف باز بود و چرخوند و صورت منو نگاه کرد. حلقه اشکی توی چشماش جمع شد و با بغض گفت:

_چرا نداشتی بمیرم؟

با لبخند و با لحنی که سعی در خندوندنش داشتم گفتم:

_کار من نبود که، همش تقصیر بازن بود وگرنه به نظر من هرچه آدم کمتر، زندگی پاک‌تر . چون می‌دونی که لایه اوزن سوراخه و....

وسط حرفم پرید و گفت:

_بازن کجاست؟

_فرستادمش خونه، دیگه باید پیداش بشه.

با ترس گفت:

_خیلی عصبانی بود ؟

صادقانه گفتم:

_چیزی فراتر از خیلی.

اشکاش و پاک کرد و گفت:

_تشنمه ،آب داری ؟

_الان می‌رم برات آب میوه می‌خرم، تو هم گریه نکن باشه ؟

سرش و به معنی باشه تکون داد . بوسه‌ی کوتاهی پشت دستش زدم و ازش جدا شدم .
از نزدیک‌ترین سوپر به بیمارستان آبمیوه‌ی طبیعی گرفتم و وارد بیمارستان شدم.

نزدیک اتاقش که شدم، صدای داد بازن و شنیدم . سریع رفتم توی اتاق که دیدم بازن با
صدای بلندی داره با رُزا حرف می‌زنه . البته حرف که نبود ، یه جور دعوا بود.

زیبای شرقی من
بازوی بازن و گرفتم و جدی گفتم:

_این طرز برخورد با یه بیمار نیست.

بازن با همون لحن گفت:

_بسه مایک ، بسه . هرکاری کرد هیچی بهش نگفتم ، تا کی می‌خواد به این کاراش
ادامه بده ؟

کشیدمش از اتاق آوردمش بیرون و نشوندمش روی صندلی . با اخم بهم نگاه می‌کرد.

_اون الان توی بدترین شرایط روانی قرار داره به جای اینکه آرومش کنی، اوضاع و از
اینی که هست بدتر می‌کنی . همین جا باش تا پیام.

دوباره رفتم توی اتاق که ، رُزا ملحفه سفید بیمارستان و کشید روی صورتش . از لرزش
بدن کوچولوش زیر اون ملحفه سفید ، کاملاً مشخص بود داره گریه می‌کنه.

آروم پارچه سفید و از روی صورتش کنار دادم و گفتم:

_برات آبمیوه خریدم. همون میوه‌ای که دوست داری !!! پرتقال!

با بغض گفت:

_نمی‌خوام.

اخم ساختگی کردم و گفتم:

_این همه پول دادم ، می‌خوای نخوری ؟ تو نخوری بازن می‌خوره‌ها!!!.

_به نظرت منو از خونه‌ش بیرون می‌کنه ؟

_تو ناراحت چی هستی ؟ خب بیرون کنه ، میارمت خونه خودم . نگران هیچی نباش
حتی اگه تمام دنیا بهت پشت کنن مطمئن باش من پشتتم . مگه من چندتا رُزا دارم ؟

لپ‌شو بوس کردم و گفتم:

_برم این پسر بد اخلاقه رو تنبیه کنم که دیگه سرت داد نزنه ، بعد برم خونه . این رو هم
بخور تا بازن نخورده

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش بازن دستم و گذاشتم روی شونه ش و گفتم:

_من باید برم . مواظبش باش.

بعد هم مستقیم اومدم خونه. وارد خونه که شدم ، دیدم سمیه و بابا در حال صبحانه خوردن هستن . رفتم پیششون و گفتم:

_والای چه خوشمزه به نظر میرسه برای منم نگ.....

وقتی نگاهم به سمیه افتاد حرفی که میخواستم بزنم به کلی فراموشم شد. لبخند احمقانه ای زدم و گفتم:

_لباس هام و عوض کنم میام.

مستقیم رفتم توی اتاقم و دکمه های لباسم و باز کردم از آینه روبه رو می تونستم پشت سرم و ببینم . سمیه اومد داخل و باخم به در تکیه داد از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

_والای والای چرا خوشگل من اخم کرده؟

خیلی جدی و خشک ولی با صدای پایین گفت:

_از دیشب تا الان کجا بودی؟

_بیمارستان.

_لابد مریض داشتی؟

_خب آره.

_حتماً همون مریض اون روزیت هم بود؟

بشکنی زدم و با لبخند گفتم:

_آفرین چه باهوشی تو دختر.

با عصبانیت گفت:

_احمق خودتی.

این و گفت واز اتاق رفت بیرون . لباس هایی که باهاشون دیشب بیمارستان بودم و داخل ماشین لباسشویی انداختم.

پشت میز نشستم . بابام با لبخند همیشگیش گفت:

_دیشب هم شیفت بودی؟

_بله برای یکی از مریضام مشکلی پیش اومده بود منم رفتم ببینم چی شده

لقمه ای که تو دهنش بود و جوید و گفت:

_بهت افتخار میکنم ، هم به تو هم به خودم که پسری وظیفه شناس مثل تو تربیت کردم.

لبخندی بهش زدم و لیوان شیر و برداشتم.

(باژن)

وقتی رُزا رو تو اون حال دیدم ، یک لحظه موقعیتم و فراموش کردم و بدون حتی تلف کردن یک ثانیه از زمانی که داشتم ، رُزا و به بیمارستان رسوندم.

هر لحظه که می‌گذشت عصبانیتم بیشتر میشد . قرار شد اون شب مایک پیشش بمونه . وقتی رسیدم خونه رفتم تو اتاقم و گیتار و برداشتم . شاید این تنها وسیله ای بود که وقتی خیلی ناراحت بودم ، می‌تونست تسکین باشه.

روی زمین سرد حیاط نشستم و بدون فکر کردن به اینکه چه آهنگی بزنم ، شروع کردم. ولی آرام نمی‌شدم؛ دیگه مثل گذشته بهم آرامش نمی‌داد . چیزی که به دردم نخوره و برام سودی نداشته باشه ، نابود میکنم این طبیعت من بود.

صبح که رفتم بیمارستان ، وقتی رُزا و توی اون حال دیدم از خودم متنفر شدم . رُزا دیگه اون دختر مغرور و سرحال قبلاً نبود . شکل آدم‌هایی بود که شکست خوردن و به ته خط رسیدن ، این منو دیوونه می‌کرد.

وقتی با داد و فریاد داشتم حالیش می‌کردم که چقدر براش نگران بودم ، فقط با چشمای اشکی نگاهم می‌کرد . هر قطره اشکی که می‌چکید ، منو بیشتر بهم می‌ریخت.

بعد از رفتن مایک ، رفتم پیش دکترش و درباره‌ی رُزا پرسیدم . نشستم روبه روش و دکتر گفت:

_همسرتون افسردگی داره، احتمالاً خیلی وقته که این مشکل رو داره و شما خبر ندارین. ولی الان وضعیت فرق کرده ، همسر شما دست به خودکشی زده ، آمار نشون میده کسانی که دست به خودکشی می‌زنن ، در صورت زنده موندن بازهم کار خودشون رو تکرار می‌کنند؛ من از شما می‌خوام خیلی مواظب ایشون باشید و اگر بتونید به زندگی عادی برگردونیدش عالی می‌شه.

_سعی خودمو میکنم امیدوارم موفق بشم.

_حتماً همینطوره.

بعد از یه روز کامل رُزا مرخص شد توی ماشین تمام مدت سرش و به پنجره تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

داخل خونه که شدیم بدون هیچ حرفی از پله ها رفت بالا.

هنوز به در اتاقش نرسیده بود خیلی جدی صداش کردم . ایستاد ، ولی برنگشت . با همون لحن گفتم:

_از امشب یا برمی‌گردی توی اتاق من و با هم می‌خوابیم ، یا اگه دوست نداری و می‌خوای توی اتاق خودت باشی ، من تموم اتاق رو دوربین می‌ذارم ، حتی زیر تخت و داخل حمام و به محافظا میگم که مرتب چک کنند.

با لحنی که تحریکش کنه اضافه کردم:

_چون غیرقابل اعتمادی.

اینو گفتم و منتظر عکس‌العملش نشدم و مستقیم رفتم توی اتاقم . واسه شام وقتی رفتم پایین دیدم زودتر از من پشت میز نشسته ؛ تا تمام شدن غذا نه من حرف زدم نه رُزا.

بعد از شام روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می‌کردم که در باز شد.

رُزا درحالی که یه بالشت دستش بود اومد داخل و روی تخت، پشت به من دراز کشید . آباژور و خاموش کردم و دستم و انداختم دور کمرش و به خودم نزدیکش کردم.

یکم تقلا کرد تا از بغلم بیاد بیرون . محکم‌تر گرفتمش و گفتم:

_این‌جوری خیالم راحت‌تره.

چند دقیقه توی همون حال بودیم که اونم چرخید ، سرش و گذاشت روی بازوم و دستاش و دور کمرم حلقه کرد .

بوسه ای روی موهایش زدم و چشمام و بستم . صبح که بیدار شدم ، هنوز خواب بود . دست راستم که آزاد بود مثل شانه توی موهای موجدارش فرو کردم یک بار دوبار سه بار ...

تا اینکه آرام چشماش و باز کرد . وقتی نگاهمون بهم خورد ، لبخندی زدم ولی زُزا همون طور نگاهم کرد . بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم:

_آشتی؟

لباش و با زبونش خیس کرد و گفت:

_من که قهر نبودم!

_پس دیگه مشکل حله درسته؟

_آره درسته.

زیبای شرقی من

از روی تخت بلند شدم و داخل حمام رفتم . از اینکه صبح دوش آب سرد بگیرم لذت می‌بردم.

(مایک)

از ماجرای اون شب چیزی حدود یک هفته گذشته ، ولی سمیه هنوز شکاکه و به همه چی گیر می ده که الان کجا میری؟

چرا میری ؟

کی برمیگردی ؟

گوشیم کنارم روی مبل بود که زنگ خورد، تا اومدم بردارمش ، سمیه با صدای بلند گفت:

بهبش دست نزن بینم کیه!!!

زیبای شرقی من

با عصبانیت بهش نگاه کردم که شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت. عکس و اسم باژن روشن و خاموش می‌شد . خیلی راحت اتصال و زد . وقتی چند کلمه‌ای صحبت کرد با پوزخند گفت:

_من کی‌ام ؟ من دوست مایکم.

بعد درحالی که ساکت بود به حرف های باژن گوش می‌داد با خنده گفت:

_اوه چه جدی ، باشه بیا با خودش صحبت کن.

گوشی و گرفت طرفم و گفت:

_چه عصبی این دوستت!

وقتی گوشی و گرفتم اروم گفتم:

_کاری داشتی ؟

باژن با لحنی که انگار داره مسخره می‌کنه گفت:

_دختر آوردی خونهت ؟

_نه، این یکی فرق داره بعداً برات توضیح میدم.

_فقط می‌خواستم بگم هر موقع وقتِ آزاد داشتی بیا ، یه مشکلی هست که فکر کنم تو بهتر بتونی حلش کنی.

_مثلاً چه مشکلی ؟

_دکتر رُزا گفت که ، رُزا افسردگی گرفته، می‌خوام درمان بشه ، دوست دارم به حالت اولش برگرده و همه چی بشه مثل گذشته.

_امشب شیفتم ، ولی فردا می‌تونم بیام.

_پس منتظرم.

تماس و قطع کردم و با اخم به سمیه گفتم:

_کارت خیلی بد و ناپسند بود ، از این کارت خوشم نیومد.

با پوزخند گفت:

_بهنتره عادت کنی چون می‌خوام ببینم کسانی که باهاش درارتباطی کیا هستن.

خیلی دوست داشتم بدونم واکنش رُزا و سمیه ، وقتی هم دیگه و می‌بینن چیه ! با توجه به شناختی که تازگی‌ها از رُزا دارم ، احتمالاً می‌زنه زیر گریه ، ولی سمیه و نمی‌دونم . حتماً اونم شوکه می‌شه.

(گلاریا)

گاهی اوقات جوری لگد می‌زنه که از درد خم می‌شم . هنوز اسمی براش انتخاب نکردم . شاید بهتر باشه بازن اسمش و انتخاب کنه.

از صبح مایک اومده اینجا و داره با باژن درباره‌ی رُزا حرف می‌زنه . دیگه اون تنفر قبل و بهش ندارم ، ولی از اینکه شده مرکز توجه ، زیاد خوشحال نیستم و اینکه باید خودم و ازش پنهان کنم هم ، قابل تحمل نیست .ولی مهم اینه که من به اون چیزی که می‌خواستم رسیدم و بچه از باژن برای خودم نگه داشتم.

دیر یا زود من باید برم ، حالا که یک هدیه هم با خودم می‌برم . فقط وجود این بچه می‌تونه تحمل من و توی این شرایط بالا ببره.

خم شدم روی میز و با دستمال تمیز کنم که دوتا کفش سفید نگین کاری شده دیدم. یکم اومدم بالاتر ، پاهایی باریک و استخوان‌هایی کشیده ، یه دامن کوتاه و یک بلیز مشکی و در آخر صورت رُزا بود.

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

_می‌دونستی خیلی بی‌ریخت شدی ؟ دقیقاً شدی شبیه یه اورانگوتانِ ماده.

هیچ وقت نمی‌تونستم طاقت بیارم که تحقیرم کنه ، چون اونم یکی مثل من بود . صاف ایستادم و با لبخندی ساختگی گفتم:

_اورانگوتان شدن به‌خاطر موجود شیرینی که قراره به دنیا بیاد لیاقت می‌خواد که خوب ، مثل اینکه تو نداشتی.

با حرص دندون‌هاش و روی هم سابید و یقه لباسم و گرفت و گفت:

_که من لیاقت نداشتم ، آره ؟ تو و اون بچه لعنتی و به درک می‌فرستم.

_تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

_حالا می‌بینیم.

اینو گفت و با زانو محکم زد زیر شکمم . درد هم‌زمان به کل بدنم رسید جوری که انگار کمرم داشت نصف می‌شد . از درد جیغی زدم و روی زمین افتادم.

بالا سرم ایستاد و پاشو گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌ام و گفت:

_کاری می‌کنم از خونه ی من فرار کنی.

فشار پاش و هر لحظه زیادتر می‌کرد جوری که حس می‌کردم دنده‌هام هر لحظه در حال پودر شدن . که یهو پاشو برداشته شد . بازن و دیدم که به عقب کشیده بودش.

مایک اومد کنارم و آهسته کمکم کرد بلند شم . باژن با صدای نسبتاً بلندی رو به رزا گفت:

_این چه کاری بود ؟ می دونی اگر اتفاقی می افتاد و مسئولش تو بودی این بچه بازی ها چه معنی میده رزا ؟ چرا تمومش نمی کنی ؟

مایک اومد دخالت کنه و گفت:

_بسه باژن رزا خودش پشیمونه از کا.....

یکهو رزا با بغض و صدای بلند گفت:

_نه از کارم پشیمون نیستم!!!

این و گفت و مستقیم رفت بالا ولی متوجه نشدم کدوم اتاق . روی اولین صندلی نزدیکم نشستم . مایک با عصبانیت ولی صدایی خیلی آروم جوری که نشنیدم به باژن چیزی گفت و به سمت پله ها حرکت کرد ، باژن هم نیم نگاهی به من کرد و پشت سر مایک رفت.

کلاً آدم کنجکاو نبودم ولی خیلی دوست داشتم بدونم چه جوری رزا رو راضی میکنن .
وقتی رسیدم بالا صداشون از اتاق بچه می اومد . آروم رفتم و پشتش ایستادم و سرم و
گذاشتم روی در ، ولی از چیزی که شنیدم دست و پام بی حس شد !! این امکان
نداشت این ها نمی تونستن این کار و بکنن!!!!

(بازن)

وقتی با مایک در مورد مشکل رُزا صحبت کردم ، پیشنهاد داد که یک مدت با آرامش
بیشتری باهاش برخورد کنم ولی این رزا حتی نمیداره آدم منطقی فکر کنه.
باصدای جیغ گلوریا من و مایک رفتیم پیششون و سریع رُزا رو از گلوریا جدا کردم . با
عصبانیت بهش گفتم:

_این چه کاری بود؟ می دونی اگر اتفاقی می افتاد مسئولش تو بودی این بچه بازی ها
چیه رزا چرا تمومش نمی کنی

مایک اومد دخالت کرد و با لحن خیلی آروم گفت:

_بسه بازن ، رُزا خودش پشیمونه از کا....

ولی قبل از اینکه بخواد جمله و کامل بکنه رُزا با صدای بلندی در حالی که بغض داشت گفت:

_نه از کارم پیشمون نیستم.

این و گفت و رفت بالا . مایک با صدایی که سعی میکرد بالاتر نره گفت:

_گند زدی باژن ، گند زدی.

این و گفت و سریع رفت بالا منم وقتی دیدم گلوریا حالش خوبه به دنبال مایک رفتم. صدای گریه رُزا از داخل اتاقی می اومد که برای بچمون درست کرده بودیم . مایک آهسته در زد و وارد شد....

منم وقتی داخل شدم ، در و آروم بستم . مایک رفت روبه روی رُزا نشست و گفت:

_اومدم چندتا سوال بپرسم ، چند تا حرف بزنم و برم.

رُزا سرش و از روی دستاش برداشت و با چشمای پر از اشک نگاهش کرد . مایک با دستمالی اشک های رُزا که روی گونه هاش بود و پاک کردو گفت:

_مشکل تو با گلوریا چیه؟

ولی رزا هیچ جوابی نداد.

_غیر از اینکه اون بچه داره و تو نداری ، مشکل دیگه هم با اون داری؟

رُزا اشکاش و پاک کرد و سرش و انداخت پایین . مایک دستش و گذاشت زیر چونه اش و گفت:

_سرت و بیار بالا ، دارم ازت سؤال می‌کنم . میگم مشکل دیگه ای هم داری ؟

خیلی آرام گفت:

_نه .

_بچه دوست داری؟

_آره.

همون فکری که من می‌کردم و مایک کرده بود، نیم نگاهی بهم کرد و وقتی فهمید منم موافقم ، دست زُزا و گرفت و گفت:

_بچه گلوریا، بچه بازن هم هست و زمانی که بازن پدرش باشه تو هم می‌تونی مادرش باشی.

_منظورت چیه ؟

_بچه رو از گلوریا می‌گیریم و می‌دیم به تو، من مطمئنم تو مادر خوبی میشی، فقط گاهی اوقات اجازه بده گلوریا بچه‌اش و ببینه و بهش شیر بده ، چون این حق و کسی نباید از گلوریا بگیره.

زُزا نگاهی به من کرد، می‌خواست ببینه چیزی رو که مایک میگه و من قبول می‌کنم یا نه که یکهو مایک پرسید:

_بازن تو هم موافقی درست ؟

با لبخند گفتم:

_اگه رُزا راضی باشه ، منم موافقم.

کم کم لبخندی روی صورت رُزا اومد مایک خم شد و موهای رُزا و بوسید و گفت:

_میای بریم بیرون یکم بگردیم ؟

من اون روز یک جلسه خیلی مهم داشتم.

_می‌تونی با رُزا بری ، من نمی‌تونم بیام.

انقدر به مایک اعتماد داشتم که می‌تونستم رُزا و با اون تنها بفرستم . هر سه نفر بعد از آماده شدن از خونه خارج شدیم . ولی یه چیز عجیب بود اونم اینکه گلوریا یکهو کجا غیبش زد!!!

(سمیه)

از خونه که رفت بیرون ، فکر کرده بود هنوز خوابم . به محض اینکه صدای در و شنیدم از تخت اومدم بیرون و سریع لباس پوشیدم و پشت سر ماشینش یک تاکسی گرفتم . ماشینش در خونه ای متوقف شد و رفت داخل خونه ای که فقط می شد توی قصه ها و افسانه ها دید . خونه ای شبیه به قصر....

حدس می‌زدم خونه دوستش باشه، همون پسر مغروره . از زمانی که مایک رفت توی خونه خیلی گذشته بود ولی هنوز بیرون نیومده بود. هم خسته بودم ، هم گرسنه.

نزدیک ظهر بود که در بزرگ و آهنی اون قصر، باز شد و ماشینی اومد بیرون . خیلی قشنگ بود نمی‌دونستم چه ماشینی فقط می‌دونستم اگه تمام عمرم و هم سخت کار کنم ، نمی‌تونم یه چراغش و بخرم.

شیشه های ماشین مشکی بود و داخلش پیدا نبود . بعد از خارج شدن با سرعت دور شد .

چند لحظه بعد از رفتن اون ، ماشین مایک از خونه خارج شد . به راننده تاکسی گفتم:

_خیلی با فاصله و آرام اون ماشین و تعقیب کن.

راننده هم خیلی دقیق و ماهرانه مایک رو تعقیب می‌کرد . بعد از کلی دور زدن توی خیابون ها ، جلوی پارک بزرگی ایستاد . اول خودش بعد هم یک دختر مو مشکی از ماشین پیاده شد.

چهره‌ی دختره مشخص نبود ، چون پشتش به من بود . ولی هرکی بود حس خوبی بهش نداشتم . پس مریضش اینه!!!!

پول تاکسی و دادم، رفت. با فاصله و محتاط تعقیبشون می‌کردم.

دختره موهایی مشکی و براق ، که موج‌دار بود و تا کمرش می‌رسید ، داشت.

تاپ سفیدی تنش بود و دامن خیلی کوتاه لی با کفش‌های پاشنه بلند . تمام لباس‌هاش مارک‌دار بود و گرون . حالت راه رفتن و قدم زدنش هم ، مثل مدل‌های اروپایی بود
مایک دستش و انداخت دور شونه‌های دختره و اونو به خودش نزدیک کرد . ولی در کمال تعجب ، دختر دست مایک و از دور شونه‌ش برداشت که باعث شد مایک بلند بلند بخنده . بغض بدی توی گلویم بود.

روی اولین صندلی نزدیکشون نشستن ، منم روی صندلی ، جوری که دیده نشم نشستم . گوشیم و از توی جیبم بیرون آوردم ، عکسی از مایک و دختر که پشتش به من بود گرفتم . مدرک محکمی داشتم . بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

بعد از گرفتن عکس شماره‌ی مایک و گرفتم . سعی کردم موقع حرف زدن صدام نلرزه ولی موفق نبودم. بعد از اتصال مایک جواب داد:

_سلام عزیزم.

خیلی سرد گفتم:

_سلام ، کجایی الان ؟

_الان ؟ خب بیمارستانم دیگه.

با صدای که سعی می کردم از بغض نلرزه گفتم:

_امروز که شیفت نداشتی!

_آره ، خب وضع یکی از بیمارانم اورژانسی بود مجبور شدم، در ضمن برای شام چیزی درست نکن می ریم رستوران.

با سردی و خشکی که برای خودمم جدید بود گفتم:

_لازم نیست ، فقط کارت تموم شد سریع بیا خونه.

تماس و قطع کردم . دیگه تحمل نداشتم که اونجا وایستم و شاهد دروغ های مایک باشم .

زیبای شرقی من

برای اولین تاکسی دستم بلند کردم و برگشتم خونه . وارد خونه که شدم پدر مایک اومد جلو و گفت:

_صبحت بخیر دخترم . صبح زود کجا رفته بودی؟

سعی کردم طبیعی رفتار کنم و خیلی خونسرد گفتم:

_یک کار کوچک بیرون داشتم رفتم انجام بدم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_گریه کردی؟

یکهو هول شدم و گفتم:

_نه چطور؟

با شک گفت:

_مژه هات خیسه

_نه مشکلی نیست.

خواستم از کنارش رد بشم که بازمو گرفت وگفت:

_امیدوارم مشکل جدی نباشه.

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

_نه مطمئن باشین.

تا شب توی اتاقم موندم وقتی هوا تاریک شد صدای بسته شدن در و صدای سلام کردن
مایک اومد . از پدرش پرسید:

_سمیه کجاست ؟

که اونم جواب داد:

_از ظهر رفته تو اتاقش و بیرون نیومده.

روی تخت نشسته بودم و از عصبانیت پوست دستم و می‌کندم آرام اومد داخل و روبه روم ایستاد و با خنده گفت:

_سلام به خوشگل ترین زن دنیا.

با اخم بهش گفتم:

_خفه شو.

تعجب کرد و گفت:

_اتفاقی افتاده ؟

_امروز کجا بودی ؟

_بیمارستان

_من و چقدر احمق فرض کردی مایک، دروغ تحویل من نده

_چی میگی تو سمیه ؟

گوشی و از روی میز برداشتم و عکس و گرفتم جلوش و گفتم:

_اینجا بیمارستان ؟ یا من شکل پارک می بینم.

گوشی و ازم گرفت و با اخم زل زد به تصویر.

_تو یک آدم مریض بودی و من بهش اعتماد کردم . تو که کسی و دوست داشتی غلط کردی من و آوردی اینجا.

مایک با اخم گفت:

_بده از خونه فساد و رابطه های زوری و مردهای خراب نجاتت دادم؟

_اونجا بهتر بود ، دیگه حداقل کسی فریبم نمی داد.

_اگه می دونستم با نجات دادنت ناراحت می شی هیچ وقت خودم و توی دردم نمی انداختم.

_خودت از اونا بد تری ، و گرنه هیچ مردی در حالی که کسی دیگه رو دوست داره زن خونه راه نمیده . من چندمین نفرم ؟

_مواظب حرف زدنت باش سمیه . تو اولین و آخرین زنی هستی که بعد از مادرم پا توی این خونه گذاشته . بر می گردونمت ترکیه ، ولی قبلش باید تهمت های که بهم زدی و ثابت کنی و من هم چند تا چیزو بهت نشون بدم .

(مایک)

از توی جیبم گوشی رو در آوردم و شماره بارن و گرفتم . طبق معمول سریع جواب داد و گفتم:

_رزا و برای یک سورپرایز آماده کن . به اون بادیگاردی که گفتی بره فرانسه بگو خودش و تا فردا برسونه.

_باشه ، ولی چرا ؟ اتفاقی افتاده؟

_نه فقط قرار چند تا چیز معلوم بشه.

_باشه می بینمت ، شب خوش.

_هم چنین.

در حالی که سمیه با تعجب نگاه میکرد بهش گفتم:

_وقتی رفتیم خونه ی بارن بعدش مستقیم می برمت ترکیه ، دیگه اینجا جات نیست.

این و گفتم واز خونه اومدم بیرون . حس میکردم کار غلطی انجام میدم که همه رو می خوام دور هم جمع کنم . من واقعا سمیه و دوست داشتم . اگه اون فواد ببینه احتمالا با اون میره.

یه سردرگمی بدی داشتم ، ولی این اتفاقی بود که باید می افتاد چه الان چه چند ماه یا سال دیگه . این حق سمیه س که بدون اون ها زنده ان .

زیبای شرقی من
اگر سمیه می فهمید که تمام مدت من این چیزا رو می دونستم ولی چیزی نگفتم ، ازم
متنفر میشد.

دوباره تماسی با بارن گرفتم و گفتم:

_فواد چی گفت ؟

_گفت سریع خودش و میرسونه حالا واقعا چه اتفاقی افتاده ؟

_فردا بهت میگم . اگه الان بهت بگم صبح نشده به رزا میگی.

خندید و گفت:

_باشه فردا منتظرتم.

_قبلش باید تنها صحبت کنیم ، میام شرکت.

_باشه.

(گلاریا)

صبح که بیدار شدم حس بدی داشتم . سر درد شدید ، کمرم تیر می کشید ، زیر شکمم به شدت سفت شده بود و درد می کرد.

از اتاقم رفتم بیرون ، مثل هر روز صبح بازن نبود و خونه هم ساکت بود روی یک صندلی نشستم که یکی از خدمتکارا با بداخلاقی گفت:

_ تو هم یکی از مایی چرا همش استراحت می کنی . به خاطر اینکه دربه در خیابونها نشی آقا گذاشته اینجا بمونی وگرنه پرتت می کرد بیرون.

مشکلات خودم کم بود ، حرف و زخم زبون زدن بقیه هم اضافه شده بود بهش . به سختی از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ، هنوز چند قدمی نرفته بودم که درد بدی زیر شکمم شروع شد.

جوری که نفسم بند اومده بود . ناخودآگاه جیغ بلندی زدم. دست خودم نبود دردش ثانیه به ثانیه بیشتر می‌شد . دیگه هیچی نمی‌دیدم فقط صداها رو می‌شنیدم که می‌گفتن:

_بچه‌اش می‌خواد دنیا بیاد.

بعد صدای زُزا که می‌گفت:

_سریع زنگ بزنی اورژانس.

کمکم کردن روی یه صندلی نشستم.

زُزا اومد کنارم روی زمین نشست و با چهره‌ی نگران گفت:

زیبای شرقی من
_تحميل کن ، الان می‌رسند.

اشکم در اومده بود . دردش از توانم خارج بود . تمام استخوان‌هام در حال شکستن بود . اورژانس که اومد ، رُزا به عنوان همراهم با من اومد بیمارستان.

بعد از شنیدن صدای بچه دیگه چیزی نفهمیدم . وقتی به هوش اومدم ، دیدم بازن و رُزا تو اتاقم ایستادن و یه نوزاد خیلی کوچیک هم بغلشونه. حدس زدم پسر باشه ، دستم و بردم سمتش که رُزا خم شد و بچه م و گذاشت کنارم .

با لبخند گفتم:

_سامی ماما حالش خوبه ؟

چهره‌ی عجیبی داشت ، حتی بازن ، رُزا و مایک هم متوجه شدن . مایک با طعنه و خنده گفت:

_چرا شکل باباش نیست ؟ جالبه که شکل مامانش هم نیست ، به نظرتون عوض نشده ؟

بازن جدی گفت:

زیبای شرقی من

_ الان مشخص نمی‌شه شکل کیه باید بزرگ بشه ، بعدشم من مادرِ مادرم چشمای آبی و پوست گندم رنگی داشت.

_ حالا اسم این چشم آبی ، پوست گندمی ما چیه ؟

من و رُزا هم زمان گفتیم:

_ سامی.

رُزا:

_ بِن.

مایک با لبخند و با رُن با تعجب نگاهمون کردن. گفتم:

_ اسمش و میذارم ساموئل و سامی صداش میزنم.

رُزا خیلی جدی گفت:

_کسی که قراره بزرگش کنه تصمیم می‌گیره اسمشو چی بزاره.

_ولی مادرش منم.

_نه اشتباه نکن گلوریا ، تو کسی هستی که فقط به دنیا آوردیش من مادرشم.

مایک در وسط صحبتامون گفت:

_اصلا من میرم اره برقی بابام و میارم بچه رو دو قسمت می‌کنیم خوبه؟

من و زُزا با هم گفتیم:

_ساکت شو مایک.

اونم لبخندی زد و پشت باژن پناه گرفت و گفت:

_باژن کمکم کن این دوتا زناات منو میزنن.

بارن خندید و گفت:

_تو خفه ، با همون اره برقی میزنم به شش قسمت نامساوی تقسیم بشی.

_عاقبت این همه سال وفادار موندن به تو همینه!

(فؤاد)

یک ماهی از اومدن خانواده‌ی سایین می‌گذره . از اون شب به بعد زیاد با هم برخورد نداشتیم.

سایین هم خیلی گوشه گیر شده بود و نه با کسی حرف می‌زد و نه کاری میکرد. حتی دیگه دیدن دوستاشم نمی‌رفت . خانواده‌ش بهش شک کردن چون هر کجا که من هستم ، اون میره دیگه از اون غرور سابقش خبری نیست.

دیشب بارن تماس گرفت و گفت:

_با اولین پرواز برگردم لسانجلس (بورلی هیلز).

مدت قرارداد من با خانواده‌ی سایین تمام شده بود. مثل همیشه کت و شلوار مشکی‌م و پوشیدم و به سمت اتاق رفتم و بعد از در زدن وارد شدم

با خوش رویی بلند شدن و گفتن:

_سلام فؤاد جان.

خیلی رسمی گفتم:

_سلام ، من عرضی داشتم که مزاحمتون شدم.

پدر سایین با همون لبخند مهربونش گفت:

_مزاحمت چیه پسرم شما امر بفرما.

_می‌خواستم بگم مهلت قرارداد من با شما به پایان رسیده.

اخمی کرد و گفت:

یعنی قرارداد جدید نمی‌خواهی ببندی؟

اگر شما از کار من راضی بودین ، باعث افتخار منه که در کنار شما باشم.

با لحن مهربونش گفت:

پس مشکل چیه؟

من باید برگردم کالیفرنیا.

یکهو در باز شد و سایین با عصبانیت اومد داخل و گفت:

چرا می‌خواهی بری؟ تو که هر کاری گفتمی انجام دادم . من که تغییر کردم پس بهونه‌ت برای رفتن چیه؟ چرا می‌خواهی تنهام بزاری ؟

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد به گریه کردن که مادرش گفت:

_وقتی پشت در وایمستی و گوش می‌دی همین می‌شه دیگه ، اطلاعات غلط دستت می‌آد، نصف حرفارو نمی فهمی . فؤاد قرار نیست بره.

با تعجب گفت:

_خودم شنیدم گفت می‌خوام برگردم کالیفرنیا.

مادرش لبخندی زد و گفت:

_میره ، اما برمی‌گرده.

پدرش روی صندلی کمی جابه جا شد و گفت:

_پسرم می‌خوام یه پیشنهاد بهت بدم ، تصمیم گیری با خودته.

با تواضع گفتم:

_بفرمایید.

پدرش کمی مضطرب به نظر می‌رسید ، گفت:

_می‌خوام همسر آینده‌ی سایین تو باشی.

واقعاً تعجب کرده بودم . احمقانه لبخندی زدم و گفتم:

_من..... من واقعاً غافلگیر شدم با این درخواست شما . ولی شما بهتر نیست دخترتون
و به یه نفر بدید که حداقل از لحاظ اقتصادی و اجتماعی با شما در یک سطح باشه!

_من هرکسی که سایین دوستش داشته باشه قبول میکنم، نه کسی که پول و ثروت
داشته باشه . حالا جوابت چیه ؟

من که زُرا رو می‌خواستم ، ولی خدا نخواست . بدون فکر کردن با یه تصمیم عجولانه
گفتم:

_اگه دختر شما مشکلی نداشته باشه ، من حرفی ندارم

برق شادی توی چشمای هر سه نفر پیدا بود .

_برگرد کالیفرنیا ، کارتو انجام بده و سریع بیا.

_چشم.

(بازن)

صبح وقتی توی شرکت ، مایک کاری که میخواست بکنه رو توضیح داد ، تعجب کردم .
این همه مدت سمیه ، خواهر فؤاد ، پیش مایک بوده و اون هیچی نگفته!!!

همون لحظه از خونه زنگ زدند و گفتن حال گلوریا بد شده . رفتیم بیمارستان و بعد با
دست پر برگشتیم خونه . به زُزا گفتم:

_بچه رو بده به گلوریا و برو بهترین لباست رو بپوش.

_چرا ؟

_امشب یه مهمون ویژه داریم ، مخصوصاً برای تو.

اخمی کرد و گفت:

_حوصله‌ی مسخره بازی ندارم . داری شوخی می‌کنی ؟

_نه ، کاملاً جدیه.

به دوتا از خدمتکارا گفتم برند بالا تا اگه رزا مشکلی داشت کمکش کنند . دو ساعت بعد ، مایک همراه با دختری که فوق‌العاده شبیه فؤاد بود ، داخل شد.

چشم سبز و موهای قهوه‌ای بود . به نظر خیلی متعجب بود انگار داشت فضای خونه رو آنالیز می‌کرد . که با صدای تق تق کفش همه برگشتن.

چون ما سمت چپ سالن نشسته بودیم ، رزا متوجه مهمان‌ها نشده بود . سرش پایین بود که گفتم:

_رُزا جان ، ما اینجا نشستیم.

زیبای شرقی من

وقتی سرش و بالا آورد ، اولین چیزی که دید سمیه بود که مشتاقانه نگاهش میکرد.
حس کردم رُزا خیلی جا خورده بود ، چون بی حرکت فقط به سمیه نگاه می‌کرد.

سمیه از روی مبل بلند شد و خودش انداخت تو بغل رُزا . صحنه‌ی قشنگی بود هر دو
بغل هم گریه می‌کردن مایک آهسته گفت:

_احساس گناه می‌کنم!

_چرا؟

_این همه مدت سمیه و از بقیه دور نگه داشتم در حالی که می‌تونست زودتر این دیدار
صورت بگیره

یکی از محافظا اومد داخل وگفت:

_آقا ، کسی که منتظرش بودین اومدن.

_بگو بیاد.

بعد از چند دقیقه با بسته شدن در نگاه سمیه و رُزا به طرف صدا کشیده شد حتی فؤاد هم تعجب کرده بود ، گفت:

_این یک رویاست!!!

سمیه بغلش کرد و گفت:

_ نه ، نه رویا نیست واقعیته این یه رویای واقعیه.

: فؤاد موهای خواهرش رو بوسید و گفت

_فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت.

و بعد محکم بغلش کرد.

مایک دوباره آهسته گفت:

_شرط می‌بندم تو اگه یک قرن هم از من دور باشی اصلاً دلت تنگ نمی‌شه.

_برای چی دلم تنگ بشه ؟ دردسر و مشکل کم دارم ??

_حداقل می‌تونم تظاهر کنی دلت تنگ شده.

_من آدم متظاهری نیستم.

_آره ، الان اینو میگی ولی وقتی کارت گیر می‌کنه و نیاز به من داشته باشی دیگه مشکل و دردسر نیستم اقا بارن.

_حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که شاید دلم برات تنگ شد.

_ بیشتر دقت کن.

_حالا که بیشتر دقت کردم نتیجه گرفتم، خیلی دلم برات تنگ میشه شاید اصلا بدون تو نتونم زندگی کنم.

_آره همینه ، سعی کن همینجوری بمونی.

(سمیه)

باورم نمی‌شه، حتی تو خواب هم همچین روزی رو نمی‌دیدم . وقتی رُزا رو با اون لباس دیدم مثل شاهزاده‌ها شده بود.

لباس مشکی که برق می‌زد تا پایین پاش که از پشت هم روی زمین کشیده می‌شد.

اون موهای مشکی موج دارشو هم با شونه‌ای طلایی که حدس می‌زدم نگین هاش الماس اصل باشه ، به سمت چپ فرستاده بود.

اونم از دیدنم تعجب کرده بود، ولی تعجب واقعی رو زمانی کردم که فؤاد رو دیدم . برادری که فکر می‌کردم مرده .

وقتی بغلش کردم یاد پدرم افتادم . باور اینکه هم دیگه رو یک بار دیگه داریم واقعاً سخت بود.

اون پسر مو قهوه‌ای که ظاهراً صاحب همون قصر بود ، تک سرفه ای کرد و گفت:

_بهتر نیست بیاین پیش ما؟

فؤاد لبخندی زد و دست من و رُزا رو گرفت ؛ رفتیم سمت مایک و باژن

رُزا رفت کنار باژن نشست . فؤاد هم روی تک مبل ، منم کنار مایک نشستم . مایک جوری که همه بشنون ، به من گفت:

_شناختی ؟

_کی و شناختم ؟

مایک پوزخندی زد و گفت:

_اون دختری که تو اون عکس فقط یه تکه از موهاش پیدا بود ، رُزا بود . اون دختره که مثلاً بیمار من بود، رزا بود.اون دختری که توی گوشیت بود ، اون هم رُزا بود . همین زولمای شما که نامزد دوست منه . حالا فهمیدی تمام حرفات فقط تهمت بود.

خیلی ناراحت بودم بابت حرفایی که بهش زدم . آروم گفتم:

_من نمی‌دونستم ، واقعاً متأسفم.

خیلی جدی گفت:

_تأسف تو به درد من نمی‌خوره ، من هنوز هم سر حرفم هستم.

منظورش همونی بود که دیگه نباید برم خونس و منو مستقیم می‌بره ترکیه از کنارم بلند شد و خطاب به بازن و فؤاد گفت:

_من کارم تموم شد ، دیگه باید برم.

از بقیه خداحافظی کرد و وقتی خواست بره بازن بهش گفت:

_یک چیزی یادت رفت ببری.

_چی ؟

با دست به من اشاره کرد و گفت:

زیبای شرقی من
_همسرت.

فؤاد هم لبخندی زد و گفت:

_من نبودم خواهرم مال شما شده ؟ همتون نامزد دارین ، ای کاش منم نامزدم و آورده
بودم.

همه با تعجب به فؤاد خیره شدن که بازن با مکث کوتاهی گفت:

_نگو همونی هست که فکرش و می‌کنم ؟

فؤاد دوباره لبخندی زد و گفت:

_اتفاقاً همونه ، الان هم منتظرن من برگردم.

رُزا آرام گفت:

_وای خدای من باورم نمی‌شه ، بازن می‌ریم عروسیشون ؟

زیبای شرقی من
بارن با مهربونی گفت:

_ اگه تو بخوای ، آره.

خیلی شرمنده به مایک که بهم اخم کرده بود گفتم:

_ میای بریم ؟

دستی کشید به موهایش و گفت:

_ دلیلی برای اومدن ندارم.

_ اگه خواهش کنم ؟

پوزخندی زد و گفت:

_ نه.

زیبای شرقی من
با اخم بهش گفتم:

_اصلاً نیا به درک ، واسم مهم نیست فکر کرده کسی هست که انقدر باید نازش و بکشی
خودم تنهایی میرم.

مایک بلند خندید و گفت:

_غلط کردی تنها بری مگه من می‌ذارم.

(باژن)

یک ماهی از رفتن فؤاد می‌گذره . همه چی شده دوباره مثل روز اول و همه جا آرامش
برقراره ، ولی از اونجایی که آرامش به من وفادار نمی‌مونه ، هرلحظه منتظر یه سونامی
جدید تو زندگیم هستم.

سمیه و مایک و فؤاد رفتن فرانسه و قرار شد هر دو باهم عروسی بگیرن و ما را هم خبر
کنن.

رُزا هم تمام وقتش و با سامی یا همون بن می‌گذرونه . خیلی جالبه گلوریا سامی
صداش می‌کنه و رُزا بن .

از این جالب‌تر اینکه ، بچه به هر دو اسم واکنش نشون میده و می‌فهمه اسمشه.

از پله ها رفته پایین و کنار رُزا که پیش بن بود نشستم . بچه‌ی با مزه‌ای بود. چشم
های آبی تیره‌ای داشت و موهای قهوه‌ای ، ولی پررنگ و پوستی گندمی یا به گفته‌ی
مایک سیاه . البته زیاد هم تیره نبود ولی به نسبت من کمی تیره به نظر می‌رسید.

بعد از یکم بازی کردن بن شروع کرد به گریه کردن . رُزا بغلش کرد و راه بردش و کمی
باهاش حرف زد ، ولی ساکت نشد . گلوریا اومد و بچه رو از رُزا گرفت.

واقعاً تعجب‌آور بود ، وقتی بن بغل گلوریا رفت خیلی زود ساکت شد . گلوریا هم رفت
توی اتاقش . رُزا دوباره نشست کنارم و با ناراحتی گفت:

_دیدی؟

_چی رو؟

_اینکه بغل من گریه می‌کنه و بغل گلوریا نه.

_خوب این طبیعیه ، اون بچه 9 ماه با گلوریا بوده مادرش و حس کرده ، تو براش یه غریبه ای . ولی کم کم تو رو هم می‌شناسه.

_تا وقتی گلوریا تو این خونه باشه ، بِن به من عادت نمی‌کنه.

_خب می‌خوای چیکار کنی ؟

_کاری نداره ، گلوریا رو از این خونه بیرون کن.

_این چه حرفیه؟؟ حتی ظالم ترین آدم هم این کار و نمی‌کنه . این کار ضربه روحی به جفتشون می‌زنه.

رُزا از کنارم بلند شد و رو به روم ایستاد و با عصبانیت گفت:

_ضربه روحی من چی؟ چرا همش طرف گلوریا یی ؟ من زنتم نه اون ، چرا من برات مهم نیستم؟

_رُزا جان تو از همه برام مهمتری ، ولی این کارا واقعاً ظالمانه‌ست.

_من که نمی‌خوام اون بچه و زجر بدم ، فقط می‌خوام مادرش من باشم . گلوریا هم هنوز جوونه و می‌تونه ازدواج کنه و دوباره بچه دار بشه.

_باید فکر کنم.

_باشه ، فکر کن . فقط سریعتر.

اینو گفت واز پله ها رفت بالا . بین دو راهی گیر کرده بودم . یک راه دادن بچه به رُزا بود و راه دیگه ندادن بچه .

هر دو طرف حق داشتن ؛ رُزا بچه دار نمی‌شد و بچه گلوریا رو دوست داشت .

گلوریا می‌تونست ازدواج کنه و دوباره بچه دار بشه ، ولی فکر نکنم می‌تونست دوری بچه‌شو تحمل کنه.

چرا من همیشه محکوم می شم به گرفتن تصمیمات سخت ؟ اون بچه اگه بزرگ بشه و مادرش و بخواد ، من چه جوری باید قانعش کنم ؟

شب ها زُرا بن و میاره پیش خودمون که بخوابه . اوایل وسط می داشتش ولی تازگی ها پشتش و به من می کنه و تنها باهاش می خوابه.

موقع شام زُرا بن بغل کرد و آورد سرمیز ، که یکهو پِن شروع کرد به جیغ زدن جوری جیغ میزد که انگار تو یه خطر افتاده .

گلوریا سریع اومد و بچه رو بغل کرد و ساکتش کرد . من چه جوری بچه ای که اینقدر به مادرش وابسته ست وازش جدا کنم ؟

صبح که شد رفتم توی اتاق گلوریا . بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

_باید از این خونه بری.

تعجب کرد و پرسید:

_چرا ؟ من که کاری نکردم کجا برم؟ من غیر از اینجا جای دیگه ای ندارم.

_این بچه به تو خیلی وابسته س ، این موضوع زُرا رو آزار میده . من می ترسم دوباره همون دعوایی بشه که قبل از به دنیا اومدن سامی شد.

_تو می‌خواهی بچه‌مو از من جدا کنی؟

_آره ، ولی بهت قول می‌دم زُزا مادر خوبی براش می‌شه.

من دلم نمی‌خواد هیچ کس غیر من مادرش بشه ، مگه من مُردم؟ _

_تنها راه همینه ، تو باید بری بچت این جا رفاه کامل داره و بزرگ که بشه تمام ثروت من بهش می‌رسه.

_نه ... نمی‌خوام ، من بچه‌م و نمیدم

گریه می‌کرد و می‌گفت نمی‌دمش . برای خودم هم سخت بود که بخوام این کار و بکنم . وقتی زُزا بن و بغل می‌کرد ، احساس می‌کردم گلوریا می‌ترسه و فکر می‌کرد امکان داره بچه رو بگیریم و اونو بندازیم بیرون.

نمی‌شد بچه رو به زور گرفت از هر راهی هم وارد شدم نتونستم گلوریا رو راضی کنم.
سه شب بعد از اون روز که با گلوریا حرف زدم ، رفتم اتاقش و گفتم:

زیبای شرقی من
_ فقط یک راه برای نجات هر دوتونه.

_ چه راهی؟

- هر دو تون شبانه از اینجا برین ، من هویت این بچه و می دم به خودت، شناسنامه ش
و هم به نام خودت می زنم، ولی باید یه قولی به من بدی.

_ هر چی باشه قبوله.

_ از کالیفرنیا برو و دیگه هیچ وقت برنگرد . هر ماه تا آخر عمرم به حسابی که برای سامی
باز می کنم به عنوان پدرش براش پول می ریزم ولی اون نباید بدونه من پدرشم ، هیچ
سهمی هم از اموال من نداره ، قبوله؟

_ آره.

_ فردا شب آماده باش، فردا شب یه هواپیما به آمریکا پرواز داره ، تا اونجا می گم بیرنت
بقیه ش با خودت . تو تحت هیچ شرایطی نباید برگردی وقتی رسیدی بهم زنگ بزن....

می دونستم هرگز رُزا به خاطر این کارم نمی بخشتم ، ولی مجبور بودم . از اتاق اومدم
بیرون رفتم پیش رُزا ، با اخم نگاهم کرد و گفت:

_هنوز تصمیم نگرفتی؟

_نه دارم فکر می‌کنم.

_امیدوارم خیلی زود فکر کردنت تموم بشه.

_امیدوارم.

(گلاریا)

می‌دونستم یه روزی باید برم . واقعاً از بازن ممنونم که گذاشت سامی و هم با خودم
ببرم . قرار شد شب با سامی از خونه ببریم.

تمام وسایلم و جمع کردم . تمام چراغ‌های خونه رو خاموش کرده بودن و همه خواب
بودن.

باژن در حالی که سامی بغلش بود ، از اتاقش بیرون اومد و سامی و گذاشت تو بغلم و آهسته گفت:

_ببخشید یکم دیر شد ، زُزا خیلی محکم سامی و بغل کرده بود ، سریع تر برو بیرون تا زُزا بیدار نشده

یه ماشین بیرون منتظرته که می برتت فرودگاه . بلیط ها هم دست خودشه ، امیدوارم موفق باشی.

_هیچوقت فراموشت نمی کنم ممنونم که کمکم کردی.

_هنوز نمی دونم کارم درسته یا نه !؟

اینو گفت و دوباره برگشت توی اتاق . ساک بزرگی که وسایلم داخلش بود و برداشتم و آروم از پله ها رفتم پایین و بعد از طی کردن مسافت حیاط ، از خونه کاملاً خارج شدم.

سوار ماشین مشکی رنگی که چراغاش خاموش و روشن می شد و علامت می داد شدم . یک بلیط طرفم گرفت و گفت:

_اینم بلیطتون.

تشکری کردم و بلیط و توی کیف دستی گذاشتم . ماشین که حرکت کرد برگشتم و برای آخرین بار به خونه نگاه کردم، عمارتی بزرگ که صاحبش مردی مغرور و جذاب ، ولی مهربونه.

دقیقاً همونی شد که زُزا گفته بود . کاری کرد که از خونه فرار کنم . هیچ وقت نفرتش از دلم نمیره ، هیچ وقت.

(زُزا)

با حس خالی بودن کنارم ، چشمام یکهو باز شد. بین نبود و بازن خیلی آرام خوابیده بود؛ با ترس تکونش دادم و صداش کردم . بعد از اینکه کاملاً هوشیار شد ، گفتم:

—بازن ، بین نیست.

—امکان داره دیشب نیاورده باشیش.

با اخم گفتم:

_امکان نداره . خودم دیشب آوردمش.

_برو بین پیش گلوریا نیست ؟

سریع از اتاق اومدم بیرون و بدون در زدن وارد اتاقش شدم . تختش خالی بود و در کمدش در حالی که چیزی داخلش نبود ، باز بود.

از اتاق اومدم بیرون و از چندتا خدمتکارا پرسیدم ، که همشون گفتن از دیشب دیگه ندیدنش.

بارن از پله ها اومد پایین و گفت:

_پیداش کردی؟

_نه.

_امکان داره بن و برده باشه پارک ، صبر کن اگه نیومد یه فکری می‌کنیم.

صبح ، ظهر شد و ظهر هم بعدازظهر شد ، ولی خبری از گلوریا نشد.

کلافه توی اتاق این طرف و اون طرف راه می‌رفتم که بازن اومد داخل و گفت:

_هنوز برنگشته ؟

_نه.

_پس دیگه برنمی‌گرده.

_از کجا این قدر مطمئنی ؟

یکم هول شد و گفت:

_مطمئن نیستم ... بر حسب گمان می‌گم . من می‌رم دوش بگیرم ، بعد میام یه فکری می‌کنیم.

خودم و روی تخت انداختم ، چشمام و بستم ، چرا این طوری شد ؟ چرا بدشانسی‌های من تمومی نداره ؟ صدای زنگ گوشی بازن با صدای آب حمام یکی شده بود.

هیچ وقت عادت نداشتم توی کاراش سرک بکشم یا گوشی و چک کنم ببینم با کیا حرف می‌زنه ، بعد از یه مدت که خوب زنگ خورد، رفت روی پیغام گیر.

صدای زنی بود که بازن و صدا می‌کرد . سریع خودم و رسوندم به گوشی که روی مبل اتاق بود . خودش بود ، گلوریا بود . با صدایی که خوشحالی توش موج می‌زد گفت:

_بازن چرا جواب نمی‌دی ؟ تماس گرفتم که بهت بگم نگران نباش ، پرواز یکم تأخیر داشت ولی بالأخره رسیدیم و اینکه ممنونم بابت کمکت . دل من و سامی برات تنگ می‌شه ، خدافظ.

تماس قطع شده بود ولی من هنوز به صفحه‌ی گوشی خیره شده بودم . باورم نمی‌شد من چقدر احمق بودم ، عزیزترین آدم توی زندگیم ، من و فریب داد ، بدون اینکه من حتی بهش شک کنم.

اشکی که اومده بود پایین و پاک کردم و نشستم روی مبل . بازن از حمام اومد بیرون و با لحن شادی گفت:

_هیچی مثل یه حمام آب سرد ، حال آدم و جا نمیاره.

جوابش و ندادم ، حتی نگاهش نکردم . اومد نزدیک و گفت:

زیبای شرقی من
_گوشی من دست تو چکار می‌کنه!؟

سرم و گرفتم بالا و با نفرت توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

_گلوریا زنگ زده بود ، حیف بود جواب ندم ناراحت می‌شد، حالا هم که توی یک کشور
غریب افتاده، بیشتر به ما احتیاج داره درست می‌گم آقای بازن استونی ؟

دستی به موهای خیشش کشید و گفت:

_چاره‌ای برام نداشته بودی ، مجبور شدم . من و تو می‌تونیم بدون بچه زندگی کنیم ولی
یه مادر بدون بچه‌اش می‌میره .

_اون لیاقت نگه‌داری از بچه رو نداره.

_ولی هرچی باشه اون مادره ، من و تو می‌تونیم یه بچه بی‌سرپرست و قبول کنیم.

_بین هم بی‌سرپرسته.

_چرا نمی‌فهمی رُزا ، بن مادر داره می‌فهمی ؟ اگه تو این سن بفهمی مادر و پدرت تو و به زور از مادر اصلیت جدا کردن ، چه حالی میشی؟ می‌تونی اونا و ببخشی ؟

_خب ما می‌تونستیم به بن نگیم که مادر اصلیش کیه.

_مگه میشه ! بالاخره یه روزی می‌فهمید با اون همه تفاوتی که بچه با ما داشت ، گلوریا با بچه اش رفته دیگه هم بر نمی‌گرده ، تو هم بهتره با این موضوع کنار بیای

_نمی‌تونم.

_به من ربطی نداره مشکل خودته . تا کی من سر دوراهی گیر کنم ؟ خسته شدم من بین بد و بدتر بد رو انتخاب کردم . مگه بین همون بچه ای نبود که می‌خواستی بمیره ؟ حالا هم فکر کن مرده.

(باژن)

از اتاق اومدم بیرون و منتظر گلوریا بودم ولی وقتی دیدم زنگ نزد فکر کردم دیگه هم نمی زنه ، خودم بهش گفتم وقتی رسیدی خبر بده.

از اون روز به بعد رُزا خیلی رفته بود تو خودش با کسی حرف نمیزد . از اتاق اومدم بیرون و رفتم روی تاب داخل حیاط نشستم .

با پاهام آروم تکونش دادم صفحه ی گوشیم خاموش و روشن می شد و عکس مایک رو نشون می داد.

اتصال و زدم و گفتم:

_چه خبرا؟

_خبرای خوب ، ۲تا بلیط رفت و برگشت و ۲تا کارت دعوت پست کردم برات.

_خوبه ، بالاخره توأم ازدواج کردی . ولی چرا ۲تا کارت ؟

_آخه دو تا عروسی داریم، یکیش ماله فؤادِ ، پدر خانوم فؤاد زحمت کشیده و خرج دوتا عروسی رو به عهده گرفت.

_آفرین ، چه مهربون.

_میای دیگه ؟

_حتماً ، من برم این خبر و به زُزا بدم.

_شاید الان دیگه بسته رو برات بیارن ، آخه چند روز پیش پستش کردم.

_باشه ، منتظرش می‌مونم.

_منم منتظرتون می‌مونم.

تماس رو قطع کردم و رفتم توی ساختمون . روی مبل نشستم و بلند زُزا رو صدا زدم .
در حالی که داشت لباسشو صاف می‌کرد جوابم و داد . با لبخند بهش نگاه کردم که با
اخم گفت:

_جوابتو دادم به این معنی نیست که باهات آشتی کردم . هنوز به خاطر خیانتی که بهم کردی ازت ناراحتم.

_منظورت از خیانت همون دادن بچه به گلوریاست ؟

_آره.

_میشه کلاً اون موضوع و فراموش کنی ؟ اتفاق بهتری تو راهه!!!

_مثلاً ؟

_ازدواج سمیه با مایک.

با تعجب نگام کرد و گفت:

_بیچاره مایک.....

_چرا؟؟؟

_بیخیالش بشو.

_یک خبر خوب دیگه!

_چی؟؟؟

_ازدواج فؤاد با سایین.

_سایین کیه ؟

_یک دختر خوشگل فرانسوی.

_چه جالب، کی باید بریم ؟ کجا باید بریم ؟

_باید بریم فرانسه بلیط های ما رو مای..... _

_آقا این بسته مال شماست.

_بلیط ها هم رسید ، برو حاضر شو که بریم.

(زُرا)

کمد لباس های شبم رو باز کردم ، با این که بیشترشون و حتی یک بار هم نپوشیده بودم ، ولی انتخاب برام سخت بود . دلم می خواست تو عروسی سمیه ، توی چشم باشم ، تمام لباس هام و ریختم روی تختم و روی صندلی نشستم . همه رنگ لباس داشتم ، ولی کدوم بیشتر بهم میومد؟ بازن آروم در زد و اومد داخل . پوزخندی زد و گفت:

_اوه خدای من ، اینجا جنگ بوده؟؟؟

_نه ، بمب انداختن.

لبخندی زد و گفت:

_بزار حدس بزنم.

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

_برای مهمونی نمی‌دونی چی بپوشی درسته??

_آره.

_می‌تونم کمکت کنم؟

_آره.

نزدیک لباس‌ها شد و یکی یکی با دقت نگاهشون کرد . لباس مشکی که قسمت بالاش تور بود تا روی زانوم دامن داشت و برداشت و به من نگاهی کرد و گفت:

زیبای شرقی من
_این قشنگه ولی.....

_ولی چی؟

_بارنگ موهات یکیه و زیاد تو دید نیستی.

دوباره شروع کرد به دید زدن لباسا . این دفعه لباس طلایی رنگی رو برداشت، لباس خیلی شبیه لباس شاهزاده ها بود و تمام لباس برق میزد.

لباس و گرفت سمتم و گفت:

_شبیه لباس اون دخترست که اسمش بِل بود.

_کدوم دختره؟؟؟

بارن:

_همونی که میره دنبال باباش ، به یک قصر دیو میرسه بعد اونجا می‌مونه و دیوه یک گل رز داره آخرش دیوه تبدیل به یک شاهزاده زیبا می‌شه.

_آره ، چه جالب دقیقاً شکل همونه ، ولی این خیلی قشنگتره.

_پوش ببینمش توی تنت.

لباس رو از توی کاور بیرون کشیدم و رفتم پشت دیوار چوبی لباس و پوشیدم و اومدم جلوی بازن و گفتم:

_زیپش و ببند.

پشتمو بهش کردم ، وقتی زیپ و بست رفتم روبه روی آینه ایستادم . واقعاً قشنگ بود.

_خُب نظرت چیه ؟

_عالیه ، همین و می پوشم . کی قراره حرکت کنیم ؟

_پروازش مال شبه ، همین امشب.

چمدون و از زیر تخت کشیدم بیرون و درش و باز کردم یکی از خدمتکارا و صدا کردم و گفتم:

_می‌خوام این لباس طلایی رو بپوشم ، این لباس و با تمامی وسایل لازم بزار توی چمدون.

چشمی گفت و شروع کرد به جمع کردن.

موقع نهار بود . با باژن پشت میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن . بعد از این مدت ، این اولین وعده غذایی بود که با خوشحالی می‌خوردم.

(سمیه)

خیلی استرس داشتم ، یا ناخن‌هامو می‌جویدم یا پام و تکون می‌دادم . امشب همه می‌اومدن ، می‌ترسیدم اتفاق بدی بیوفته.

یک ماه بود که هر شب خواب‌های بد می‌دیدم ، تمام خواب‌ها هم درباره‌ی این بود که مجلس بهم می‌ریزه . یکبار خواب دیدم پام پیچ خورد و افتادم زمین ، یکبار هم دامنم زیر کفشم موند و دامنم پاره شد.

ولی خدا و شکر می‌کنم که خواب بود . ولی اگه این اتفاق‌ها بیوفته چی ؟

مایک اومد داخل و وقتی حال منو دید گفت:

—والله ای ، تو که هنوز نگرانی . مطمئن باش اتفاقی نمی‌افته.

—چه طور ؟ مگه آینده رو می‌بینی ؟

—نه نمی‌بینم ولی می‌دونم که اتفاقی نمی‌افته.

سرمو بین دستام گرفتم وگفتم:

—فکر کن موقع رقص دونفره من محکم پای پارتن و لگد کنم ، اونم دادبزنه یا موقع برش کیک دامنم کیکی بشه.

_خب بشه ، اشکالی نداره ، خیلی حساسی.

_چرا اشکال داره ، کلی بهم می‌خندن والی مایک فکر کن وسط مجلس دامنم به جایی گیر کنه و پاره بشه ، یا ماشین روشن نشه و مهمونا بخوان هُل بدنند و از همه بدترش اینه که من گرمم بشه و آرایشم قاطی بشه ، یا گلوم خشک بشه و نتونم بله بگم.

همین طور توی اتاق قدم می‌زدم و حرف می‌زدم که یکهو مایک بلند زد زیر خنده....

اومد نزدیکم وگفت:

_این اتفاق‌ها نمی‌افته ، مطمئن باش. لباست و بیوش که آرایشگر منتظرته ، بهش میگم خوب آرایشت کنه که وقتی گرمت شد ، آرایشت باهم قاطی نشه.

آروم خندید و ادامه داد:

_اصلاً با خودمون می‌آرایش اونجا که اگر یه وقتی قاطی شد دوباره آرایشت کنه!خوبه ؟

_آره.

یک خیاط ماهر هم میارم که اگر پارگی ایجاد شد نخ وسوزنش و در بیاره و بشینه به دوختن . اینم از این مشکل.

دستمالی از جیبش درآورد و گذاشت توی دستمو گفت:

اینم بگیر اگه دامنت کیکی شد پاک کن. به سه نفر هم پول دادم که اگر ماشین روشن نشد هل بدنند قبل از بله گفتن هم بهت یک لیوان اب میدم، خب دیگه مشکلی نیست؟؟

چرا هست ! پارتتر ، رقص دونفره ، لگدکردن پاش!!!

پارتترت منم ، قول میدم اگه لگد کردی داد نزنم فقط یه جیغ خفه بشم خوبه ؟

آره ، ولی هنوز یکم نگرانم.

نه دیگه نگران نباش من حواسم به همه چی هست.

رفتم سمت لباس سفیدی که کاور کشیده شده بود . از کاور بیرون کشیدمش و تنم کردم . زپیش و مایک بست و نشستم روی صندلی و به مایک گفتم:

_بگو آرایشگر بیاد.

لبخندی زد و گفت:

_امشب می بینمت.

(بازن)

دیگه داشتم دیوونه می شدم . از این طرف اتاق می رفت اون طرفش دوباره راهی که رفته بودو برمی گشت و مثل این دیوونه ها با خودش حرف میزد خیلی جدی پرسیدم:

_می تونم بپرسم چته؟؟

وایساد و با نگرانی بهم گفت:

_به نظرت لباس خیلی بلند نیست؟

_نه! چرا می‌پرسی؟

_اگه گیر کنه زیر پام موقع راه رفتن چی؟ جلوی اون همه جمعیت می‌خورم زمین.

_نه من نگهت میدارم که نخوری زمین.

_اگه موقع حرف زدن یه چیزی از اونایی که توی دهنم بود بیرون بیرون چی؟

باخنده گفتم:

_خب این چه کاریه حرف نزن.

_اگر.....

_رُزا تمومش کن ، امشب هیچ اتفاقی نمی‌افته.

نه قراره چیزی پاره شه نه چیزی بپره بیرون نه چیزی بیوفته . مثل بقیه‌ی مهمونی‌هاست ، فقط فرقش اینه که عروسی دوست من و دوست توئه.

به آرایشگری که از بورلی هیلز با خودم آوردم گفتم بیاد توی اتاق . خودم هم رفتم که آماده بشم.

(فـوآد)

روی مبل راحت نشسته بود . انگار نه انگار امشب قراره ازدواج کنیم.

_سایین جان ! نمی‌خوای یه حرکتی کنی؟

باخنده گفت:

چه حرکتی؟

مثلاً پوشیدن لباس یا کار زنونه‌ای؟

نه ، مهمونی شبه الان بعداز ظهره.

ولی سه ساعت دیگه شروع می‌شه.

تو برو لباس خودتو بپوش کاری به من نداشته باش.

چقدر خوبه که تو این قدر بی‌خیالی ، اگه خواهر من بود ، سه روز قبل از عروسی می‌نشست برنامه ریزی می‌کرد . تازه آخرشم وقت کم می‌آورد!

چه خواهر جالبی . نه من کلاً همیشه آخر مهمونی می‌رسم!

این خوبه ولی نه الان . صاحب این مهمونی ماییم پس باید زودتر بریم.

_وای فؤاد بس کن دیگه چقدر عجله داری!

_نه عجله ندارم ، ولی می‌گم باید آماده بشی.

_اصلاً آماده نمی‌شم!

: دستش و گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم و گفتم

_بدو برو لباست و بپوش که آرایشگر منتظره.

_خب منتظر باشه ، کی بهش گفته سه ساعت زودتر بیاد!؟

_سایین جان تو الان باید لباس بپوشی منم لباس بپوشم بعد آرایش کنن . این خودش دو ساعت طول می‌کشه . یک ساعت که تو راهیم و عکس بگیریم سرموقع می‌رسیم.

با لحن بی‌خیالی گفت:

زیبای شرقی من
_باشه حالا شاید یکم عجله کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

_شب می بینمت.

(مایک)

توی ماشین دیوونه‌م کرده بود بس که می پرسید، لباسم خوبه ؟ آرایشم چی؟ رژم خوش رنگه ؟ گردنبندم صافه ؟ کاری کرد که آخرش صدای ضبطو ببرم بالا که صداشو نشنوم.

وقتی رسیدیم به باغ می شه گفت از همه زودتر رسیده بودیم ، چون فقط دو تا ماشین گوشه‌ی باغ پارک شده بود.

با سمیه وارد عمارت وسط باغ شدیم و با راهنمایی خدمه وارد اتاقی شدیم که پدر و مادر سایین بودن . این مدت که من و سمیه فرانسه بودیم خیلی بهمون لطف کردن.

به فرانسوی بهشون سلام کردم سمیه هم فقط سرشو به نشانه‌ی سلام تکون داد . منتظر نشستیم تا فؤاد هم بیاد .

بعد از چند دقیقه در حالی که فؤاد با عصبانیت دست سایین و می‌کشید ، وارد سالن شد . سلامی به همه کرد و نشست.

بعد از پذیرایی خدمتکارها ، به اتاق عکس رفتیم و انواع ژست های یک نفره تا چهار نفره گرفتیم . کم کم مهمونا اومدن و ما هم آماده شدیم.

برای اعلام ورود ، اول فؤاد و سایین رو اعلام کردن . درهای بزرگ باز شد و سایین و فؤاد وارد سالن مهمون ها شدن .

زوج بعدی که من و سمیه بودیم و اعلام کردن . بین مهمونت بازن و رزا نبودن!!!

دست سمیه و گرفتم و به مهمونایی که اومده بودن خوش‌آمد گفتیم و بعد کنار فؤاد و سایین ایستادیم .

پدر و مادر سایین هم اومدن . پدر سایین میکروفون و به دست گرفت و شروع به سخنرانی کرد:

_از تمامی مهمانانی که لطف کردن و اومدن چه از فرانسه و چه از کشور و ایالت‌های دیگه واقعاً سپاسگذارم . امیدوارم شب خوبی برای همتون باشه.

زیبای شرقی من
و بعد لیوانشو آورد بالا و گفت:

_به سلامتی و شادی همه مهمونا.

همه لیوانشون و بالا آوردن و تکرار کردن . آروم به فؤاد گفتم:

_بازن و دیدی ؟

_نه ، دارم نگاه می‌کنم.

گوشیم و در آوردم و شماره‌ی بازن و گرفتم

_بله ؟

_کجایی ؟

_رسیدیم ، داریم وارد سالن می‌شیم.

_منتظرتم.

_دارم می بینمت.

به سمت در ورودی برگشتم که دیدم باژن کت و شلوار قهوه‌ای رنگی پوشیده و دست یک نفر گرفته که شنل بلندی و پوشیده و تمام صورتش پوشیده‌ست ، احتمالاً رُزا بود.

تماس و قطع کردم و همراه سمیه و فؤاد رفتیم پیششون . رُزا شنلش و برداشت و داد به یکی از خدمتکارها . یک لحظه هر چهارتامون شوکه شدیم.

باورم نمی‌شد این رُزا باشه . اگر موهاش وهم طلایی رنگ لباسش می‌کرد ، اصلاً نمی‌شناختمش.

لباسش شکل لباس شاهزاده‌های فرانسوی بود.

آروم به باژن گفتم:

_فکر می‌کردم از آخرین دفعه‌ای که رُزا رو اینجوری تو مجلس آوردی ، درس عبرت گرفته باشی!

زیبای شرقی من
لبخندی زد و گفت:

_تو نگران نباش خودم مواظبشم . مگه اینکه کسی از جانش سیر بشه بخواد سمت رُزا
بیاد.

رُزا و بازن سمت میزی رفتن و نشستن؛ من، سمیه ، فؤاد و سایین هم در جایگاه
خودمون ایستادیم . پدر روحانی شروع کرد ، اول فؤاد و سایین و زن و شوهر اعلام کرد
بعد از من پرسید:

_آقای مایک پارکر ، شما حاضرین تا آخر عمر همراه خانم سمیه پارکر زندگی کنید و
همیشه وفادار بمانید ؟

_بله حتماً.

از سمیه هم پرسید و بعد از جواب دادن سمیه ، گفت:

_من شما و زن و شوهر اعلام می‌کنم.

همگی دست زدن و برای خوشبختی هر چهارنفرمون دعا کردن.

(بارن)

از وقتی اومدیم نشستیم خیلی کم حرف می‌زد ، بیشتر به اطراف نگاه می‌کرد .دیگه بعد از چند سال زندگی باهاش ، اخلاقش کاملاً توی دستام بود . آروم بهش گفتم:

_اتفاقی افتاده ؟

_نه ، چطور ؟

_حس کردم حالت گرفته‌ست.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

_نه من خوبم.

_مهمونیه قشنگیه مگه نه ؟

_آره.

_نه دیگه الان مطمئن شدم از یه چیزی ناراحتی.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

_خُب آره ناراحتم ، که چی ؟

_خُب بگو از چی ناراحتی شاید بتونم کمکی بکنم.

_تو اگه میخواستی انجام بدی ، قبلاً می دادی.

_آهان پس یه کاری بوده که من نکردم ؛ خُب تا اینجاشو که فهمیدم حالا بگو چه کاری نکردم ؟

_بازن، امشب و خراب نکن لطفاً.

زیبای شرقی من

_من که کاری نکردم ، فقط می‌خوام بدونم به عنوان همسر شما چه وظیفه‌ای از وظایفم و انجام ندادم!

_آره دیگه همینه ، شما که خودتون و همسر من می‌دونین ، نباید یه جشن می‌گرفتین و من و به همه معرفی می‌کردید ها!!!!؟

_پس مشکلک اینه!

_نه من مشکلم این نیست.

_چرا مشکلک همینه ، چون به خاطرش ناراحت شدی.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

_غیر از مایک ، سمیه، ساییین و فؤاد هیچکس نمی‌دونه که ما با همیم.

_خُب که چی؟

زیبای شرقی من

_یعنی اینکه ما نیاز به یک جشن بزرگ داریم ، که به محض رسیدن به پورلی هیلز ، جشن می‌گیریم.

_دست بردار خواهشاً.

_برات جشنی میگیرم که شاه‌ها برای دختراشون می‌گرفتن و توی اون جشن من و یک پرنسس زیبا رسماً زن و شوهر اعلام می‌شیم.

دستش و گرفتم و گفتم فکر کنم سمیه کارت داره . بلند شد و رفت پیش سمیه منم پیش مایک که کناری ایستاده بود رفتم . آروم بهش گفتم:

_خیلی خوشحالی ؟

_آره خب چرا نباشم ، بعد 31 سال خونهم برای خودش یک خانم پیدا کرده.

بعد با خنده گفت:

_من که مثل تو نبودم که هر دفعه با یک نفر باشم.

زیبای شرقی من

_ فقط کافیه این حرفو رُزا بشنوه می‌ذاره می‌ره کلاً.

_ یعنی تا الان چیزی از سابقه درخشانت بهش نگفتی؟

من! نه کاملاً! _

_ قرار نیست بگی؟

_ مگه از زندگیم سیر شدم!

دستش و گذاشت رو شونه‌م و باخنده گفت:

_ موفق باشی.

_ هستم.

_ خیلی اعتماد به نفس داری

زیبای شرقی من
_می‌دونم.

پوزخند بدجنسی زد وگفت:

_خودم شخصاً به رُزا می‌گم چه جونوری بودی.

_اگه بگی منم می‌گم.

_بین دوست عزیز من با همسرم هیچ حرف نگفته‌ای نداریم، من هرچی هستم ظاهر و باطن همینه ، چی می‌خوای بگی؟

_کاری نداره می‌گم قبلاً معتاد بودی، دزدی می‌کردی.

چشماش گرد شده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد.

_من کی معتاد بودم ؟ من سیگارم نمی‌کشم.

_جدا از شوخی اومدم ازت یه نظر بگیرم.

زیبای شرقی من
_بفرمایید.

_می‌خوام برای زُزا جشن بگیرم.

_تولد ؟

_نه نامزدی.

_آره باید بگیری درضمن خیلی هم دیر به فکر افتادی.

_می‌خوام رسماً زُزا رو همسرم اعلام کنم.

_منظورت ازدواج دائم که نیست؟!

_چرا اتفاقاً منظورم همینه.

_ولی تو نمی‌تونی این کار و بکنی

_چرا نتونم ، کسی می‌خواد جلومو بگیره ؟

_کسی جلوتو نمی‌گیره تو اگر صدمبار هم ازدواج کنی با رُزا باز هم اون زن قانونیت نمی‌شه.

_چرا خُب دلیلش چیه؟

_دلیلش دین توئه ، تو یک مسیحی هستی ولی رُزا مسلمونه.

_خب این یعنی چی؟

_دلیلش اینه تو پیشوای دینت و عیسی فرزند مریم می‌شناسی ولی اون نه، اون معتقده محمد آخرین فرستاده‌اس.

_فقط همین موضوع باعث شده من نتونم باهاش ازدواج کنم؟

_آره از نظر دین اونا دینشون کامل‌ترین و یک مسلمون به هیچ وجه نمی‌تونه ازدواج دائم با یک غیر مسلمون داشته باشه

_سمیه هم باید مسلمون باشه پس چرا تو ... نکنه تو.....

_آره من مسلمون شدم، قبل از این مراسم هم به روش دین اسلام باهم ازدواج کردیم.

_برای چی دینت و عوض کردی

_بخاطر عشقی که به سمیه داشتم، مطمئنم توأم این کار و می‌کنی در غیر این صورت نمی‌تونی با رُزا ازدواج کنی.

_پس فؤاد و سایین چی؟

_سایین هم مسلمون شده ،فؤاد این موضوع و بهم گفت که اگه مسلمون نشم نمی‌تونم سمیه و برای همیشه داشته باشم.

_ولی من نمی‌تونم دینم و عوض کنم این دین اجداد منه پدر و پدر بزرگم و پدرای پدر بزرگم مسیحی بودن.

_تو دینتو تغییر میدی چون رُزا و دوست داری.

_ولی من چطوری این کار و کنم وقتی دین اسلامو کامل نمی‌شناسم.

_بارن تو حتی دین خودتم نمی‌شناسی فقط اسمشو می‌دونستی، دین اسلام کامل کننده دین خودته و یک سری محدودیت ها و داره که به نفع خودته مثلا همین که دستته و نخور چون مغزتو کم کم از بین می‌بره....

لیوانی که دستم بود و گذاشتم رو میز.

_خوب دیگه چی میگه؟؟

_رابطه داشتن با زنای نامحرم هم ممنوعه، یه چیز دیگه هست که فکر کنم برای تو هم جالب باشه، تو دین اسلام به زن ها احترام زیادی می‌ذارن، رُزا بابت کار کردن تو خونهت و شیر دادن به بچهت می‌تونه ازت پول بگیره و اگه تو اونو بزنی و بدنش کبود بشه باید بهش دیه بدی.

_اوه خدای من....

_فکرتو درگیر نکن از مهمونی لذت ببر.

(گلاریا)

پتوی سامی رو محکم دورش پی‌چیدم ، توی تاریکی به دیوار پشتم تکیه دادم می‌شه
گفت چهار تا کوچه از دستشون فرار کردم ، کاش حداقل یه جای خواب داشتم پولی که
بارن میریزه به حساب فقط چند دست لباس برای سامی شد.

دستی اومد روی شونه‌م، بعدش صدایی کلفتی گفت:

_پس اینجا قایم شدی عزیزم.

با ترس به صورتش که تو تاریکی سایه افتاده بود نگاه کردم فقط دندونای سفیدشو
دیدم

_ولم کن عوضی!!

پوزخندی زدو گفت:

_مگه دیونه‌م که ولت کنم تازه پیدات کردم . اگه رئیس تو و ببینه خیلی خوشحال می‌شه
بهتره زیاد سر و صدا نکنی که بچفت بیدار نشه

(2 ماه بعد)

(بازن)

لیست و گذاشتم روی میز و گفتم:

_لیندا همه چی رو طبق برنامه ای که بهت دادم انجام دادی ؟

_بله آقای استونی تمامی افراد حاضرین چند نفر و هم برا تمیز کردن عمارتِ وسط باغتون
فرستادم ، به تعداد مهمونا وسیله برای پذیرایی آماده شده ، کارت ها طبق برنامه به
دست مهمان‌ها رسیده مهمان‌های خارجی هم با بلیط کارت براشون ارسال شد.

_لباسم چی ؟

_خیاط گفته آمادس ، فقط باید یک بار دیگه شما تنتون کنین.

_لباس رُزا چی ؟

_لباس ایشون آمادهس گفتن به همراه بقیه‌ی لوازم مورد نیاز برامون می‌فرستن.

_با شهردار هم صحبت کردی ؟

_بله ایشون گفتن که با آذین بستن خیابون‌های بورلی هیلز مشکلی ندارن ، ماشینتون هم همین ده دقیقه پیش آوردن.

_ممنون، می‌تونم بری.

_فقط یک مورد دیگه مونده.

چند تا برگه جلوم گذاشت و آروم گفت:

_قرارداد بستن با شرکت.....

با عصبانیت گفتم:

_من پیشنهادشون و رد کردم خیلی وقیح هستند که قرارداد می‌فرستن.

_ایشون مشکلشون خیلی بزرگه آقای استونی و شما تنها راه نجات ایشون هستید.

_وقتی من نیاز به حمایتشون داشتم اونا چیکار کردن ؟ غیر از این بود که همه شون ریختن توی خونم و زن بی پناه منو تهدید کردن تا قراراشون و با من بهم بزنن؟ نه بهشون بگو از من قطع امید کنه . من دیگه هیچ وقت امضاء پای قراردادهاش نمی‌اندازم . حالا می‌تونی بری.

گوشیم رو برداشتم و شماره رُزا رو گرفتم با اولین بوق یک صدای غریبه جواب داد:

_بله ؟

_شما ؟

بلند خندید و گفت:

_منم سمیه‌م.

_سلام سمیه می‌شه گوشی و بدی زُزا؟

_نه.

_می‌شه بدونم چرا؟

_زُزا سرش شلوغه اگر پیغامی دارین بگین تا بهش برسونم.

_نه ، فقط بهش بگو لحظه شماری می‌کنم برای دیدنش.

_باشه ساعت سه قرارمون بود درسته؟

_آره سه میام.

تماس و قطع کردم که مایک زنگ زد و بدون مقدمه گفت:

_این زن تو خدمتکار کم اطرافشه که زن باردارِ من و بُرده پیش خودش ؟

_به من ربطی نداره برو خونه دستش رو بگیر و ببرش، جواب زُزا و هم خودت بده

_دیوونه شدم از بس حرص می‌خورم از زمانی که فهمیده باردارِ بی ملاحظه‌تر شده.

_فکر نمی‌کنی یکم زود اقدام کردین برای بچه دار شدن ؟

_من 30 سالمه بازن ، می‌خوای بچم وقتی بزرگ شد پدربزرگ صدام بزنه، توهم وقتشه دست به کارشی

_خودت بهتر می‌دونی از من و زُزا هیچ موجود زنده‌ای به وجود نمیاد.

_واگر من بدونم چی؟

_منظورت چیه ؟

_یه روزی پدر میشی بهت قول میدم.

_داری شوخی می‌کنی؟

_نه پزشکی پیدا کردم که می‌تونه شما و صاحب فرزند کنه . به زُرا چیزی نگو این هدیه عروسیشه از طرف من.

_ممنونم ... بابت همه چی.

_دوستیمون و دوست دارم . شب می‌بینمت.

تماس قطع شد.

(مایک)

دست سمیه رو گرفتم . کنار بقیه‌ی مهمون‌ها ایستادیم . بارن اومد بین جمعیت و به همه خوش آمد گفت ولی هنوز خبری از رُزا نبود .

بارن بهم گفته بود یک سورپرایز مخصوص برای سمیه و رُزا داره . خیلی دوست داشتم بدونم سورپرایزش چی می‌تونه باشه.

باین که مسلمون شده بود ولی مراسم و مثل مسیحی‌ها برگزار کرد چون نمی‌خواست کسی متوجه این تغییردین بشه.

چراغ‌ها خاموش شد و نور مخفی‌های سالن روشن شد و با دستگاہ همه جا و بخار گرفت .

سه تا پراژکتور از سقف روی یک نقطه متمرکز شدن کم کم بخارها که فضایی مثل مه بوجود آورده بودن از بین رفتن، کسی و دیدم که نمی‌شناختم دختری با زیبایی فوق بشری.

لباس پرنسسی سفید رنگی تنش بود که تمام نگین‌های لباسش برلیان بود و شنلی از سرشونه‌هاش تا روی زمین کشیده می‌شد که تمامی اون با نخ‌های طلا کار شده بود.

موج‌های موهاش از همیشه بیشتر خودنمایی می‌کرد . روی موهایی که روی شونه‌هاش ریخته شده بود نگین‌هایی به شکل دونه‌های برف با برلیان بود.

صدای تق تق کفش‌های بلوریش توی سالن پیچیده بود.

از بین تاریکی اطرافِ رُزا، بارن اومد و دست رُزا رو گرفت .آهنگ نرمی پخش می‌شد. رُزا و باژن آروم می‌رقصیدن.

دست سمیه رو گرفتم و رفتم وسط .سه تا پراژکتور هم روی من و سمیه وسه تا هم روی فواد وسایین

روی یک مثلث فرضی با فاصله ازهم جفت جفت می‌رقصیدیم.

(رُزا)

شکلِ حضورم توی جمعیت و خیلی دوست داشتم . همیشه دلم می‌خواست مثل جادوگرهای فیلم‌ها وارد بشم .

وقتی به باژن گفتم مخالفت نکرد و برام موقعیتی جور کرد که همونی بشه که دوست دارم.

موقع رقص دونفره ، سمیه و فؤاد هم اومدن و شش نفری کنار هم بودیم . باژن آروم گفت:

_خیلی خوشگل شدی فکر نمی‌کردم شب عروسی تو از من خوشگل‌تر بشی!

_خب آقا دختری گفتن پسری گفتن در ضمن، من از اول هم خیلی از تو خوشگل تر بودم.

_ باشه قبول.

توی چشمام عمیق نگاه کردو آه کشید وگفت:

_باورم نمی‌شه بالأخره همه کابوس‌ها تموم شد و من و تو می‌تونیم تا آخر با هم بمونیم . زُزا قول بده که هیچ وقت ترکم نکنی.

_تو قول بده که هیچ وقت کاری نکنی که ترکت کنم.

_باشه ، هر چی تو بگی.

_حالا شاید منم قبول کردم.

چرخ زدم و پارتتر عوض شد دستام توی دستای فؤاد بود . بازن هم با سمیه می‌رقصید مایک هم با سایین . از اینکه این‌جوری جلوی فؤاد ایستاده بودم، خجالت می‌کشیدم.

با صدای آرومی گفت:

_همیشه رویای این شب و می‌دیدم که زندگی جدیدم و با تو شروع کنم ولی سرنوشت این و ننوشته بود . اما الان خیلی خوشحالم که بارن لیاقت تو رو داره . بارن مرد خوبیه امیدوارم خوشبخت کنه.

دوباره چرخیدم این دفعه دستام توی دستای مایک بود و فؤاد با خواهرش بود و سایین هم با باژن . همین طور که با ریتم آهنگ آروم می‌رقصیدم، مایک آروم گفت:

_به زودی هم خاله می‌شی و هم عمه . تو نمی‌خوای منو عمو کنی ؟

_دست بردار مایک ، شوخیت بی مزه‌س من و بارن دیگ هیچ شانسی نداریم.

_اگه داشته باشین چی ؟

_منظورت چیه ؟ مشکوک می‌زنی.

بلند زد زیرخنده و گفت:

_این هدیه عروسیت از طرف منه . دکتری پیدا کردم که برای مشکلتون درمانی داره.

_باورم نمی‌شه مایک ، عاشقتم.

دستام و دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم خندید و من و از خودش جدا کرد.

_نکن این کارها رو می‌خواهی آخر مهمونی بارن مجبورم کنه کل عمارت و تمیز کنم ؟

_بارن غلط کرده بخواد اذیتت کنه

_چه راحت آدم می‌فروشی زُزا!

_رززا کارم در اومد حرفات و شنیده من برم يك جا خودم و قایم کنم.

خندید و رفت پیش سمیه . کم کم بقیه هم اومدن بین ما دوباره دستام تو دستای بارن بود با خوشحالی گفتم:

_شنیدی مایک چی گفت ؟

_صبح بهم گفته بود ، قرار بود سورپرایز امشب باشه، از طرف اون البته . يك سورپرایز هم از طرف من داری.

_چی ؟

_به موقعش می فهمی.

چراغ ها ولوسترها همه روشن شد و از قسمتی از سقف که باز بود كيك سه متری اروم آروم اومد پایین . با بارن رفتیم و نفری یه چنگال برداشتیم تیکه کیکي بریدم و توی دهن بارن گذاشتم . يك تیکه هم اون دهنم گذاشت . واقعاً خوشمزه شده بود.

بارن دستور داد که كيك و بین تمامی مهمون ها تقسیم کنن و من و بارن هم روی یه مبل دونفر در صدر مجلس نشستیم.

_ خیلی خوشحالم.

_ممنونم به خاطر اینکه دینت و عوض کردی.

_من وقتی مسیحی هم بودم نه به عقایدشون کار داشتم نه می دونستم چه روزهایی چه کارهایی می کنن . برام فرقی نداره پیروی چه دینی باشم.

_بازم ممنون.

(فـؤاد)

بعد از اینکه به تمامی مهمونها از اون کیک غول‌پیکر تیکه ای دادن همه مهمونها وسط سالن و خلوت کردن و صدای موزیک قطع شد

بارن ، رزا رو آورد وسط دست سمیه وهم گرفت آورد . تمامی چراغ ها خاموش شد و دوتا پرژکتور روشن شد که یکهو آهنگ عربی با صدای بلند پخش شد.

پس سوپرایز بارن این بود من که واقعاً خوشم اومده بود سایین آروم گفت:

_این چه آهنگیه ؟

_عربی.

_چه جور باهاش می رقصن ؟

_الان سمیه و رُزا بهت نشون میدن.

دوتا خدمتکار شنل رزا رو از لباسش جدا کردند مثل گذشته ها شده بودن سمیه و زولما بهترین دوستان.

کنار بارن و مایک ایستاده بودم و به رقص بی عیب رزا و سمیه نگاه می‌کردم.

مایک باخنده گفت:

_با همین کارهایش من و عاشق خودش کرد و گرنه من عمراً می‌اومدم باخواهت ازدواج کنم.

_خب هر موقع ازش سیر شدی بده به خودم.

_نمیدم ، تو چه پرویی!!!

بارن خندید و گفت:

_اولین دفعه‌س که جلوی خودم این مدلی می‌رقصه؛ عاشقش بودم عاشق ترم کرد، رزا و از این به بعد فقط خدا می‌تونه ازم بگیره به هیچ بشری اجازه نمیدم بهش حتی نزدیک بشه.

_بسه خیلی دیگه داری وحشتناک صحبت می‌کنی . خب مثلاً کی میاد زن زشت تو و ببره ؟ هم زشته هم نق نقو ، عصبی هم هست، تازگی‌ها هم که بدجنس هم شده اگر من این حرفا رو بزنم خب حق دارم خانومم گله تو چی .؟

بارن با اخم ساختگی گفت:

_مایک کاری نکن نذارم دو شب بری خونه، آخه تمیز کردن اینجا حداقل دو هفته طول میکشه.

_حالا که بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم رزا خیلی دختر خوبیه اصلاً تو از همون اول هم شانس داشتی من دیر رسیدم ، چیزی گیرم نیومد.
سه تامون خندیدیم اون شب تو خاطر همه ثبت شد.

*** پنج سال بعد ***

(بارُن)

رونیکا بشین کنار دنی ، سایین یکم به جانی نزدیک تر شو ، رزا وسمیه بین فؤاد و مایک
وایستید خب عالی شد ، لبخند بزیند _

عکس و گرفتم عکسی که واسه خیلی ها خاطره می شه مایک دست رونیکا و گرفت و
آورد پیشم و گفت:

_ عزیزم دنی و دوست داری ؟

_ آره عمو جون.

_ دوست داری باهاش ازدواج کنی.

_ نه ، هیچ وقت .

زیبای شرقی من

مخالفتش را جوری اعلام کرد که همگی برگشتن و نگاه کردن. دستش و از دست مایک بیرون کشید و رفت کنار دنی و جانی ایستاد و بازو جفتشون و گرفت و گفت:

_من هیچ وقت با برادران ازدواج نمی‌کنم عموجوون.

مایک:

_دختر شیطونی داری . با اینکه یک سال از بقیه کوچک تره ولی خیلی خوب جفتشون و راهنمایی میکنه.

بارن:

_دختر منه دیگه.

رزا:

_و دختر من.

_مامانم دردت میاد ؟

_نه عزیزم فقط یکم کبودیه.

_چرا وقتی میزدنت تو کاری نمی کردی؟

_نمی دونم سامی، نمی دونم پسرم . بهم قول بده که زود بزرگ بشی و مامانت و نجات بدی.

_مامان ، چرا من بابا ندارم ؟ تمام بچه های کوچه بابا دارن.

_بابای تو مرده سامی، اون مرد خیلی خوبی بود خیلی هم دوستت داشت ولی برای اینکه نذارن تو رو از من جدا کنن جونش و فدا کرد

_چه جوری؟

_وقتی بزرگ‌تر شدی چراشو می‌فهمی.

_مامان من خسته شدم از اینکه توی آشغال‌ها زندگی می‌کنیم ، چرا باید همیشه پس‌مونده غذا های مردم و بخوریم چرا به اون اقایی که برام پول می‌فرسته نمیگی که وضع ما اینجوریه؟ چرا اصلا نمیریم پیش خودش زندگی کنیم؟

_بیا اینجا تا برات یک داستان تعریف کنم . از دختری که مادرش زیر دست و پای پدرش هر روز کتک می‌خورد، از دختری که پدرش هرشب زهرماری می‌خورد و می‌اومد خونه، از دختری که به خاطر آرامشش فرار کرد و گرفتار گرگ صفت‌ها شد.

ولی یه شانس خوب یک روز در خونش و زد . یک دکتر جسد نیمه جونش و از کنار خیابون جمع کرد و برد خونش . از اونجا هم بردش یک عمارت بزرگ که مال مردی مهربون بود.

سامی اون مرد یک جنتلمن واقعی بود . اون دختر خطاهای زیادی کرد.

ولی اون مرد مهربون برای اینکه اون دختر دوباره آواره‌ی خیابون‌ها نشه، باز هم اونو توی خونه‌اش نگهش داشت.

اون دختر عاشق اون مرد مهربون شد و دلش می‌خواست اون مرد مهربون مال خودش باشه . ولی اشتباه می‌کرد . اون مرد مهربون دلش پیش یک نفر دیگه بود.

_کی مامان ؟

پیش یک دختر مو مشکلی، دختری که خنده‌هاش دل مرد مهربون و ذوب می‌کرد . دختری که شده بود نفس مرد مهربون . دختر قصه‌ی ما وقتی دید دل مرد مهربون پیش اون نیست، برای به دست آوردنش دست به کارهای دیگه زد ولی روز به روز مرد مهربون و از خودش دورتر می‌کرد و در آخر مجبور بود شبانه از خونه مرد مهربون فرار کنه، چون دیگه طاقت ناراحتی اون و نداشت.

وجود اون دخترک برای مرد مهربون چیزی جز ناراحتی نداشت . دخترک قصه ما واسه همیشه از اون عمارت و مردماش دور شد. ولی هر روز به این امید بیدار می‌شه که یک روز مرد مهربون بیاد دنبالش . و فقط هم به امید تنها یادگاری که از اون خونه آورده ، زنده‌ست

مآمان من دلم واسه اون دختر خیلی می‌سوزه.

ولی من نه ، چون سرنوشتش این بود.

"پایان"

آغاز رمان: 1395\1\1

پایان رمان: 1359/5/22

پایان ویرایش: 1396\1\9

سخن نویسنده:

سلام من نویسنده رمان زیبای شرقی من هستم خوش حالم که بعد گذشتن 5 ماه بالاخره این مجموعه و تونستم به پایان برسونم. ممنونم از عزیزانی که واقعا کمکم کردن این اولین رمانی هست که نوشتم امکان داره یک سری از جاها کم کاری کرده باشم در مطلب که اونو به بزرگی خودتون ببخشین.

جا داره از خانم لیلا زمانی راد برای تایپ و ویرایش این رمان قدردانی کنم و دیگر دوستانی که در به اتمام رسیدن کمک کردن.

من سعی کردم ژانر رمانم متفاوت باشه و تا حدودی هم تونستم توی کارم موفق باشم امید وارم شما هم راضی باشین.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com